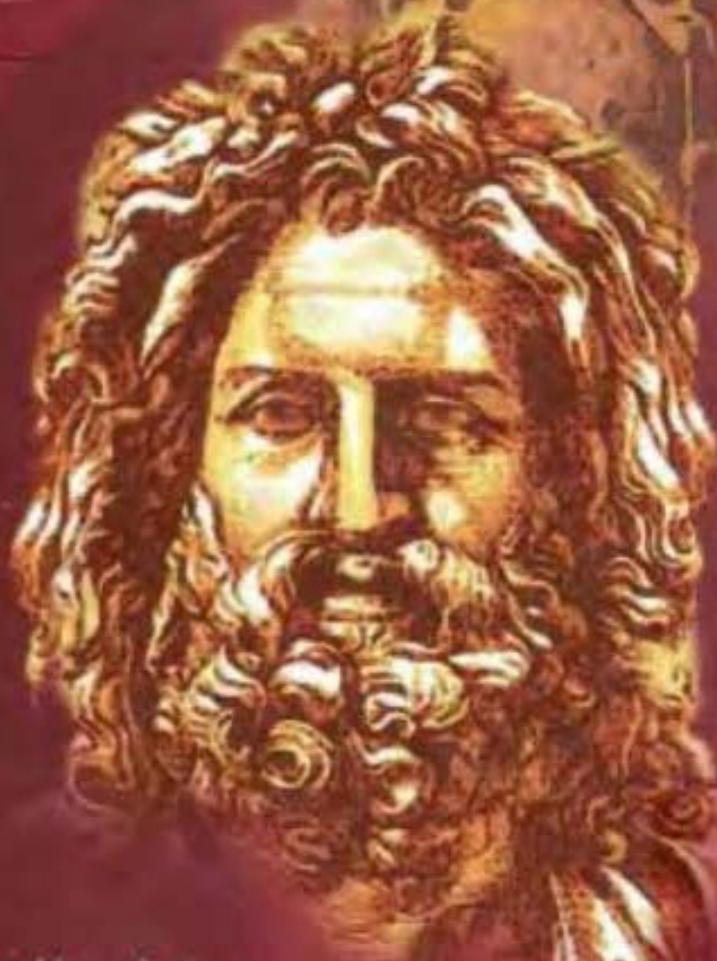


بَتْ شَكْنَى دَرْ عَصْرِ دَارِيُوش



میکا والتاری

ترجمه: افشین مویدی



KETABZ.COM
کتابز - مرجع نسخه چاپی

پت‌شکنی در عصر داریوش

اثر تحسین برانگیز دیگری از میکا والتاری

نویسنده‌ی کتاب سینوهه، پزشک فرعون

عنوان و نام بدهی‌آور	سروشاسه
مشخصات سسم	
مشخصات طاهری	
شابک	
و ضعیت فهرست بوسی	
ناداداشت کلی	
ناداداشت	
عنوان اصلی : <i>Turris kuolematon</i>	
ناداداشت	
کتاب حاضر اولین بار تحت عنوان " اتروسکان(آخرین رب النوع خاکی) " در سال ۱۳۷۵ توسط انتشارات اکادانه نا ترجمه غلامحسن امیری برگم و جلی شده است.	
عنوان دیگر	
موضوع	
شاسه افزوده	
ردہ بندی کنکره	
ردہ بندی دبوبی	
سخاره کاسخانه ملی	



راسی نو

— بت شکنی در عصر داریوش —

نویسنده: میکا والتاری

ترجمه افشن مؤیدی

حروفچینی و دیراستاری: گروه سروینه

چاپ: مهارت

لیتوگرافی: توس

تیران: ۱۸۰۰ جلد

شابک: X-۰۳-۲۶۴۶-۹۶۴

— حق چاپ محفوظ و متعلق به انتشارات راستی نو است —

مقدمه

اگرچه تاریخ همواره با ماجرا درآمیخته است، و اگرچه مقدماتی تاریخ نویسان نیز به منظور تبیین زوایای تاریک تاریخی، گاه به ناگزیر، از تخیل خویش بهره گرفته‌اند، اما این اثر، بسی فراتر از یک رمان تاریخی ماجراجویانه/ خیالپردازانه قرار می‌گیرد. در واقع صحت جزئیات تاریخ این کتاب به همان اندازه‌ی چیره‌دستی در خلق تخیلات، تحسین برانگیز است.

سخن به گزاف نگفته‌ایم اگر مدعی شویم که جایه‌جایی آن مروری است بر تاریخ، فلسفه، میتولوژی «اسطوره‌شناسی» و آیین عرفانی باستانی که حدود ۵۰۰ سال پیش از میلاد مسیح را در بر می‌گیرد. اگر ادبیات در حوزه‌ی تاریخ، رسالتی روشنگرانه بر عهده داشته باشد، این اثر به توانایی از عهده‌ی چنین رسالتی برآمده است.

زمان، دوران حکومت داریوش هخامنشی است و هنگامه‌ی جنگ دریایی ایران و یونان. زمانی که اقوام مختلف یونانی هنگامی از جنگ با یکدیگر دست می‌کشیدند که ایرانیان جنگی پیش روی داشتند. در کوران چنین جنگی است که ترمُس، اهل افسس، شهری مرزی میان ترکیه و یونان، به مکافهه‌ی درون

۴/ بیت‌شکنی در عصر داریوش

خویش می‌پردازد و به خودشناسی می‌رسد... مکاشفه‌ای که از ماجراجویی آغاز می‌شود و با گذشت زمان، جایش را به عرفان می‌سپارد.

میکا والتاری از طریق تحول شخصیت اول داستانش، تاریخ و فلسفه را در هم می‌آمیزد و مفاهیمی از این دست را، ظریف و استادانه، در تار و پود رخدادها گره می‌زند، در این میان ستایش میکا والتاری از ایرانیان و داریوش هخامنشی، آن هم از زبان ترمس یونانی، به واقع هر خواننده ایرانی را به شوق وامی دارد.

مترجم و ویراستار بسیار کوشیده‌اند که سبک نوشتاری نویسنده را حفظ کنند. میکا توییمی والتاری نویسنده‌ی فنلاندی، متولد ۱۹۰۸ سپتامبر در هلسینکی پایتخت فنلاند، در ۲۶ آگوست ۱۹۷۹ جان‌سپرد. نخستین کتاب وی «توهم سووری» نام داشت که به سال ۱۹۲۸ در پاریس منتشر شد. سپس از دانشگاه هلسینکی، لیسانس فلسفه گرفت. (۱۹۲۹) چندی سردبیری روزنامه‌ای را بر عهده داشت. پس از نوشتن کتاب «غربیه‌ای که به مزرعه آمد- ۱۹۵۲» به جز در هنگامه‌ی جنگ جهانی دوم، تمام وقت خود را صرف تحقیق، مطالعه و نوشتمن کرد.

اثر زیانزد والتاری «سینوهه مصری» است که به سال ۱۹۴۰ به رشته‌ی تحریر درآورد. دیگر آثار وی: ماجراجو (۱۹۵۰)، آواره (۱۹۵۱)، فرشته سیاه (۱۹۵۳)، کتاب حاضر (۱۹۵۶) و زبانه‌ی آتش (۱۹۵۹).

۱

نخستین باری که به وجود حقیقی خویش می‌بردم و دریافتمن آن مردی نیستم که می‌شناختم، به خوبی در خاطرم مانده است. این واقعه، در سفر دلفی^(۱)، میان کوه‌های تیره روی داد. هنگامی که ساحل را ترک کردیم، نور درخشان برق رعدی در قله‌ی کوه‌های غربی، به چشم می‌خورد. زمانی که به دهکده رسیدیم، اهالی به زائران هشدار دادند که به راهشان ادامه ندهند و بیش از این جلو نروند. فصل پائیز بود و به گفته‌ی آنان طوفانی در حال وقوع، و این که در آن ناحیه طوفان‌ها به حدی شدید است که اغلب موجب ریزش سنگ صخره‌ها بر سطح جاده‌ها می‌شوند و تلاطم رود چنان شدت می‌یابد که ممکن است زائری را با خود ببرد.

اما من، ترمس، به راه خویش که به اوراکل^(۲) می‌انجامید، همچنان ادامه دادم تا داوری بطلبم و به آن گردن نهم. هنگامی که مردم افسس، تهدید کردند که تا

۱. دلفی: از شهرهای یونان

۲. اوراکل: نام معبد شهر دلفی که یونانیان از کاهنان پاسخهای غیبی می‌گرفتند و داوری می‌طلییدند.

۶/ بت شکنی در عصر داریوش

سر حد مرگ سنگسارم خواهند کرد، سربازانی آتنی به نجات شتافته بودند. پس دلیلی نداشت که در راه دلفی، به جستجوی جان پناهی برای فرار از هجوم طوفان برآیم.

بومیان آنجا از طریق زایران امرار معاش می‌کردند. همیشه به هر بهانه و دستاویز ممکنی متولی می‌شدند که آنان را نزد خود نگهدارند. خوراک‌های لذیذ می‌پختند، بسترها راحت پیشکش می‌کردند و یادگاری‌هایی از جنس چوب، استخوان یا سنگ به آن‌ها می‌فروختند، اما من به هیچ وجه به مشdar آنان توجهی نشان ندادم، چون از طوفان و رعد و برق هراسی نداشتم.

با درد و اندوه گناهی که بر دوش داشتم، تک و تنها در میان کوهستان سنگی به راه خویش ادامه دادم. با وجود این که نیمروز بود، هوا رو به تاریکی رفت و ابرها در اطراف کوه پایین آمدند. رعد و برق، پیرامون مرا با شراره‌های خویش روشن می‌کرد. پژواک بی‌پایان مهیبی در دره‌ها می‌پیچید. هیچگاه در باورم نمی‌گنجید که گوش انسانی بتواند در مقابل چنین سر و صدایی تاب آورد.

برق، صخره‌های اطراف مرا در هم می‌شکست. باران و تکرگ بر بدنم می‌کویید. تندباد شدیدی مرا به سوی دره‌ی تنگ میراند. زانوان و آرنجهایم خراشیده شدند و به خون افتادند، اما احساس درد نداشتم. برای نخستین بار در زندگیم وجود خلسمی ویژه‌ای مرا دربرگرفته بود. بدون توجه به سرنوشت خویش، با شادمانی غیرقابل وصفی، در جاده‌ی دلفی به پایکوبی پرداختم.

به دلیل گناهی که مرتکب شده بودم، باید در برابر خشم و غصب خدایان، سرفروز می‌آوردم، اما در عوض، اطمینان خاطری مسلم مرا دربرگرفته بود و خود را به دور از تمام گناهان می‌دیدم. رعد و برق با شعاع‌هایش که بالای سرم را روشنایی می‌بخشید، به من مانند پسر خویش درود می‌فرستاد. باد همچون کودک خود از من استقبال می‌کرد. دره با خوشامدی بی‌پایان به صدا درآمده بود و تخته سنگها به افتخار من بر دامنه‌ی کوه فرو می‌غلتیدند.

آن گاه، برای نخستین بار، خود را شناختم. هیچ یک از شیاطین نمی‌توانست در من رخنه کند، هیچ چیز قدرتی چنان نداشت که آسیبی به من برساند. پایکوبیان، کلماتی از دهانم بیرون می‌آمد که معنایش را درنمی‌یافتم. آهنگ آوازم، مانند گامهای رقصم، ناآشنا، اما بخشی از وجود من بود.

همچنان که در پیچ جاده‌ی کوهستانی قدم برمی‌داشتم، پیش روی خود، دشت دلفین را دیدم که به واسطه‌ی ابر و باران و غبار، تیره و نمناک شده بود. در آن لحظه، طوفان از حرکت باز ایستاد. ابرها یکسو رفتند و آفتاب، با قدرت تمام، ساختمان‌ها، بناهای تاریخی و معبد مقدس دلفی را روشن کرد. بدون پرسشی، راه چشممه‌ی مقدس را یافتم و توشه‌دان چرمینم را به کناری گذاشتم، لباس‌های سراپا آلوده‌ام را درآوردم و در آب پاکیزه‌ی آن فرو رفتم. باران، آب برکه را گل آلود کرده بود، اما من دست‌ها، صورت، زانوان و موهایم را با آب جاری از دهان شیرها شستشو دادم. برهنه در زیر آفتاب از برکه بیرون آمدم. حس وجود روحانیم هنوز در درون من جاری بود، به‌طوری که بر اثر تابش نور خورشید، بدنه سوخت، اما حس نکردم و با وجود سرمای فصل، به هیچ وجه، احساس سرما نیز به من دست نداد.

هنگامی که خادمان معبد با رداهایی که در اطراف پاهای موج می‌خورد و نوارهای مقدسی را بر پیشانی بسته بودند، به من نزدیک می‌شدند، چشمانم را گشودم و بر فراز همه چیز، حتی عظیم‌تر از خود معبد، پر تگاه سیاه را دیدم که در گوش و کنارش، گناهکاران را پرتاپ کرده بودند. پرندگان سیاهی را دیدم بال‌زنان، به‌دبیال طوفان، گردانگرد دره چرخ می‌زدند. بدون اعتنا به مسیر مقدس ویژه، از میان تنديس‌ها و یادواره‌ها، به‌سوی معبد شروع به دویدن کردم.

در مقابل معبد، سر بر محراب بزرگ گذاشتم و فریاد زدم:
- من، ترمس، اهل افسس، از درگاه خدایان حمایت می‌طلبم و خود را تسلیم داوریها می‌کنم.

۸/ بت شکنی در عصر داریوش

آن گاه دریافتم که باز هم باید پیشتر بروم. خادمان با فریادهای هشداردهنده‌ی خویش سعی بر توقف من داشتند، اما خود را از میان دست‌های آنان رهاندم و به درون معبد دویدم. مستقیم به تالار بیرونی رفتم، از گلداهای غول‌آسای نقره‌ای که خاکستر مردگان را در آن نگهداری می‌کردند، گذشتم. از مقابل تندیس‌های گرانبها و نذرها قیمتی پیشکشی رد شدم و به تالار درونی رسیدم. از آنجا نگاهم به آتش جاوید در مجمره‌ی کوچکش افتاد که از دود چند سال، سیاه شده بود. دست‌هایم را روی سنگ مقدس گذاشتم و خود را به حمایت خدایان واگذاشتم و چشم به راه ورود کاهنان باقی ماندم.

خدمه، عجولانه، کاهنان را فراخوانده بودند. آنان اکنون پیش می‌آمدند: چهار ریش سفید، چهار مرد مقدس. همان‌گونه که نزدیک می‌شدند، نوارهای روی پیشانی خود را به سمت راست سر چرخاندند و رداها یشان را محکم‌تر به دور تن می‌پچیدند. چهره‌ها عبوس، چشم‌ها خواب‌آلوده و سنگین بودند. چون در آستانه‌ی پاییز بودیم، آنان ورود زایری را انتظار نمی‌کشیدند، به‌ویژه در این روز خاص، به دلیل طوفان، متظر هیچ کس نبودند. بنابراین حضور من ناراحتی آنان را سبب شده بود.

تا زمانی که برنه روی زمین آن اتاق مقدس دراز کشیده بودم، آنان نمی‌توانستند هیچ‌گونه بی‌حرمتی نسبت به من روا دارند و تا زمانی که نمی‌دانستند کیستم، از لمس کردنم پرهیز داشتند.
با لحنی عصبی و صدای‌های آهسته، با یکدیگر به مشورت پرداختند. سپس پرسیدند:

- آیا دستهایت به خون آلوده است؟

شتابزده پاسخ دادم که خونی نریخته‌ام و مرتكب هیچ جنایتی نشده‌ام. ایسن گفته موجب آرامش آنان شد. اگر جز این می‌بود، ناگزیر بودند معبد را از لکه‌ی گناه بزدایند.

- در برابر خدایان مرتکب گناه شده‌ای؟

لحظه‌ای در خود فرو رفتم و آن‌گاه پاسخ دادم:

- هیچ خطای نسبت به خدایان از من سر نزده است.

با خشونت پرسیدند:

- پس چرا به اینجا آمدۀ‌ای؟ کیستی و چه می‌خواهی؟ چرا رقص‌کنان از میان طوفان آمدی و بدون اجازه در آب مقدس فرو رفتی؟ به چه جرأت، آیین و سنت‌های معبد را زیر پا گذاشتی؟

خوبختانه نیازی به پاسخگویی نداشت، زیرا در آن دم پیتا که به مستخدمه‌ی خود تکیه داده بود، وارد شد. هنوز زن جوانی بود. چهره‌ای با ابهت داشت. چشم‌اش بسیار گشاده بودند. هنگام راه رفتن می‌لنگید. با نگاهی به من خیره شد که گویی تمام عمر مرا می‌شناخته است. وقتی با صدای گنگ خوش شروع به صحبت کرد، چهره‌اش بر افروخته شد:

- سرانجام آمدی، تویی که چشمم به راهت بودم. برنه، پایکوبان، تطهیر شده در چشم‌های مقدس. آمدی، پسر ما، پسر صدف، پسر اسب دریایی، تو را به خوبی می‌شناسم. از سوی باختر می‌آیی.

در وجودم این میل سر بر می‌کشید که بگوییم اشتباه می‌کند، چون از خاور می‌آمد، از یونیا. به همان سرعتی که بادبانها و پاروهای یک کشتی جنگی توانستند مرا بیارند، اما سخنانش مرا منصرف کرد.

پرسیدم:

- بانوی مقدس، به راستی مرا می‌شناسید؟

ناگهان قهقهه‌ی هولناکی سر داد. با وجود این که خدمه‌اش کوشیدند وی را باز دارند، او به من نزدیک شد و گفت:

- چگونه می‌توانم در شناخت تو تردید داشته باشم؟

بی‌آن که دلیلی داشته باشم، گفتم:

۱۰ بیت شکنی در عصر داریوش

- من هم تو را می‌شناسم.

اگر خدمه‌اش او را به عقب نکشیده بودند، می‌دوید و مرا در آغوش می‌گرفت، اما تنها دست خود را آزاد کرد و بر سینه‌ام سایید. نیرویی که از تماس انگشتان وی در تنم جاری شد را حس کردم.

فریاد زد:

- این جوان از آن من است، تقدیس شده یا نشله. به او دست نزنید. هرچه که او کرده، انجام خواست خدایان بوده است و نه خواسته خودش. او بی‌گناه است.

کاهنان زیر لب با یکدیگر صحبت کردند و سپس گفتند:

- وی بر روی سه پایه‌ی مقدس سخن نمی‌گوید. این جذبه، کاذب است. او را دور کنید.

اما وی از خدمه‌اش قویتر بود. جسور و خشمگین، فریاد برآورد:

- شعله‌ی آتش‌های عظیم را در ماورای دریا می‌بینم. این مرد با دست‌های سیاه شده از دود، با سوختگی‌هایی در پهلو، به اینجا آمده است. او را تطهیر می‌کنم. بنابراین آزاد است که هرگاه مایل باشد، بیاید و برود و نیازی به فرمان شما ندارد.

تا آن زمان، روشی و مفهوم صحبت می‌کرد. سپس سراپای او متینج شد و کف به دهان آورد، تکانی خورد و بیهوش در میان بازوan خدمه‌اش فرو افتاد. آنان وی را برداشت و کاهنان، پیرامون من گرد آمدند، با حالتی لرزان و ترسان گفتند:

- باید با یکدیگر مشورت کنیم، اما واهمه‌ای نداشته باش. کاهن اعظم تو را بخشیده است. آشکار است که تو فردی عادی نیستی. اگر بودی، پیتیا در همان نگاه نخست، در برابر چشمان تو به این بیهوشی مقدس دچار نمی‌شد، اما به دلیل آنکه بر سه پایه‌ی مقدس سخن نگفت، نمی‌توانیم سخنان وی را بر لوحه

آوریم. با وجود این، کلمات او را به خاطر خواهیم سپرد. آنان، با مهربانی هرچه تمامتر، خاکستر برگ غار که نشان افتخار است را از محراب برداشتند و دست‌ها و پاهایم را مالش دادند و در حالی که مرا در میان خود داشتند، به بیرون معبد راهنمایی ام کردند و به دست خادمان معبد سپردند و به آنان گفتند که برایم گوشت و آشامیدنی بیاورند. خادمان لباس‌های آلوده و کیسه‌ی چرمین را که در کنار برکه‌ی مقدس رها کرده بودم، باز آوردند. هنگامی که کاهنان پشم لطیف خرقه‌ام را لمس کردند، دریافتند که به هیچ وجه از نژاد پستی نیستم. زمانی که تو شهدا را گشودم و کیسه‌ای پر از سکه‌های طلای میلیتیس که نقش سر شیر داشت و همچنین سکه‌های نقره‌ای با نقش زنبور افسس، به کاهنان دادم، بیشتر نسبت به این امر اطمینان یافتند.

نیز، دو لوحة‌ی مهر و موم شده که می‌بایست معرفم باشند، به دست آنان سپردم. قول دادند که آنها را بخوانند و به منظور آزمون مرا احضار کنند. خدمه، مرا در اتاق ساده‌ای جای دادند و فردای آن روز، به من آموختند که چگونه روزه بگیرم و خود را تزکیه کنم تا وقتی بار دیگر در مقابل کاهنان می‌ایستم، زبانم پاک و قلبم بی‌غش باشد.

هنگامی که از مسیر مسابقه‌ی دو در دلفی بالا می‌رفتم، به ناگاه درخشش برق نیزه‌ای را در هوا دیدم. با وجود آن که میدان ورزش در زیر سایه‌ی کوهستان قرار داشت، نیزه به هنگام پرواز به سوی نشانه، برقی زد و به سرعت از کنار من گذشت. به نظرم به منزله اخطاری بدشکون بود. آن‌گاه جوانی همسن خود را دیدم، اما اندامی سبک و قویتر داشت که به سبکی برای برداشتن نیزه‌ی در زمین فرو رفته، می‌دوید.

در زمانی که دور میدان می‌دویدم، کنجکاوانه او را زیر نظر گرفتم. چهره‌اش عبوس و ترشو بود. اثر زخم بدنمایی روی سینه‌اش به چشم می‌خورد و ماهیچه‌ها و عضله‌های دست و پايش بهم پیچیده بودند. با این حال، در وجودش، همه چیز سرشار از زیبایی، اعتماد به نفس و قدرت بود، به طوری که به چشم من، زیباترین جوانی بود که تا به آن روز دیده بودم.

خطاب به او فریاد زدم:

- بیا و با من مسابقه بده. از رقابت با خودم خسته شده‌ام.
نیزه را در زمین فرو کرد و به سوی من که در انتهای مسیر بودم، دوید.

۱۴/ بیت شکنی در عصر داریوش

فریاد زد:

- حالا....

به حرکت درآمدیم. از آنجا که سبک وزن‌تر بودم، اندیشیدم که می‌توان به راحتی او را شکست داد، اما او بدون تلاش چندانی می‌دوید. پس باید بیشترین نیروی خود را به کار می‌بردم که بتوانم کف دستی از او پیشی بگیرم. هر دو خسته و از پای افتاده بودیم، اما می‌کوشیدیم خستگی مان را از یکدیگر پنهان کنیم.

وی به نشانه‌ی تائید گفت:

- خوب می‌دوى، اگر موافق باشی نیزه پرتاپ کنیم.

در دستش یک نیزه‌ی اسپارتی به چشم می‌خورد. آن را در دستم وزن کردم. به روی خود نیاوردم که به چنین نیزه‌ی سنگینی عادت ندارم. مسافت خوبی را دویدم و آن را پرتاپ کردم. فکر می‌کنم پیش از آن هرگز این چنین با موقیت تمام نیروی خود را متمرکز نکرده بودم. نیزه بیش از آنچه انتظار داشتم پرواز کرد. زمانی که برای برداشتن آن و گذاشتن نشان می‌دویدم، نمی‌توانستم از لبخند زدن خودداری ورزم. وقتی نیزه او را برمی‌گرداندم، هنوز لبخند به صورت داشتم، اما وی بدون کمترین تلاشی، بسیار بیش از نشان نیزه‌ی من پرتاپ کرد.

حیرتزده گفت:

- پرتاپ خوبی بود، اما فکر می‌کنم برای پرش طول، بیش از حد سنگین باشی. حاضری بیازمایی؟

اما در پرش طول نیز نتوانستم وی را بیش از تارمویی فراتر بپرم. بدون کلمه‌ای حرف، به دیسک اشاره کرد. ابتدا من دیسک را پرتاپ کردم، اما دیسک او مانند شاهینی به پرواز درآمد و خیلی دورتر از نشان من بر زمین نشست. در آن هنگام، وی لبخند زد و گفت:

- بگذار کشتی میان ما دو نفر داوری کند.

با نگاهی به او، بی میلی شدیدی برای مسابقه‌ی کشتی در خود احساس کرد. با وجود این که لبخند بر لب داشت، بارقه خاصی از نگاهش می‌ترواید که به من هشدار می‌داد. گفتم:

- تو مرد برتری، تو را فاتح اعلام می‌کنم.

پس از آن، با یکدیگر سخن نگفتیم، اما خود را در قسمتهای مختلف میدان‌های خالی ورزشی آزمودیم، تا آنجا که دانه‌های عرق بر بدن‌هایمان جاری شدند. وقتی به سوی رودخانه که در اثر باران پاییزی پرآب شده بود، با راه افتادم، او نیز با دودلی مرا دنبال کرد. موقعی که خود را شستشو می‌دادم و بدنم را با ماسه می‌ستردم، او نیز چنین کرد.

خم شدم و به او آب پاشیدم. لبخند زد، اما به خود اجازه نداد به چنین بازی کودکانه‌ای کشیده شود. به اثر زخم روی سینه‌اش اشاره کردم و پرسیدم:

- سرباز هستی؟

مغوروانه پاسخ داد:

- از اهالی اسپارت هستم.

بار دیگر، با کنجکاوی تازه‌ای به وی نگریستم، زیرا نخستین فرد از اهالی لاسدمنون بود که می‌دیدم. بر خلاف آنچه که از دیگران درباره‌ی اسپارت‌ها شنیده بودم، او نه زمخت بود و نه بی‌احساس. می‌دانستم که شهر زادگاه وی، بدون دیوار است، چون اسپارت‌ها مغوروانه ابراز می‌داشتند که خود دیوار و حایل شهر خود هستند و به خوبی می‌دانستم که آنها فقط در صورتی اجازه می‌یابند سرزمین خویش را ترک کنند که یا همراه جمعی باشند یا به جنگ روند.

افکارم را از نگاهم خواند و بی‌آن که پرسشی کنم، اظهار داشت:

- من نیز مانند تو، محبوس معبد دلفی هستم. پادشاه ما کلثومنس که عمروی

۱۶ بیت شکنی در عصر داریوش

من است، خواب‌های شومی در مورد من دید و از سرزمین خود بیرونم راند.
من از نسل هراکلس هستم.

مایل بودم پاسخ دهم که با آنجه که از شخصیت هراکلس و سرگردانی و
آواره‌گیهای او در گردآوردن جهان می‌دانم، از شنیدن این که وی تقریباً در هر
سرزمینی که بر آن آفتاب می‌تابد، فرزندی داشته باشد، حیرت نمی‌کنم. اما با
نگاهی به همراهم، از بیان این مزاح گویی خودداری ورزیدم. خوش قیافه بود و
از تمام جوانهایی که تا به آن هنگام دیده بودم، رفتار مغروزانه‌تری داشت.

بدون این که از وی خواسته باشم، از اجداد خویش، نقلی به میان آورد و
سپس گفت:

نام پدرم نیز دوریوس بود و در میان معاصران خویش به خوش قیافه‌ترین
مرد شهرت داشت. بدین خاطر رشک هم میهنان خود را برانگیخت و در دریای
باختری بادبانی برافراشت که برای خود در ایتالیا یا سیسیل میهنسی تازه بیابد.
چندین بیال پیش در آن محل گرفتار چنگ شد و بازنگشت.

می‌توانستم با بیان این که از زمان جنک تروا، اسپارت‌ها دلایل بی‌شماری
داشتند که به مردان بیش از حد خوش قیافه و زنان بیش از حد زیبا شک کنند،
به وی پاسخ گویم. اما دریافتم این موضوع برای همراهم حساس‌تر از آنست که
عنوان شود.

در کنار رود جاری، در سکوت کامل لباس برتن کردیم. دره‌ی دلفی رو به
تاریکی می‌رفت. کوهها به رنگ شعله‌های آبی و سرخ درآمده بودند. خستگی
ورزش را در جسم خود حس می‌کردم. تمیز بودم، زنده بودم، نیرومند بودم. در
قلیم نسبت به این بیگانه که بی‌آنکه جویا شود که و چه هستم، لطف کرد و به
مسابقه با من پرداخت، احساس دوستی می‌کردم.

زمانی که مسیر سرایی‌بی کوه را به سوی بناهای پیرامون معبد در پیش
گرفتیم، او یکی دو نگاه زیرچشمی پرسشگرانه به من افکند و سرانجام گفت:

- با وجود این که ما مردم لاسدمون معمولاً از غریبها دوری می‌جوییم، تو در قلبم جا گرفته‌ای. من هم تنها هستم و این برای من که همیشه عادت داشتم در میان جوانهای دیگر باشم، سخت است. می‌دانی که از ملت خود جدا مانده‌ام. به همین دلیل مقید به رعایت آداب و سنتهای آنان نیستم. با وجود این، نمی‌دانم چرا این آداب و ستها مرا در بند کشیده‌اند. در نتیجه آرزو می‌کنم به جای اینکه در اینجا باشم، کشته شده بودم و نامم بر روی سنگ فبری حک می‌شد.

- من نیز تنها هستم، به خواست خود به دلخی آمده‌ام که تطهیر شوم یا بمیرم. هیچ لکه‌ی سیاهی در زندگیم دیده نمی‌شود که برای شهرم و تمام یونیان سبب لعن و نفرین شده باشم.

از زیر طرهی موبی که در اثر رطوبت فر خورده بود، نگاه مشکوکی به من افکند. دستانم را ملتمسانه پیش بردم و تقاضا کرد:

- بدون شنیدن حرفهایم درباره‌ی من قضاوت نکن. میتیا در حالت خلسمی روحانی اش اعلام کرده که من بی‌گناهم. برگ غار نمی‌جویید، بر روی سه‌پایه‌ی مقدس قرار نداشت، همچنین در بخار مقدسی که از زمین بر می‌خاست، محصور نبود. اما وقتی مرا دید، به حال جذبه درآمد.

طرز تربیت و آموزش یونیائی من سبب شد که لخند بزند و محتاطانه به اطراف خویش بنگرم. گفتم:

- به نظر نمی‌آید که میتیا نسبت به مردان- به عنوان جنس مذکر- خصوصیت و مخالفتی داشته باشد. بی‌شک زن مقدسی است، اما فکر می‌کنم حتی برای کاهنان گاهی تفسیر کلمات هدیانی که از لبان وی جاری می‌شوند، مشکل باشد.

دوریوس با نگاه سهمناکی، دستهای خود را واپس کشید. کف دستها را به طرف من گرداند، گویی می‌خواست مانع از جاری شدن کلمات از دهانم شود.

۱۸/ بیت شکنی در عصر داریوش

- تو اعتقادی به این معبد نداری؟ مطمئنم نسبت به خدایات شک نمی‌ورزی،
اگر چنین باشد، دیگر مرا با تو کاری نیست.

گفت:

- نترس. هر سکه دو رو دارد، طرفی را که می‌توانی بینی و طرفی که به
چشم نمی‌آید. ما یونیایی‌ها مایلیم به خدایان بخندیم و داستانهای مضحک از
آنان بگوییم، اما این امر سبب نمی‌شود از خدمت پرهیز کارانه به آنان و حتی
قربانی کردن خودداری ورزیم. نسبت به جنبه‌ی زمینی کاهن بزرگ معبد شک
دارم، اما این موضوع مانع نمی‌شود که به او ایمان نداشته باشم و در مقابل
داوری او، حتی اگر به قیمت جانم تمام شود، سر تسلیم فرود نیاورم. هر آدمی
باید در زندگی به چیزی ایمان داشته باشد.

ناباورانه گفت:

- تو را درک نمی‌کنم.

آن‌گاه در کنار چشمه از یکدیگر جدا شدیم، اما فردای آن روز، او برخلاف
میل خود به جستجویم برآمد و پرسید:

- تو همان مرد افسوسی هستی که معبد سی بل^(۱) در ساردیس^(۲) را آتش زد و
به این ترتیب تمام شهر را به آتش کشید؟
تائید کرد:

- جرم من همین است. من و تنها من، ترمس اهل افسس، بارگناه به آتش
کشیدن ساردیس را بر دوش دارم.
در نهایت حیرت من، چشمان بادامی دوریوس برق زد. با هر دو دست به
مشتم کویید. تحسین کرد و گفت:

۱. سی بل مادر خدایان که خود را از لذایذ دنیوی محروم کرد. در جشن‌هایی که به شاطر رضایت وی برپا
می‌شده، خوشگذرانی را به اوج می‌رسانند.
۲. ساردیس در جنگی که میان سپاهیان داریوش و کراسوس- فرمانده لید روی داد، ساردیس پایتخت آنجا
به فتح داریوش درآمد.

- تو و جنایت؟ نه، تو قهرمان یونان هستی. نمی‌دانی که سوختن ساردیس، قیامی را در تمام یونیا برانگیخت که مانند آتش بزرگی از هلس پونت تا قبرس را دربر گرفت؟

كلمات او مرا وحشتزده کرد. گفتم:

- در این صورت، اهالی یونیا به دیوانگی دچار شده‌اند. زمانی که کشته‌های آتنی نمایان شدند، مانند گله‌ی گوسفندانی که در پی قوچی می‌دوند، چشم بسته در طی سه روز خود را به ساردیس رساندیم، اما نتوانستیم به دلیل حصار دورادور شهر، آن را تسخیر کنیم. حتی کوچک‌ترین تلاشی به خرج ندادیم، بلکه با سرعتی بیشتر از پیش بار دیگر برگشتم. سپاه پارس بسیاری از ما را قلع و قمع کرد. در تاریکی و اغتشاش شباهه، حتی یکدیگر را کشتم.

در ادامه گفتم:

- نه، حرکت ما به سوی ساردیس عملی قهرمانانه به شمار نمی‌رفت. عمل بدتر ما این بود که یک شب به میان زنانی که خارج از دیوارهای شهر افسس جشن شباهی برگزار کرده بودند، شیبیخون زدیم. مردان افسسی به منظور کمک به زنان و دختران خویش از شهر بیرون آمدند. آنان بیش از پارسیان ما را از میان برداشتند. لشکرکشی ما چنین خودپسندانه و چنین رسواکننده و احمقانه بود.

دوریوس، کاملاً مبهوتانه، سر خود را تکان داد و گفت:

- تو مانند یک یونانی راستین سخن نمی‌گویی. جنگ، جنگ است. هر چه روی دهد باید سبب افتخار سرزمین مادری و شرف کشته شدگان، به هر طریقی که مرده‌اند، باشد. من درک نمی‌کنم که تو چه می‌گویی.

گفتم:

- اما من یونانی نیستم. یک غریبه‌ام. چندین سال پیش، در نزدیکی افسس، خود را کنار درخت بلوطی که در اثر رعد و برق شکاف برداشته بود، یافتم.

گرداگردم گوسفندان مرده افتاده بودند. بر اثر ضربه‌ی شاخ یک قوچ، غلتبده بودم و همین واقعه باعث شد تا زنده بمانم. رعد و برق تمامی لباس‌های مرا تکه تکه کرده و رگه‌ی سیاهی را در سراسر بدنم به جای گذاشته بود. اما زئوس^(۱) نمی‌توانست جان مرا با هزاران آذرخش خویش بگیرد؛ اگرچه می‌دانم تمامی تلاش خود را به کار برد.

۱. زئوس: بزرگترین رب‌النوع، خدای آسمان و صاعقه، مدت ده سال با مخالفان خویش جنگید و به پیروزی رسید و سلطنت جهان را به دست آورد.

با شروع فصل زمستان، چهار کاهن دلفی مرا به حضور خود فرا خواندند. در آن زمان در اثر روزه، لاغر، در نتیجه‌ی ورزش‌های جسمانی، سبک و آنچنان تطهیر شده بودم که همیشه از سرما لرزه بر تن داشتم. کاهنان با کردار تمام پیرمردان، دوباره همه چیز را از آغاز شروع کردند و اجازه دادند برداشت خود را از شورش در شهرهای یونیا باز گوییم و درباره‌ی فاتحان پارسی، خواه کشته شده یا زنده یا فراری، شرح دهم.

تمامی آنچه درباره‌ی یورش جاهلانه‌مان به شهر ساتراب در ساردیس می‌دانستم را تعریف کردم و سپس گفتم:

- در دوران استیلای پارس‌ها، یونانیان بسیاری با هدایایی برای سی‌بل، به ساردیس رفتند و در جشن‌های پر عیش و نوش وی شرکت جستند. زمانی که با افراد آتنی عازم شدم، به من گفته شد که شورش و جنگ علیه پارس‌ها، جنگ

باکره‌ی مقدس در مقابل رب النوع سیاهی است. هنگامی که معبد سی‌بل را آتش زدم، فکر کردم که عمل شایسته‌ای انجام می‌دهم و گناه من نبود که درست در همان لحظه باد شدیدی وزیدن گرفت. باد به سرعت، آتش را به بخشی از شهر که خانه‌ها با مهای پوشالی و نشین داشتند، گسترش داد و تمام بناهای سارديس که بیرون دیوارها بود، تبدیل به خاکستر شد. باد، زوزه‌کشان، پوشالهای سوزان را با خود حرکت داد و بسیاری از افراد ما و لیدیایی‌ها در داخل شهر، تا سرحد مرگ سوختند. آتش آنچنان سریع به همه جا سراست کرد که هیچ کس فرصت نیافت به سوی رودخانه بگریزد.

در ادامه، جنگ و گریزی را که با پارسیان داشتیم، بیان کردم. وقتی سرانجام از صحبت خسته شدم، گفتم:

- به هر صورت شما لوحه‌های مهر و موم شده‌ای را که تقدیم کردم، در اختیار دارید. بنابراین اگر گفته‌های مرا باور نمی‌کنید، بدون شک آنچه در آنها ذکر شده است را می‌پذیرید.

در پاسخ گفتند:

- مهرها را شکستیم و آنها را خواندیم و نیز اطلاعات موثقی درباره‌ی وقایع یونیا و لشکرکشی به سارديس دریافت کرده‌ایم. کاملاً به مصلحت شماست که کاری را که انجام داده‌اید، تحسین نمی‌کنید و از آنچه کرده‌اید پشیمان هستید، زیرا آدمهای تهی مغزی یافت می‌شوند که از این لشکرکشی به عنوان یکی از درخشانترین اقدامات یونانیها نام می‌برند، اما ما نمی‌توانیم با آنها هم‌رأی شویم، حتی سوزاندن معبد را محکوم می‌کنیم، حتی اگر از سی‌بل آسیایی‌ها و آیینهای رب النوع معبد نفرت داشته باشیم. اگر سوزاندن معابد آغاز شود، دیگر خدایان یونان هم ایمن نخواهند بود... نسب تو چیست؟

در حالی که با دقت کلمات خویش را می‌سنجدم، گفتم:

- من یکی از پناهندگان ایتالیایی اهل سایباریس هستم که در سن ده سالگی

میان کسانی بودم که پیش از نابود شدن شهر، به میلیتس فرستاده شدند. هنگامی که ساکنان میلیتس دانستند که ارتش کروتون، سایباریس را با خالا یکسان کرده و حتی خرابه‌های آن را به آب بسته است، آنچنان اندوهگین شدند که موهای خود را بریدند، اما وقتی مویشان بار دیگر رشد کرد و بلند شد، مهمان نوازی را فراموش کردند و مرا کنک زدند. به فراغیری نانوایی و ادارم ساختند. سپس نگهداری از گوسفندان را بر عهده‌ام گذاشتند. فکر می‌کنم برای فرار از این کار بود که از میلیتس گریختم. اهمیت نداشت که به کجا می‌روم. در حین فرار بود که در خارج از شهر افسس، در زیر درخت بلوط، دچار رعد و برق شدم.

کاهنان دلفی، دستهای خود را با نومیدی بلند کردند و از یکدیگر پرسیدند:

- چگونه می‌توانیم این مسأله‌ی دردناک و پیچیده را مورد بررسی قرار دهیم؟
حتی ترمیس یک نام یونانی نیست و مفهومی ندارد. اما وی نمی‌تواند برده زاده باشد، در این صورت او را از سایباریس دور نمی‌کردند که سالم بماند.
چهارصد خانواده در آنجا می‌دانستند چه می‌کنند. بسیاری از بربرها برای جذب فرهنگ یونانی به سایباریس رفتند، اما اگر او هم بربر بود، چرا او را به میلیتس فرستادند، نه کشور خودش؟

هنگامی که در برابر این چهار پیرمرد نگران که سریند کاهنان را به پیشانی داشتند، ایستادم، غروری سرایی مرا فرا گرفت. گفتمن:
- به دقت مرا بنگرید، آیا چهره‌ی من چهره‌ی یک بربر است؟
نگاهم کردند.

- چه می‌توانیم بگوییم؟ لباسهایت یونیایی است. آموزش و تحصیلات تو یونانی است. به تعداد انسانها قیافه وجود دارد. یک بیگانه، نه به دلیل چهره‌اش، بلکه به موجب لباسهایش، موهایش، ریش و لحن گفتارش بیگانه خطاب می‌شود.

در حالی که به من می‌نگریست، شروع به پلک زدن کردند و سپس روی

۲۶/ بت شکنی در عصر داریوش

برگر داندند و با ناراحتی به یکدیگر نگریستند. نمی‌دانم چرا پس از لرز و سرمای حاصل از تطهیر، ناگهان حرارتی روحانی در سراسر بدن جاری شده و نوری خدایی در چشممان تاییدن گرفته بود. مستقیم به چشمان چهار مرد پیر نگریستم.

دریافتم که آنچنان از عقل سلیم و شعور و دانش بشری خود خسته شده‌اند که دیگر خود را نیز باور ندارند. حسی در درون من قویتر از آنان بود. چیزی در درون من بیش از آنان می‌دانست.

استدعا کردم:

– ریش سفیدان، به من آرامش دهید. به خود نیز آرامش دهید. اجازه بدھید زیر سقف آسمان برویم و در انتظار نشانه‌ای بمانیم. به بیرون گام نهادیم و زیر آسمان ابری ایستادیم. آنان در حالی که راه‌های خود را به دور اندام لرزان خویش پیچیده بودند، چشم به آسمان دوختند. آن گاه از فراز آسمان‌های تهی، پر آبی و درخشان فاخته‌ای، چرخان چرخان به سوی من آمد. آن را گرفتم. با شادی گفتم:

– این است طالع من.

پس از آن بود که دریافتم دسته‌ای کبوتر، دور از دیدرس ما، در پرواز بوده‌اند. پر خود بخود نیامده بود، بلکه واقعاً یک دلالت بود. کاهنان سالخورده به کنارم آمدند. شگفتزده گفتند:

– ببینید، آفرودیت^(۱) پر طلایی خود را به سوی او پرتاب کرده است. چهره‌اش تابناک است.

سپس کاهنان به معبد بازگشتند و مرا در دلان گذاشتند. پس از مشورت با یکدیگر، بازآمدند و رای خود را چنین اعلام کردند:

– تو، ترمس اهل افسس، آزاد هستی به هر کجا که مایلی بروی، زیرا خدایان نشانه‌ی خود را آشکار کرده‌اند. پیتیا هم سخن گفته است. خدایان، مقصود خود

۱. آفرودیت: الهی عشق و دختر زئوس. خشم او بسیار خطمند و ویرانگر و رمز زمینی او کبوتر بود.

را در وجود تو- و نه خود تو- به انجام رسانده‌اند. خدای دلفی را با تو کاری نیست. تو را محاکوم نمی‌کند، اما بار گناهان تو را نیز بر دوش نخواهد کشید.

پرسیدم:

- کجا می‌توانم بروم؟

- به طرف غرب برو، جایی که نسب تو در آن جای دارد و به آن متعلق هستی، پسیا و ما هم چنین می‌گوییم.

نمیدانه گفتم:

- این یک فرمان الهی است؟

فریاد برآوردند:

- به هیچ وجه یک فرمان نیست. مگر نگفتنیم که خدای دلفی با تو کاری ندارد. نه فرمان می‌دهد و نه منع می‌دارد. فقط نصیحت مفیدی است که به خاطر آسایش و خیر تو عرضه می‌داریم.

به خزانه‌دار گفتند که پول را با کاستن مقداری از آن بابت نگهداری من در دورانی که زندانی معد بودم و همچنین به خاطر مراسم تطهیرم، به من بازگردانند. تا به این حد در آن هنگام نسبت به من و هرچه که از شرق می‌آمد مشکوک بودند و نمی‌خواستند نشانی از من در نزدشان باقی بمانند.

۴

آزاد بودم، اما کاهنان دلفی هنوز پاسخ درخواست دوریوس را نداده بودند. با حالت اعتراض محض از محوطه‌ی معبد خارج شدیم و برای گذران وقت با یکدیگر به کنار ساحل و به کشدن اسم خود روی کلوخ‌های نرم ساحلی پرداختیم.

دوریوس با ترکه‌ی درخت بید، بی‌صبرانه به سنگها می‌کویید. در آن حال گفت:

- من به دنیا آمدام تا در کنار همنوعانم بجنگم و زندگی کنم. تنها بی و سکون ذهن مرا با افکار جنون آمیز و زشت پر می‌کند. کم کم نسبت به اوراکل و کاهنان پژمرده‌ی وی شک می‌کنم. مورد من سیاسی است نه آیینی و باید با شمشیر در این امر تصمیم گرفت، نه با جویدن برگ درخت غار.

گفت:

- اجازه بده پیشگوی تو باشم. در عصری انقلابی زندگی می‌کنیم. با من به

سوی شرق، به آن طرف دریا، به یونیا بیا. در آنجا مردم به خاطر آزادی پایکوبی می‌کنند. پارسها تهدید به گرفتن انتقام از شهرهای شورشی خواهند کرد. در آنجا، سرباز ماهر و با تجربه‌ای مانند تو را با آغوش باز می‌پذیرند و مقدمت را گرامی خواهند داشت. می‌توانی غنایم جنگی به دست آوری و فرمانده شوی.

با سرسرختی پاسخ داد:

- ما اسپارت‌ها دریا را دوست نداریم، همچنین خود را درگیر مسائل آن سوی دریا نمی‌کنیم.

مصرانه گفت:

- تو مرد آزادی هستی. در حال حاضر، تعصب هموطنانت دیگر تو را مقید نمی‌کند. دریا شگفت‌انگیز است، حتی هنگامی که می‌خروشد و طغیان می‌کند. شهرهای یونیا باشکوه هستند. نه در تابستان داغ و نه در زمستان سرد است.

همسفرم باش و با من به شرق بیا.

با این حرف، وی پیشنهاد کرد:

- می‌توانیم تاس پیشگویی بیندازیم و بگذاریم آنها نشان دهند از کدام مسیر باید برویم.

آنجا، کنار سنگهای تیره، تاس‌ها را بر زمین انداختیم. به نخستین پرتاپ توجهی نکردیم، بلکه هر یک سه بار، یکی پس از دیگری پرتاپ کردیم. هر بار استخوانها بهوضوح غرب را نشان می‌دادند.

دوریوس به تلغی گفت:

- این تاس‌ها عیبی دارند. آنها واقعاً تاس‌های پیشگویی نیستند. از این کلام او دریافتم که وی در ذهن خود مایل به همراهی من در جنگ در مقابل پارس‌ها است، بنابراین وانمود کردم که تردید دارم و گفت:

- من با چشممان خود رونوشت نقشه‌ای که هکاتیوس از دنیا کشیده است را دیده‌ام. شک ندارم که شاه بزرگ، دشمن نیرومندی است. بر هزاران کشور از

مصر تا هند حکومت می‌کند و فقط سکاهای توانند در برابری ایستادگی کنند.

دوریوس با لحن خشمگینی گفت:

- هر چه دشمن نیرومندتر باشد، مبارزه پرافتخارتر است.

گفتم:

- خود من دلیلی برای وحشت ندارم. وقتی رعد و برق اثری بر من ندارد، چگونه از اسلحه‌ی نوع بشر بترسم؟ بر این باورم که در جنگ‌ها آسیب ناپذیرم. اما در مورد تو مسئله‌ی اندکی متفاوت است. دیگر تلاشی برای وسوسه‌ی تو به پیوستن ما در چنین ماجراهای پر مخاطره‌ای ندارم. تاس‌ها راه غرب را نشان داده‌اند، باور کن.

پرسید:

- چرا همراه من به غرب نمی‌آیی؟ همان طور که می‌گویی، آزاد هستم، اما اگر رفیق و دوستی برای سهیم شدن در این آزادی نداشته باشم، امتیاز بیهوده‌ای به حساب می‌آید.

پاسخ دادم:

- تاس‌ها سمت غرب را به من نشان دادند و کاهنان نیز گفتند به سوی غرب بروم. به همین دلیل به سمت شرق خواهم رفت، برای این که به خودم ثابت کنم که این تفال و هشدارها از جانب خدایان نمی‌توانند مرا از آنجه می‌خواهم انجام دهم، منصرف کنند.

دوریوس در حالی که می‌خندید، گفت:

- تو بر خلاف جریان حرکت می‌کنی.

گفتم:

- تو هستی که اشتباه می‌کنی. می‌خواهم به خودم ثابت کنم که نمی‌توانم از چنگ سرنوشت بگریزم. بنابراین همان کاری را انجام می‌دهم که آرزویش را دارم. بدون اعتنا به نشانه‌ها و هشدارها.

در آن هنگام، خدمه‌ی معبد برای بردن دوریوس آمدند. چهره‌اش روشن شد و به سرعت از روی سنگی که نشسته بود، برخاست و شتابان به سوی معبد به راه افتاد. من در کنار ستون قربانگاه بزرگ، منتظر بازگشت وی ایستادم. پس از چندی، با سری به زیر افکنده از درماندگی، بازگشت و گفت:

- پیتیا سخن گفته است و کاهنان کلمات او را تعبیر کرده‌اند. اگر روزی به اسپارت برگردم، کشورم دچار بلا و نحوست می‌شود. بنابراین باید از راه دریا بگذرم. آنان توصیه کردند به سوی غرب بادبان برافرازم، زیرا در شهرهای ثروتمند غرب، هریک از فرمانروایان با خوشحالی مرا به خدمت خویش درمی‌آورند. آنان گفتند که در غرب افتخار جاوید در انتظارم است و مدفن من نیز در همانجا قرار خواهد داشت.

لبخندزنان گفت:

- پس ما به شرق می‌رویم. تو هنوز جوان هستی و زود است که به فکر مدفن باشی. چه عجله‌ای است که به مردن بیاندیشی.

در همان روز سفر خود را به سمت ساحل آغاز کردیم، اما زمانی که رسیدیم دریا طوفانی بود و کشتی‌ها سفر خود را برای آن سال خاتمه داده بودند. بنابراین به سفر داخلی پرداختیم و شبها را در کلبه‌های متروک چوپانان می‌گذراندیم. گوسفندها را به پایین دره بودند و سگی وجود نداشت که از کلبه‌های کوهستانی پاسداری کند. با وجود این که از دلفی می‌آمدیم، در دهکده‌های سر راه، از ما استقبالی به عمل نمی‌آمد.

پیشنهاد کردم:

- به کورینت برویم. در آن شهر، آخرین اخبار یونیا را خواهیم شنید و به یقین کشتی‌ای خواهیم یافت که ما را در فصل بهار با خود ببرد.

دوریوس با نگاهی رنجیده گفت:

- ما دوست هستیم و به عنوان یک یونیایی، تو از سفر و بیگانه‌ها بیشتر از

من می‌دانم، اما به عنوان یک اسپارتنی، برخلاف اصول است که توصیه‌ی هر کسی را بدون اعتراض بپذیرم.

- پس اجازه بده بار دیگر تالس بیندازیم.

دایره‌ای روی شنها کشیدیم. چهار نقطه‌ی اصلی را بر طبق موقعیت خورشید در دایره مشخص کردیم و مسیر آتن و کورینت را تا آنجا که می‌دانستم نشانه‌گذاری کردم. دوریوس تاسها را انداخت و آنها آشکارا به سوی کورینت اشاره داشتند.

- بسیار خوب، به کورینت می‌رویم، اما این تصمیم من است و نه تو، می‌دانستم که خواسته‌ی او قویتر از خواسته‌ی من است، پس تسلیم شدم. اخلاق او بالا فاصله بهتر شد و لبخند بربل آورد. نشانه گرفته و نیزه‌ی خود را تا آنجا که می‌توانست در مسیر کورینت، به فاصله‌ای دور، پرتاب کرد. شانه به شانه برای برداشتن آن دویدیم، اما وقتی به آن رسیدیم مشاهده کردیم که در تخته پاره‌ی پوسیده یک کشتی فرو رفته است. در دل، هر دو این نشانه را به فال بد گرفتیم. اگرچه هیچ یک سختی بر زبان نیاوردیم و حتی به یکدیگر نگاه نکردیم. دوریوس نیزه‌اش را بیرون آورد و بدون نگاهی به پشت سر، دویدن به سوی کورینت را ادامه دادیم.

بهار که فرار سید، با یکی از نخستین کشتی‌هایی که بندر را ترک می‌کرد، سفر خود را به سوی یونیا آغاز کردیم. سه سال اقامت ما در یونیا، به تمامی در سرگردانی گذشت. آتش بود و جنگ، حمله بود و گریز. گندیدگی اجساد افتاده در سراسر دشتها بود و بوی زنده‌ی زخم‌های متعفن، پیروزی‌های بیهوده بود و شکست‌های بی‌حاصل در جنگ با پارسیان. در هنگامه‌ای که پارسیان، نیرویشان را برای پس راندن یونیایی‌ها به طرف دریا به کار می‌بردند تا شهرهای شورشی را محاصره کنند، من به بلوغ و عقل دست می‌یافتم.

در هنگامه‌ی نبرد با پارسیان، چون از مرگ هراسی به دل نداشتم، خنده از لبانم دور نمی‌شد. به همین خاطر به خنده رویی مشهور شدم. دوریوس نیز به این دلیل شهرت یافت که جنگیدن تحت فرماندهی او با اینی همراه بود. اما زمانی که پارسیان از طرف خشکی به میلیتس حمله کردند، دوریوس گفت:

- میلیتس، در حال حاضر شهرهایی که در پشت سرش قرار دارد را حفظ می‌کند، اما در خشکی، پارسیان از ما برترند. هر یونیایی نگران شهر زادگاه خویش است. بنابراین اوضاع به موبی بسته است و سردرگمی همه جا را فراگرفته و همه چیز در پیرامون ما رو به خرابی می‌رود. آشوب و اغتشاش بر ما حاکم است، اما ناوگان جنگی‌ای که در لید^(۱) است، سالم و دست نخورده باقی‌مانده.

دوریوس، ریش داشت و روی کلاه‌خود خویش پر آویخته و نگین‌های

^(۱). لید یا لودیه، کشوری در مغرب آسیای صغیر در زمان مادها و هخامنشیان.

نقره‌ای بر زره‌اش به چشم می‌خورد. با نگاهی به پیرامون، ادامه داد:

- اینجا شهری ثروتمند با دیوارهای غیرقابل تسخیر است، اما من احساس می‌کنم در یک قفس افتاده‌ام. عادت به دیوارهای مدافع ندارم. زردهام تنها دیوار من است. ترمس، دوست من، بیا میلیتس را ترک کنیم. از هم اکنون بوی اجساد به مشامم می‌خورد.

پرسیدم:

- منظورت این است که باید زمین امن را برای جنگ در عرشه‌ی لغزان کشته ترک کنیم؟ به یاد داشته باش که تو دشمن دریا هستی و در هوای طوفانی، رنگ تو رو به زردی می‌رود و حالت به هم می‌خورد.

اما دوریوس با اطمینان گفت:

- اکنون تابستان است و دریا آرام. افزون بر این، من سرباز پیاده هستم و بنابراین باید همیشه روی عرشه باشم و هوای تازه تنفس کنم. کشتی قابل حرکت است، اما دیوارها را نمی‌توان تکان داد. بیا برویم و نگاهی به لید بیندازیم.

قایقی یافتیم و به سوی لید پارو زدیم. کار ساده‌ای بود، زیرا قایق‌های بسیاری میان شهر و جزیره در رفت و آمد بودند و غذا، نیزه و آشامیدنی به کشتی‌ها حمل می‌کردند. تعدادی از آنها نیز پر از سربازانی بودند که به تماشای کشتی میلیتس زرین می‌آمدند.

تعداد بی‌شماری کشتی جنگی، بزرگ و کوچک در لید دیدیم که از تمام شهرهای یونیا گرد آمده بودند، اما بزرگترین آنها متعلق به میلیتس بود. کشتی‌ها از طریق نهر باریکی وارد دریای آزاد می‌شدند و با پاروهای براق و درخشان خود، تشکیل آرایش جنگی می‌دادند، سپس ناگهان با سرعت زیادی به راه می‌افتدند و حباب‌های کف، دور قایق‌ها را فرا می‌گرفت. به این ترتیب تمرین می‌کردند که چگونه کشتی‌های دشمن را با پره‌های آهینه‌ی که در زیر کشتی‌ها

نصب شده بود، و اپس بزند.

البته اکثر کشتی‌ها در امتداد ساحل جزیره لنگر انداخته و خدمه‌ی آنها در سایه‌ی بادبانها دراز کشیده بودند تا از تابش نور خورشید مصون بمانند.

صدای فریاد بازرگانان، جنجال مردانست، جر و بحث فرماندهان و گفتگوهای معمولی، در سرتاسر کناره‌ی دریا طینی می‌انداخت. با وجود این همه سر و صدا، بسیاری از افراد، از فرط خستگی در گوشه‌ای خفته بودند.

دوریوس از چند ملوان پرسید:

- چرا در حالی که می‌دانید ناوگان پارسیان در راه است، سرگرم خوردن و نوشیدن و استراحت هستید؟ می‌گویند آنان بین سیصد تا چهارصد کشتی دارند.

در پاسخ گفتند:

- امیدواریم که پارسیان دارای هزار کشتی باشند که سرانجامی برای این جنگ فرساینده فراهم شود. ما افراد آزاد یونیایی هستیم و به همان اندازه که در جنگ زمینی مهارت داریم، در دریا نیز متحریم. این پارسیان هرگز نمی‌توانند ما را شکست دهند.

پس از این لافزینیها، ملوانان شروع به گله‌گزاری کردند و در ادامه گفتند:

- تنها تأسف ما، وجود فرماندهان جاه پرست و جنگ طلب است. آنان ما را مجبور می‌کنند که در زیر آفتاب سوزان به بالا و پایین پارو بزیم. رفتار آنها با ما حتی بدتر از رفتار با برده‌گان است، بدتر از آنچه پارسیان ممکن است انجام دهند. کف دسته‌ایمان تاول زده و پوست صورتمان در حال کنده شدن است.

دسته‌ایشان را به ما نشان دادند، دسته‌ایی که پیروستشان رفته بود، زیرا این مردان، پیش از این شهرنشین بوده و سرپناه و زندگی راحتی داشته‌اند و هریک از آنان به داد و ستد مشغول بوده‌اند. به این ترتیب، با آگاهی اندکی که از جنگ دریایی داشتند، به جلو و عقب پارو زدن را کاری بیهوده می‌دانستند و باعث اتلاف زندگی و زجر و عذاب قلمداد می‌کردند.

آنان گفتند:

- نه، اکنون ما خود فرماندهان عاقلتر و تازه‌ای برگزیده‌ایم و تصمیم گرفته‌ایم که استراحت کرده و نیروی خویش را ذخیره کنیم تا وقتی پارسیان هجوم می‌آورند، مانند شیر قوی باشیم.

در امتداد ساحل، از اردوبی به اردوبی دیگری رفتیم و کشتی‌های بادبانی را تماشا کردیم. در هر محل همان گله‌مندیها و ناشکیبایی‌ها را شنیدیم و ناخدايان و فرماندهان درباره این که چه کسی باید از چه کسی فرمانبرداری کند، جر و بحث می‌کردند. همچنین دریافتیم که هر ناوگان در مقابل هر ده سرباز پیاده باید صد پاروزن داشته باشد.

دوریوس سر خود را با نارضایتی تکان داد و گفت:

- نه تعداد نفرات، بلکه کارآیی آنان است که سرنوشت جنگ را تعیین می‌کند. اگر از افراد بی تجربه استفاده می‌شود، پس نخستین قانون جنگ را این است که آنان را وادار سازیم از جایی به جایی دیگر حرکت کنند تا آنچنان خسته، گرسنه و بیچاره شوند که به جای فرار ترجیح دهند تا آخرین ذرهی نیروی خود بجنگند. بنابراین فکر می‌کنم فرماندهانی که به خدمه خود دستور می‌دهند به این سو و آن سو پارو بزنند، عاقلترینها هستند.

در سردی غروب، زمانی که دریای آرام به رنگ قرمز ارغوانی درآمده بود، پنج کشتی آخر هم به محل اردوگاه خود در جزیره بازگشتد. آنها کشتی‌هایی با پنجاه پاروزن بودند، اما پاروها چنان به حرکت در می‌آمد که گویی تنها یک تن آنها را به حرکت در می‌آورد.

دوریوس بالذت تمام به این کشتی‌های ویژه نگاه کرد و گفت:

- پایین برویم و از آنان بیرسیم اهل کجاپند و فرماندهشان کیست؟

پاروزنها پاروهای خود را بیرون آورده بودند و در آب می‌پریدند که انتهای کشتی‌ها را به سوی ساحل بیاورند. همزمان، بعضی از خدمه را که ضعف کرده

بودند، از روی عرشه به دریا می‌انداختند. آنان، در اثر تماس با سردی آب، جان تازه‌ای می‌گرفتند و خود را کشان کشان به ساحل می‌رساندند و همانجا بر روی شنها می‌افتدند و آنچنان ضعیف بودند که نمی‌توانستند حتی دست خود را حرکت دهند. برخی از آنان، چنانچه دوستانشان به موقع به یاری‌شان نمی‌شتابتفتند، غرق می‌شدند. این کشته‌ها هیچگونه آرایش و تزیینی نداشتند و بر دماغه کشته تصویری از خدایان حمل نمی‌کردند، اما محکم، باریک و آماده‌ی دریانوردی بودند. بوی زننده‌ی قیر از مسافت دور به مشام می‌رسید.

منتظر ماندیم تا آتش اردوگاه‌ها روشن شود. غذای آنان شامل شوربا و گیاهان ریشه‌ای، نان و روغن بود. زمانی که رایحه‌ی غذاها در هوا پیچید و به از پالفدادگان در ساحل رسید، خود را به زحمت به دیگهای غذا رساندند، گویی پاهاشان توان حمل آنان را نداشت. به سوی مردانی که در حال خوردن غذا

بودند، رفتیم و پرسیدیم:

- که هستید، اهل کدام شهرید و فرمانده‌تان کیست؟

پاسخ دادند:

- اهل فوسیا. آدم‌های بیچاره و فقیری هستیم. فرمانده ما دیونزیوس است. مردی ظالم و بی‌رحم که اگر جرأت داشتیم او را کشته بودیم.

با گفتن این جمله همگی خندهیدند، شکلک در آوردن و دندان‌های خود را نشان دادند. تردیدی نبود که غذا اگرچه به پرمایگی غذاهای کشته‌های میلیتس نبود، اما خوش طعم به نظر می‌رسید. آنها به فرمانده خود که هیچ نشان خاصی با خود نداشت، اشاره کردند. وی مردی عادی، درشت هیکل، ریشو و بسیار کثیف بود. دوریوس در حالی که از ساق بندهاش صدا برمنی خاست و پرکلاه‌خودش نوسان داشت و دکمه‌های تزیینی روی زره‌اش در زیر سور غروب آفتاب می‌درخشید، به سوی او رفت و گفت:

- دیونزیوس فوسیایی، پیشنهاد می‌کنم که من و همراهم را به عنوان سربازان

عرشه به استخدام خود در آوری.

دیونزیوس، قهقهه‌ی بلندی سر داد:

- اگر پول داشتم تو را به عنوان سپر جلوی کشتنی به کار می‌گرفتم، چون یقین دارم دیدن ظاهر جنگی تو برای فرار پارسیان کافی است. خود من فقط کلاه خود و زره نیم‌تنه‌ای دارم که هردو از چرم هستند و برای پول نمی‌جنگم، بلکه به منظور کسب افتخار برای شهرم و خودم دست به جنگ زده‌ام، اگرچه امیدوارم که افزون بر افتخار، یکی دو کشتنی پارسی را تسخیر کنم که برای خود و افرادم غنیمت جنگی به چنگ آورم. در صورتی که نتوانم، آنان مرا می‌کشند و به دریا می‌اندازند، این تهدیدی است که هر روز به زبان می‌آورند.

در اینجا من نیز وارد صحبت شدم:

- دوست مرا نیازار، زیرا او اهل خنده‌یدن نیست. به هر حال، در این روزها، اگر بخواهی کسی را به خدمت خود درآوری باید روزی پنج تا ده دراخما^(۱) به سر باز عرشه پردازی.

دیونزیوس پاسخ داد:

- من هم اهل خنده نیستم، شاید حتی کمتر از دوست تو، اما این روزها آموخته‌ام که راحت‌تر از گذشته بخندم. در این اردوگاه تعداد زیادی سکه طلا، با مهر پارسی وجود دارند که فکر نمی‌کنم بتوان همه‌ی آنها را غنیمت جنگی به حساب آورد. در اینجا می‌نوشیم و جشن می‌گیریم، می‌خوانیم و پایکوبی می‌کنیم، لاف می‌زنیم و داد و بیداد راه می‌اندازیم، به طوری که مرد بدخلقی مثل من، یاد گرفته است بخندد و حتی افراد خود را سرگرم کند. اما احمقانه‌ترین چیزی که تاکنون شنیده‌ام این است که شما دو نفر که ظاهراً آموزش رزمی دیده‌اید و آموخته‌ی جنگی دارید، بیایید و بخواهید در اینجا خدمت کنید، در حالی که من نه بادبان‌های یراق و نه نوار طلایی به دور بازو

۱. دراخما: واحد پول یونان.

دارم.

- این فقط یک حس جنگ طلبی است و بس، با مزد یا بی مزد ترجیح می دهم در کشتی ای بجنگم که پاروها طبق فرمان و هماهنگ به حرکت درمی آیند، تا در جایی که خدمه به دلخواه خود فرماندهی را منصوب یا مخلوع می کنند. من با هنر جنگ دریایی آشنایی ندارم، اما با توجه به تمامی آنچه امروز در لید دیده ام، به نظر من تو تنها دریانورد مطلوب به شمار می آیی.

دیونزیوس با علاقه به ما نگریست. ما هر دو پول داشتیم، زیرا مقداری درآمد خود را پس انداز کرده و مقداری هم از چپاول و غارت به دست آورده بودیم. سرانجام خارج شدیم و از قربانگاه پوزئیدون^(۱) گوشت قربانی و همچنین شراب خریدیم و آن را میان افراد خسته‌ی دیونزیوس تقسیم کردیم. او شگفتزده گفت:

- ما مردان اهل فوسیا هستیم که در دریا به دنیا می آییم و از دنیا می روییم. پیشینیان ما، بنیانگذاران اسیلیا، دورترین مستعمره‌ی یونان در آن سوی اقیانوس غربی بوده‌اند. مردان ما هنگام جنگ با اتروسکان‌ها آموختند که چگونه در دریا نبرد کنند، اما هیچگاه بازنگشتند که به ما نیز بیاموزند. بنابراین باید خود یاد می گرفتیم و هرگز به دیگران وابسته نبوده‌ایم.

سپس، برای آنکه منظورش را به ما بفهماند، شیبورچیان خود را واداشت تا در نیمه‌ی شب در شیبور حلزونی خود بدمند و با لگد، مردان خسته‌اش را بیدار کرد. آنگاه آنان را به کشتی‌ها فرستاد تا در تاریکی دکل‌ها را بالا ببرند، محکم کنند و بادبان‌ها را برافرازند. تمام اینها در مدتی کمتر از این که من به عرشه برسم، انجام پذیرفت، اما دیونزیوس خشنود نبود. می‌خرید و ناسرا می گفت و با قطعه طناب کوتاهی که همیشه با خود داشت، آنان را به سختی می‌زد و تنبل

۱. پوزئیدون: رب النوع چشمها، رودخانه‌ها و دریاهاست. او یک چنگال سه شاخه در دست داشت می‌توانست به وسیله آن دریاهای را خشک کند.

۴/ بت شکنی در عصر داریوش

خطابشان می کرد.

بر اثر این هنگامه، تمام جزیره بیدار شد. از هرگوشه صدای شیپورهای خطر برخاست و شایعه‌ی ورود پارسیان به سرعت در اطراف جزیره پخش شد. بسیاری از وحشت چیغ می کشیدند و شیون می کردند و در تلاش بودند که خود را در زیر بوته‌های کناره‌ی دریا پنهان کنند. فرماندهان بیهوده فریاد می زدند و دستور می دادند. اغتشاش و هرج و مرج اردوگاه حتی بیشتر از هنگام روز بود. زمانی که آشکار شد دیونزیوس از روی هوس و به این دلیل که می خواسته است مردان را در افراشتن و پایین آوردن بادیانها در تاریکی آموزش دهد، در شیپور دمیده، بسیاری از فرماندهان به طرف ما هجوم آوردند و شمشیرها را برکشیدند و تهدید کردند که اگر قول ندهیم که می گذاریم خود و افادشان در آرامش شب به خواب روند، ما را خواهند کشت.

اما افراد دیونزیوس با طناب به جان آنان افتادند. به این ترتیب کسانی که می توانستند پا به فرار گذاشتن و بسیاری از آنان شمشیرها و زره‌های خود را در تاریکی گم کردند. در واقع بسیاری از آنانی که با نیزه و شمشیر گریخته بودند، آنچنان مست بودند که هنگام صبح حتی به یاد نمی آوردند که در چه محلی اسلحه‌های خود را از دست داده‌اند.

جنگ دریایی، جنگ ظالمانه‌ای است و به هیچ وجه نمی‌توان آن را با جنگ زمین مقایسه کرد. به خاطر تجربه‌های شخصی، نمی‌توانستم کشتی‌های میلیون و متعددانش را سوزنش کنم، زیرا بدون تردید آنها کشتی‌های فوق العاده‌ای بودند و خدمه‌ی دلیری داشتند. پس از قدری غرولند، به تمرين پارو زدن پرداختند و به قدری ادامه دادند که از پای افتادند. هیچ چیز بیش از پارو زدن برای کسی که به آن عادت ندارد، وحشت انگیز نیست. به سر ضربه می‌زنند و دندنه‌ها را می‌شکند. از این امر به خوبی آگاهم، زیرا نخستین روزی که دیونزیوس پارویی را در دستم گذاشت، پوست کف دستهایم کنده شد.

آن گاه، شبی فرا رسید که برق خیره کننده‌ی سرخرنگی را در آسمان بالای خشکی دیدیم. در سراسر اردوگاهها شایع شد که پارسیان، معبد آپولوی یونیا را تاراج و نابود کرده‌اند و آن آتش سوزان را به عنوان علامتی برای کشتی‌های خود به نمایش گذاشته‌اند.

۱. آپولو یا آپولون: پسر زئوس و خدای موسیقی، پیشگویی گیاهان بود. او را خدای شبانی و جنگ نیز دانسته‌اند.

همچنان که به تماشای برافروختگی آسمان آن شب ایستاده بودم، اطمینانی ناراحت کننده و غم‌افزا سراسر وجودم را گرفت. احساس کردم که پارسیان به انتقام سوزاندن معبد سی‌بل در ساردیس به چنین کاری دست زده‌اند. بخت یارم بود که به طور ناشناس در اردوگاه کوچک دیونزیوس زندگی می‌کردم. در صورتی که در میلیتس می‌ماندم و شناخته می‌شدم، مردم خشمگین احتمالاً مرا می‌کشند.

وحشت و آشوب لید را فرا گرفت، اما در طی شب، احساسات فرونشت. بسیاری گفتند که پارسیان با نابود کردن معبد، برای خود نحوست بهبار آورده‌اند. دیگران یقین داشتند که دیگر چیزی نمی‌تواند یونیا را نجات دهد، زیرا خدایان قادر نبوده‌اند از بزرگترین معبد مقدس خویش محافظت کنند. با وجود این، همه‌ی افراد، خود را تطهیر کردند، موها را بافتد، روغن به صورتهای خویش مالیدند و برای آمادگی در جنگ، بهترین لباسها را برتن کردند.

هنگام سحر، ستون غلیظ و تیره‌ی دود، هنوز بر فراز خشکی به چشم می‌خورد. این دود نشانه‌ی حضور صدھا کشته پارسی بود که برای جنگ ما راهی دریا شده بودند. با به صدا درآمدن شیپورها، ما آرایشی تشکیل دادیم که شورا طرح‌ریزی کرده بود. با قرار دادن کشته‌های سنگین بزرگ در مرکز و کشته‌های سبکتر به صورت دو بال در کنار آنها، پاروزنان به مصاف پارسیان رفتیم. میلیتس زرین در پشت سر ما ماند، اما پیشرفت کند بود. کشته‌ها سرراه یکدیگر را سد می‌کردند و پاروهای همدیگر را می‌شکستند. هرچه به پارسیان نزدیک می‌شدیم، کشته‌های ما بیشتر به یکدیگر نزدیکتر می‌شدند. گویی این نزدیکی احساس امنیت بیشتری به آنها می‌بخشد.

می توانستیم کشته های برنز و نقره ای فینیقی ها^۱ را ببینیم که دماغه شان با تصاویر و حشتناک خدایان تزیین شده بود، اما کشته های یونانی از قبرس و کشته های بادبانی یونیایی که در جبهه پارسیان دشمن بودند را نیز می دیدیم. به نظر می رسید کشته های پارسی تمامی دریا را پوشانده اند. آنگاه طبل زنها با فرود آوردن میله های برنزی، میزان ضربه های طبل را افزایش دادند. آواز پاروزنها هر لحظه اوج وحشیانه تری می گرفت. دو ردیف کشته به طرف یکدیگر حمله آوردن. آب در اطراف پاروها کف می کرد. گلویم خشک شده و از فرط اضطراب دلم به درد آمده بود. پس از آن فقط صدای خرد شدنها، ضربه ها، فریادها و ضجه های وحشتزده مرگبار به خاطرم مانده است.

در نخستین هجوم، موفق بودیم. کشته های ما به فرماندهی دیونزیوس به طور غیرمستقیم با دشمن درافتاده بود، انگار پهلوی خود را به آنان نشان می دهد. اما ناگهان با سرعت بسیار به دور خود چرخیدیم و بدنه ای نزدیک دماغه کشته ما، با کشته بلندی تصادف کرد و سبب شد که آن را واژگون کند. بدین ترتیب خطر خرد شدن کشته ما هم وجود داشت. افراد از روی عرشی آن کشته، خود را به دریا و کشته ما می افکنندند و فضا سرشار از پرواز نیزه ها شد. ما به تناوب پس و پیش می راندیم. می کوشیدیم که خود را از بند کشته بزرگ رهایی بخشمیم، اما دماغه کشته با کشته دیگری تصادف کرد. سریازان بر روی عرش از دحام کرده بودند و تخته های عرشی از صدای جنگ تن به تن به لرزه در آمده بود. هر پنج کشته ما، نومیدانه در میان کشته های دشمن، درهم گره خورده بودند. پاروزنها، اسلحه در دست به روی عرشی آمدند، اما بسیاری از آنان با تیرهای پارسیان کشته شدند. در میان تمام این آشوب و اغتشاش، من و دوریوس و چند نفر از افراد روی عرشی یک کشته فینیقیایی پایین آمدیم و

۱. در زمان هخامنشیان، نیروی دریایی به دستیاری رعایای فینی و یونانی متعدد خود، اهمیت ویژه ای یافت. نیروی دریایی ایران، مرکب از سه نوع کشت پاروزن، کشتی حمل اسب ها و سواره نظام و کشتی کرچک تر برای حمل خواریار بود.

پیش از آن که من بدانم چه اتفاقی روی می‌دهد، آن را تسخیر کردیم و تصویر خدای آن و نیز تمام کسانی که جسارت جنگیدن نداشتند و در عرشه مسرده بودند را به دریا افکنديم.

البته، تعداد ما به حدی اندک بود که ناگزیر شدیم آن را ترک کنیم. گذاشتیم در آب شناور شود، زیرا پاروهاش شکسته بود. هنگامی که نبرد اندکی فروکش کرد، دیونزیوس کشته‌های خود را فرا خواند. هر پنج کشته پاسخ دادند و متوجه شدیم که در خطوط دشمن رخنه کرده‌ایم. با آرایش نزدیک به یکدیگر، پاروها به حرکت درآمدند و به دشمنانی که در مرکز، جایی که با کشته‌های بزرگ میلیتس پهلو به پهلو می‌جنگیدند، هجوم بردیم. در نیمروز، کشته پنجاه پارویی ما، در زیر پاهایمان در آب فرو رفت و برای این که خود را نجات دهیم، باید به همان کشته پاروشکسته فنیقی‌ها پناه می‌بردیم. زمانی که دیونزیوس پرچم ما را بر فراز آن نصب کرد، نظری به پیرامون انداخت. با اشاره به کشته‌هایی که به طرف ما حمله‌ور می‌شدند، پرسید:

- این دیگر چه مفهومی می‌تواند داشته باشد؟

به اطراف نگاه کردیم. کشته‌های غرق شده و شناور، مردان در حال شنا و جنازه‌های غوطه‌ور در آب، مردانی که به پاروها و تکه‌های کشته چنگ انداخته بودند، دیده می‌شدند. همچنین دیدیم که ناوگان یونیایی که برای حفاظت مدخل ورودی لید، در آنجا مانده بود، اینک با آخرین سرعت به حرکت درآمده تا از پشت به ما حمله کند. دیونزیوس با عصبانیت ناسزا گفت:

- آنها متظر ماندند که ببینند چنگ به نفع کدام طرف است. اکنون می‌خواهند برای شهر خود از پارسیان طلب رحم و بخشش کنند. رب النوع پیروزی، یونیا را رها کرده است.

با این وجود، تحت فرماندهی دیونزیوس به جنگ ادامه دادیم و دو کشته دیگرمان نیز از دست رفت، اما جان بیشتر خدمه‌ی آنها نجات یافت. دیونزیوس

به بردگان پاروزن فینیقیایی فرمان داد که به دریا بجهنمد، زیرا به آنان اعتماد نداشت. سپس میدان جنگ را ترک کرد و به طرف دریای آزاد بادبان برافراشت و بسیاری از کشته‌های یونیای نیز در پی پارسیان به سوی شمال رفتند.

در جنگ لید حضور داشتم، پس باید بسیار بیش از این سخن برای گفتن داشته باشم، اما در جنگ دریایی چندان بی تجربه بودم که با وجود نزدیکی به کشته‌ها قادر به تشخیص آنها از یکدیگر نمی‌شدم. تمامی عملیات این جنگ به گونه‌ای محو و نامشخص در ذهنم به جای مانده است. البته روی عرشه کشته‌های ما تا هفته‌ها این مبارزه مورد بحث و گفتگو بود و هر کسی برداشت خویش را ارائه می‌داد.

بی تجربگی ام در جنگ دریایی، مرا با این حقیقت آشنا کرد که چندان گیج و سردرگم بوده‌ام که متوجه آن مجموعه صندوقچه‌های پول، اسلحه‌های گرانبهای، جامها و گیلاس‌های مقدس قربانگاه، گردنبندها و انگشت‌ریهای زرین روی عرشه نشده‌ام. به هنگامی که حتی برای لحظه‌ای به پیرامون خود توجه نداشم و برای نجات جان خویش می‌جنگیدم، دیونزیوس و ملوانان کارکشته‌اش فرصت یافتند که تمام اجناس گرانبهای کشته‌ای که فتح کرده بودیم را جمع آوری کنند و برای سریعتر کردن جمع آوری دستبندها و انگشت‌رها به قطع دستها و انگشتان پردازنند.

دیونزیوس از به دست آوردن این کشته فینیقیایی خشنود بود. روی میزهای چوبی زد، وسایل و نیمکتها را وارسی کرد و گفت:

- چه کشته معركه‌ای! اگر صد کشته نظیر این پر از افراد فینیقیایی شود، بر تمام اقیانوس‌های جهان کوس فرمانروایی خواهم زد.

وی تصویر خدای کشته را پاره نکرد، بلکه در مقابل آن زانو زد و به دعا پرداخت:

- ای خدای فینیقیایی، با هر نامی که داری به سوی من بیا و برای ما بجنگ.

هیچ تغییری در وضعیت کشتی نداد. در عوض، زره‌ها و پرچم‌های فنیقیابی را میان دو کشتی پنجاه پارویی تقسیم کرد. سپس بر هر دو طرف دماغه‌ی کشتی، دو چشم بزرگ کشید. بدین ترتیب کشتی می‌توانست راه خود را در آب‌های خارجی بگشاید.

هنگام غروب، دریای اطراف ما خالی بود. دیونزیوس خدمه‌ی کشتی‌های خود را وادار ساخت با فریاد زدن، فاصله‌ی کشتی‌ها را از یکدیگر اعلام کنند. به‌آرامی به حرکت خود ادامه دادیم. کشتی ما پر از شیون و ناله‌ی زخمیان بود. تنها درمانی که دیونزیوس برای معالجه‌ی زخم‌ها می‌دانست، این بود که آنها را با آب نمک شستشو دهد و سپس رویشان را با قیر پوشاند. دیوریوس از چند جای بدن زخمی شده و پارویی به سرش اصابت کرده بود. به همین علت وقتی کوشید که کلاه‌خود خویش را بردارد، تکه‌ی کوچکی از استخوان سرش کنده شد.

هنگامی که در تاریکی شب، نکبت و بدبنختی اطراف خود را دیدم و به گستره‌ی سهمناک اقیانوس نگریستم، از این که سالم مانده‌ام، شرم‌سار شدم و به قدری گریستم که گونه‌هایم خیس شدند.

وقتی بیدار شدم، خورشید بر فراز آسمان می‌درخشید و آب در اطراف بدنه‌ی کشتی می‌خُرُوشید. پاروزنها با ضربه‌های هماهنگ طبل برنزی آواز می‌خوانند. با حیرت از محل خورشید، متوجه شدم که به طرف جنوب می‌رویم، نه به سمت شمال و فورسیا.

دوریوس در کناری نشسته بود و سر خود را با تکه پارچه‌ی مرطوبی شستشو می‌داد و به تمام خدایان دریا ناسزا می‌گفت. از او پرسیدم چه مسیری در پیش داریم، زیرا در سمت تپه‌های کوچک و قهوه‌ای رنگ ساحل و در سمت راست جزایر همچون سایه‌های آبی رنگ قرار داشتند. دوریوس پاسخ داد:

- نمی‌دانم و برایم اهمیتی هم ندارد. گویی در سرم تعداد زیادی زنبور جمع شده‌اند. از دیدن منظره‌ی دریا به تهوع می‌افتم.

شدت باد رو به افزایش بود و قطرات ریز آب را به عرشه می‌پراکند. دو کشتی دیگر با فاصله‌ای منظم در پی ما بودند. که گاه، موجی از روزنه‌های عبور

پارو به درون کشتی فرو می‌ریخت.

دیونزیوس در کنار سکاندار خود ایستاده بود و از سر خشنودی می‌خندید و با او درباره‌ی کوهها و نشان‌های راهنمایی که از آنها عبور می‌کردیم، جسر و بحث می‌کرد.

از وی پرسیدم:

- کجا می‌رویم؟ به سمت آبهای پارسیان؟

دیونزیوس خندید و گفت:

- کشتی‌های یونیایی، به غیر از کشتی‌های متعلق به میلیتس که در بندر خود پناه گرفته‌اند، در حال عبور به سوی شمال هستند. ما از ناوگان پارسیان بسیار دور هستیم و کسی در پی ما نیست.

- حق با تو است، یونیا را از دست داده‌ایم. آنانی که سالها پیش از یونیا گریختند، از ما عاقلتر بودند.

دیونزیوس ابروان پرپشت خود را در هم کشید و پاسخ داد:

- حرف از فرار نزن. آنچه می‌توانستیم انجام دادیم و هنوز می‌توانیم پیش از این که با سرزمین خویش برای همیشه بدرود گوییم، آسیب بیشتری به پارسیان وارد آوریم.

بار دیگر پرسیدم:

- تصمیم داری چه کنی؟

دیونزیوس با اشاره به سایه‌های آبی‌رنگ جزیره‌ی در پیش رو، گفت:

- به طور دقیق در پیش روی ما جزیره‌ی کاس قرار دارد. در این جزیره، مردانی سکونت دارند که می‌توانند افراد بیمار را بهبود بخشنند. بیهوده آنجا نایست و پرگویی نکن، به پایین برو و بین در آنجا چند نفر هستند که با گذاشتن سکه‌ای بر روی زبان، باید به دریا افکنده شوند.

نگرانی خویش را فراموش کردم. بدنه‌ی مدور و براق لنگرگاه کشتی را ترک

گفتم. نسیم خوشایند دریا صور تم را نوازش می‌داد و سرود منقطع پاروزنها به گوشم می‌رسید. به قسمت زیرین کشتی، نزد زخمی‌ها شتافتم. بوی خون و ادرار به مشام می‌رسید. نور بی‌رمقی از روزنه‌های پارو کورسو می‌زد و ناله‌ی زخمیها قطع شده بود. تخته‌های زیرین کشتی از خون لخته شده، لغزنده بودند. پس از گفتگو با زخمی‌ها، به عرشه و نور روز بازگشتم و به دیونزیوس گفتم:

- چند نفر مرده‌اند. بعضی رنگ پریده‌اند و قدرت ندارند دست خود را حرکت دهنده، چند تن تلاش می‌کنند بنشینند و آب و غذا می‌خواهند.

دیونزیوس دستور داد:

- مرده‌ها را برای خدای دریا و فرشتگان او به دریا بیافکنید. من فقط کسانی را با خود می‌برم که بتوانند بدون کمک تا عرشه بخزند. سایرین را ذر کاس می‌گذاریم که در معبد اسکالپیوم^(۱) به خواب شفا دهنده فرو روند. فریادزنان، همین دستورات را به دو کشتی دیگر که در پی ما بودند، ابلاغ کرد. افراد مردگان را برهنه کردند، سکه‌ای بر زیان هریک گذاشتند و به دریا پرتابشان کردند. اکثر زخمی‌ها در حالی که یکدیگر را کنار می‌زدند، ناسزا می‌گفتند و زیرلب دعا می‌خواندند، خود را به عرشه و نور خورشید و هوای تازه کشاندند. هیچ یک نمی‌خواستند که در جزیره کاس رها شوند.

بعضی از جراحتها در اثر جنب و جوش و تقله، بار دیگر شکافته شدند و خونریزی کردند. دستهای زخمیان، رمق خود را از دست دادند و خون تمام تخته‌های کف کشتی را با فوران خود پوشانید و آنان در اغماء فرو رفتند. با مشاهده‌ی این وضعیت، با لحنی سرزنش‌آمیز به دیونزیوس گفتم:

- دیونزیوس، خیلی بی‌رحمی.

موهای ژولیده‌اش را حرکت داد و گفت:

- نه، ترمس. نقطه مقابل آن هستم. من به تمام همراهان خود محبت دارم.

۱. اسکالپیوم: الهی تدرستی و شفا.

۵/ بت شکنی در عصر داریوش

دیگر درباره‌ی برنامه‌ی خود سخن نگفت، به طرف بندر کاس و معبد اسکالپیوم به عنوان هدف مشخص خود، پارو زدیم. هیچ نوع کشتی‌ای در بندر وجود نداشت. فقط قایقهای ماهیگیری را دیدیم، زیرا پارسیان تمام کشتی‌های بزرگ را با خود برده بودند، اما به شهر صدمه‌ای وارد نیامده بود.

کاهنان و طبیان برای ملاقات ما به ساحل آمدند. دیونزیوس دستور داد که مجروهان بد حال سه کشتی به ساحل برده شوند. بسیاری از آنان بیهوش بودند و دیگران، به حال تشنج و غش، می‌اندیشیدند که مناظر مقدس را در رویا می‌بینند. کاهنان موافقت کردند که آنان را در معبد پناه دهند، شاید به خواب شفا دهنده فرو روند. آنان گفتند:

- از پارسیان واهمه‌ای نداریم. برای طبیب، ملیت و زبان اهمیتی ندارد.
پارسیان نیز رخمهای خود را در معبد ما گذاشته‌اند.

دیونزیوس خنده‌ید:

- به معبد شما احترام می‌گذارم و خوشنودم که افراد بیهوش و یا در حال هذیان گویی هستند، در غیر اینصورت روی زمین معبد می‌خرزیدند و با دستهای خالی، پارسیان را هرجا که بودند، خفه می‌کردند. اگرچه برای طبیب ملیت و لباس مهم نیست، اما همیشه شنیده‌ام که چشم بسیار تیزی به کیسه‌ی پول بیمار دارد. کاهنان با نگاهی بی‌باکانه به او نگریستند و گفتند:

- بسیاری پس از برخورداری از خواب شفا دهنده که آنان را از آستانه‌ی مرگ باز می‌گرداند، نذوراتی به معبد هدیه می‌دهند. اما نذرهای ناچیز فقرا همان ارزندگی گنج اغنية را دارد. ما به خاطر پول شفا نمی‌بخشیم، بلکه با این کار نیروی الهی را که اسکالپیوم و زادگان او به ما اعطا کرده‌اند، پرورش می‌دهیم.

ساکنان معبد، شتابان تدارک غذا دیدند. خورشید افول کرد، قله‌های کوهستان تیره شد، سطح آب به رنگ ارغوانی درآمد، اما دیونزیوس عزیمت خود را به

تعویق می‌انداخت.

اکنون کاهنان با بدگمانی به او می‌نگریستند و ضمن گفتار خویش اشاره کردند که کار آنان پناه دادن به کشتی‌های جنگی نیست، حتی اکر کشتی‌ها متعلق به یونیا باشد، زیرا فقط افراد بیمار و در حال مرگ را می‌پذیرند.

دیونزیوس گفت:

- درک می‌کنم. یونیا آزادی خود را در دریا و خشکی باخته است، این را انکار نمی‌کنم. بی‌گمان، در آینده، پارسیان را به مردم خود ترجیح خواهید داد. به محض دریافت نشانه‌های مطلوب، عازم دریا خواهم شد.

هنگامی که سرخی غروب به غباری آبی تبدیل شد و در هوای سرد، عطر ادویه‌ها از باغهای معبد به مشام رسید، دیونزیوس مرا به کناری کشید و در حالی که ریش خود را می‌خاراند، ملتمنسانه گفت:

- ترمیس، تو مرد دانایی هستی، راهنمایی ام کن، چون مشکلی دارم. مایل نیستم این ریش سفیدان و خدای آنان را آزار دهم، اما ما به زودی راهی دریاهای خطرناک می‌شویم و من نمی‌توانم حتی یکی از افراد قابلم را از دست بدهم. بنابراین میل دارم، برای روزهای بد و خوب، یکی از فرزندان الهی شفا را با خود ببرم، وی باید آن قدر جوان باشد که بتواند سختیهای سفر دریایی را تحمل کند، در عین حال باید بتواند که زخمها و دردهای جسمی را التیام بخشد. همچنین، بهتر آن است که مانند بسیاری از کاهنان اینجا بتواند به زبان فنیقیها سخن بگوید.

پرسیدم:

- می‌خواهی چه کنی؟

دزدانه به من نگریست. چشمان درشت خود را چرخاند، گویی افکار زشتی در سر دارد. سپس اعتراف کرد:

- ترمیس، درک نمی‌کنی؟ پارسیان تمام کشتی‌های جنگی قبرسی و فنیقیایی را

۵۲ بیت شکنی در عصر داریوش

تا مصر مصادره کرده‌اند. دریا به بی‌دفعی شکم یک گاو، گستردۀ است و فکر می‌کنم در آینده خدای شانس و خوشبختی آغوشش را به روی من بگشاید. در دریا جولان خواهم داد و کشتی‌ها را تاراج خواهم کرد.

نومیدانه فریاد زدم:

– به نام تمامی خدایان! جنگ شرافتمدانه برای آزادی مسائلهای است، راهزمنی دریایی در اقیانوس مسائلهای دیگر. زندگی دزد دریایی کوتاه، مرگش وحشتناک و بازماندگان او بدنام هستند. در دریا از سویی به سوی دیگر سرگردان است، بدون این که کسی به او امان و بخشش دهد. هیچ پناهگاهی نمی‌یابد و نامش فقط پلیدی را تداعی می‌کند.

دیونزیوس با لحن هشدار دهنده‌ای گفت:

– این یاوه‌ها چیست که می‌بافی، ترمسا تو که خود سوزاننده‌ی معبدی این توهین را از جانب تو نمی‌پذیرم!

صمیمانه گفت:

– من و دوریوس با تو نخواهیم آمد.

دیونزیوس با لحن نیشداری گفت:

– پس می‌توانید در همین جا بمانید. می‌توانید اینجا نزد کاهنان مهربان بمانید و زمانی که پارسیان آمدند، باید بکوشی برای ایشان توضیح دهی که چه کسی هستی و اهل کجایی، و چه شد که معبد سی‌بل را آتش زدی. بار دیگر در اسفل السافلین یکدیگر را خواهیم دید، اما سوگند می‌خورم که مدت‌های درازی باید منتظرم بمانی، چون زودتر از من به جهنم واصل خواهی شد.

این هشدار دیونزیوس مرا مردد کرد. مصرانه گفت:

– به زودی هوا رو به تاریکی می‌رود. فرصت مغتنمی است. به من بگو چگونه می‌توان پزشکی را وادار کرد که با ما همراه شود یا چنانچه تن در نداد او را ریود. به وجود چنین پزشکی نیازمندیم. حتی ممکن است این ضرورت در

چند روز آینده پیش آید و بدان این تویی که باید چنین مأموریتی را منتقل شوی.

- شانس چندانی وجود ندارد. زیرا که پزشکان می‌دانند با کمترین بdacali، شمشیری بدنشان را سوراخ می‌کند و تمام دانشی که با زحمت بسیار کسب کرده‌اند، همراه با جان از جسمشان خارج می‌شود. به یقین هیچ پزشکی با پای خود به کشتی راهزنان دریایی نخواهد آمد.

دیونزیوس گفت:

- به یقین اگر ما از تسلیم شدن در مقابل پارسیان خودداری کنیم و به جنگ در آبهای دشمن ادامه دهیم، دزد دریایی نیستیم و آن پزشک را نیز مانند تمام کسانی که همراه هستند، ثروتمند خواهم کرد.

گفتم:

- اگر زنده بمانند... به هر صورت اگر روزی شناخته شود و گذشته‌اش اثنا گردد، چه لذتی از ثروت خود خواهد بردا؟ به این ترتیب، هیچ سرزمه‌ی از وی حمایت نخواهد کرد.

دیونزیوس گفت:

- ترمس، خواه مایل باشی یا نه، احساس می‌کنم باید تو را در کاس رها کنم. مگر این که دست از یاوه‌گویی برداری و مأموریت خود را به انجام رسانی در حالی که آه می‌کشیدم، او را ترک گفتم. پس از این که مدتی به اطراف نگریستم، چشمانم به مرد قد کوتاه فربه افتاد که به دور از دیگران ایستاده بود. گمان کردم او را پیش از آن دیده‌ام. تنها آن زمان بود که متوجه شدم عصای مارپیچی در دست دارد. صورتش گرد و نگاهش بی قرار بود و احتمی در میان ابروائش دیده می‌شد.

پرسیدم:

- که هستی؟ در این روشنایی اندک، فکر کردم می‌شناستم.

پاسخ داد:

- نام میکان است. تازه وارد هستم. چنانچه نشانی از خود ندهی، نمی‌توانم تو را بشناسم.

گفتم:

- میکان، در هنگام پیشروی در ساردیس با یک سفالگر آتنی آشنا شدم که کاسه‌های گلین را تزیین می‌کرد. نام او هم میکان بود. به این امید پا به عرصه‌ی جنگ گذاشت که با غنایمی که به دست می‌آورد، برای خود کوره‌ای بسازد. البته به آتن بازگشت، اما به همان تهیdestی نخست. مردی قوی بود. عضلات بازویان او همچون گره ریشه‌ی درختان تنومند بود و هنگام جنگ با پارسیان، در کنار وی احساس امنیت می‌کردیم، اما هیچگاه حس نکردم که او را به درستی شناخته‌ام، همچنان که تو را نمی‌شناسم.

وی گفت:

- ناشناس، در لحظه‌ی مطلوبی آمده‌ای. ذهنم همچون خاکستر نیم سرخ در باد، آشفته و سوزان است. از من چه می‌خواهی؟
به منظور رخته در وجود وی، به تحسین الهی شفا در کاس، نمای معبد و پزشکان عاقل آن پرداختم. وی در پاسخ گفت:

- ریشِ سفید همیشه دلیل بر عقل و دانش نمی‌شود.
از شنیدن کلام او یکه خوردم. گفتم:

- میکان، دنیا وسیع است و دانش تنها در یک مکان رشد نمی‌کند. تو هنوز جوانی، چرا اینجا در مسیر عبور پارسیان می‌مانی؟

با دست گرم خود بازوی مرا گرفت و پاسخ داد:

- من در کاس زاده و بزرگ نشده‌ام. به کشورهای زیادی، حتی مصر سفر کرده‌ام. به زیان‌های بسیاری آگاهم و بیماریهایی را می‌شناسم که در اینجا ناشناخته‌اند. بگو از من چه می‌خواهی.

تماس دست وی برایم آشنا بود، گویی او را از سالیان پیش می‌شناختم
- میکان، شاید همه‌ی ما زنجه‌ی سرنوشت خویشتنیم، تو از آن گونه مردانی
هستی که فرمانده کشته به وجودشان نیازمند است. در ضمن سربسته بگوییم که
افراد او می‌توانند ضریب‌های به سرت وارد آورند و تو را به کشته ببرند.

حیرت نکرد، بلکه با نگاهی جستجوگرانه به من خیره شد و سپس پرسید:
- چرا به من اعلام خطر می‌کنی؟ تو که هستی؟ چهره‌ی یونانی نداری.

همچنان که به من می‌نگریست، نیروی غیرقابل مقاومتی در وجود جریان
یافت. این نیرو پنجه‌ی دستهایم را به طرف بالا، به سوی رگه‌های طلایی هلال
ماه برد. به خود آمدم.

- نمی‌دانم چرا به تو هشدار دادم. نمی‌دانم که هستم. فقط می‌دانم که زمان
عزیمت، برای تو و برای من فرارسیده است.
همراه با خنده، در حالی که بازویش را به دور بازویم حلقه کرده بود و به
دیونزیوس می‌پیوستیم، گفت:

- پس می‌رویم.
حیرت‌زده بودم و نمی‌توانستم درک کنم که تمام این جریان چگونه روی داده
است. با شکفتزدگی پرسیدم:

- نمی‌خواهی با کسی خدا حافظی کنی؟ یا لباسها و لوازم خود را گرد آوری؟
گفت:

- در لحظه‌ی عزیمت به سرعت انجام می‌دهم. بی‌شک اگر صندوقچه
پژشکی خود را بردارم، مفید خواهد بود، اما ممکن است سعی بر انصراف من
داشته باشند.

دیونزیوس مشکوکانه گفت:

- لازم نیست صندوقچه را برداری. اگر داوطلبانه می‌آیی، جایزه‌ی ارزشده‌ی خود را دریافت خواهی کرد.

میکان لبخند خوشایندی بر لب آورد:

- داوطلبانه یا به ناچار... اینها چیزی غیر از کلمات نیستند. کلمات کاری انجام نمی‌دهند، مگر تقدیرم بوده باشد، بنابراین نمی‌توانم از آن اجتناب کنم. روی عرش، میان ما ایستاد. دیونزیوس امر کرد شیپورها برای احضار افراد به صدا درآیند. هرسه کشته ما در آبهای ارغوانی و آرام دریا پارو زدند و ماه در آن حال که از بندر کاس دور می‌شدیم، مانند رگه‌ی نقره‌ای در آسمان می‌درخشید.

مسافت زیادی در دریا پیش راندیم، تا آنجا که دیگر سایه‌ای از خشکی دیده نمی‌شد. پاروزنها نفس نفس می‌زدند و بعضی به تهوع افتادند و هر آنچه غذای خوب در کاس خورده بودند را برگرداندند. دیونزیوس را لعنت می‌فرستادند و با خشم و غصب می‌گفتند که این پارو زدنها بیهوده است، زیرا نخستین درس در فن دریانوردی این بود که خشکی در دیدرس باشد و بدانیم که به کدام سمت می‌راتیم. افزون بر این، آنان بیش از آنچه به خاطرshan مانده بود، جنگیگه و پارو زده بودند. پوست دستشان ساییده و با وجود بوریاهای زیر نیمکت، پشت آنان کرخت و بی‌حس شده بود. یک فرمانده کارдан، باید شب هنگام در ساحل لنگر بیاندازد که افراد خود را ایمن سازد و به آنان اجازه دهد استراحت کنند و بخوابند.

دیونزیوس، خندان و خوشرو، شکایتهای آنان را شنید و با شلاقی که در دست داشت، بیشتر از سر خوش خلقی تا غیظ و غصب، به پشت پرحرف‌ترین آنان، سبک و آرام، ضربه می‌زد. افراد القاب زشته را به او نسبت می‌دادند، اما باز هم پارو می‌زدند، تا این که دیونزیوس دستور داد کشته‌ها نزدیک بیایند. آنها را به یکدیگر زنجیر کرد تا به انتظار سحر بمانند. وی گفت:

- این کار به این خاطر نبود که برای شما و دستها یتان ناراحت هستم، بلکه برای این است که فکر می‌کنم اشتیاق شما برای جنگیدن اکنون بر باد رفته و ذهن شما بیش از جسمتان ضعیف شده است. همگی تان اطراف من گرد بیاید، حرف‌های بسیاری برای گفتن دارم.

در زیر نور ستارگان، افراد گردآگرد دیونزیوس حلقه زدند. با وجود این که وی صدای خود را بلند نکرد، آن شب به حدی آرام بود که همه می‌توانستند صدای خشن و گرفته‌ی او را بشنوند. تنها، هراز چندگاه دریا موج بر می‌داشت و صدای سایش بدنه‌ی کشتی‌ها به یکدیگر شنیده می‌شد. سکاندارها، ناخداها و طبالهای دیگر کشتی‌ها با حالت رشک برانگیزی کنار وی ایستادند، اما دوریوس آنها را کنار زد و خود سمت راست دیونزیوس ایستاد، من و میکان پژشک را نیز به جانب دیگر دیونزیوس آورد که همه بیستند ما از مرتبه‌ی برتری برخورداریم.

دیونزیوس به صحبت پرداخت. آنان را با روستایی نادانی مقایسه کرد که پس از این که با مبلغ کمی اندوخته به شهر آمد که مادیانی بخرد، پول را با نوشیدن شراب به باد داد و به حدی مست شد که به مشاجره پرداخت و وقتی صحیح بیدار شد، خود را تک و تنها در جایی دید که نمی‌شناخت. لباسهایش تکه تکه، بدنش معروج و خون آلود بود و صندل به پا نداشت. در اطراف او، اجناس گرانقیمت و کیسه‌های سکه پخش بودند. دریافت که در حالت مستی و مشاجره، وارد خانه‌ی مرد ثروتمندی شده است. پیش از آن که از این واقعه خوشنود شود، دیدن آن گنج وی را وحشتزده کرد، زیرا می‌دانست که در آن لحظه مورد سوءظن قرار دارد و امیدی برای بازگشت به خانه نمی‌رود.

دیونزیوس ادامه داد:

- این ماجرا در مورد شما نیز صدق می‌کند. افراد ناراضی‌ای هستید، اما شکر به هرگاه خدایان، فرماندهی دارید که می‌داند چه می‌خواهد. من، دیونزیوس

فوسیایی، هیچگاه شما را ترک نمی‌کنم. شما نیز به خاطر قویتر بودن، مهارت در دریانوردی و زیرکی ام را همراهی می‌کنید. به دیگر قابلیت‌های برتر خود اشاره نمی‌کنم، زیرا به یقین مردان نیرومند دیگری نیز در کشتنی هستند. برای نمونه، دوریوس اسپارتی - نام او را نخست به زبان آوردم، زیرا که به اعقاب و اجداد خود افتخار می‌کند - ناخداهای دلاور و شجاع و سکاندارهای ورزیده، تقریباً به همان میزانی ماهرند که من هستم و شاید ترمس افسوسی که به هنگام جنگیدن، همیشه خندان است، عاقلتر از من باشد. همچنین میکان همراه ما است. وی پژوهشکی است با استعداد، اگرچه در حال حاضر او را به درستی نشناخته‌ام، اما مرد عاقل و خوشابندی به نظر می‌آید. با وجود این، به شما توصیه نمی‌کنم او را به عنوان فرمانده خود برگزینید.

دیونزیوس آهی از سینه برکشید و ادامه داد:

- نه، نه. یکایک شما خود را بستجید و به دقت بگویید که هیچکدامتان احساس می‌کنید از قابلیت بهتری برخوردارید که فرماندهی را در دست بگیرید؟ اگر چنین است شجاعانه گامی به جلو بردارید، به چشمان من بنگرید و بگویید که چنین است.

به اطراف نگریست، اما هیچیک از افراد تکان نخورد که لیاقت فرماندهی او را مودد تردید قرار دهد.

دیونزیوس فاتحانه گفت:

- خوش آمدید. من فرمانده شما هستم، زیرا در مجموع، میان شما مناسب‌ترین مرد برای فرماندهی بهشمار می‌روم. اگر چه ممکنست سایرین از جنبه‌های دیگر بر من برتری داشته باشند. به طور مثال، لیکایمنیوس را در نظر بگیرید. آنچنان اندام ستبر و مردانه‌ای دارد که از این نظر، حتی کوچکترین تلاشی برای رقابت با او نمی‌کنم.

افراد خنده‌ی بلندی سر دادند و به لیکایمنیوس عظیم الجثه خیره شده بودند.

که اکنون زیر سنگینی نگاههایی که او را می‌پایید، ناراحت به نظر می‌رسید و ساکت بود. دوریوس شتابزده از لیکایمنیوس پرسید که با توجه به تشخض نامش، آیا خود را از فرزندان هرآکس می‌داند یا نه، گواینکه ظاهر او با قهرمانان نمی‌خواند و به نظر از نژاد پست می‌آید. لیکایمنیوس با لکنت پاسخ داد که خوکچرانی اهل کوهستان‌های اطراف فوسی است. پدر و نیز مادربزرگش و تا آنجا که می‌دانست، جد او خوکچران بوده‌اند. نام تمام آنها لیکایمنیوس بوده است، چون به عنوان خوکچران کارهای مهم‌تر از تفکر درباره‌ی نام پسران خویش داشته‌اند.

دوریوس با حالت غضبناکی گفت که لیکایمنیوس همان طور که هرکس می‌داند، عمومی هرآکلس بوده است. دادن چنین لقب و عنوانی به یک خوکچران، بسی شرم آور است.

صدای دیوریوس از شدت سردردی که داشت، می‌لرزید. دیونزیوس، شگفتزده، می‌خواست به سخنرانی خویش ادامه دهد. میکان دست‌های لطیف خود را روی شقیقه‌های دوریوس نهاد که او را تسکین بخشد.

دیونزیوس با نگاهی رعب آور به افراد نگریست و ادامه داد:

- بدون تردید، در فن سخنرانی بسیار ضعیف هستم و از این جهت نمی‌خواهم در این زمینه با افراد ممتاز میان شما به رقابت برخیزم. فقط مایلم شرح دهم که به چه دلیل شما باید از من پیروی کنید. هم اکنون برای شما از قابلیتهای خود سخن گفتم، اما قصد لافزی ندارم و نمی‌خواهم به شما تلقین کنم که چون من مادرزاد دارای برتری هستم، باید رهبری مرا پذیریم. نه، شما مردان فوسيایي و شما کسانی که به دلایل گوناگون به ما ملحق شده‌اید، اگر می‌گوییم از من پیروی کنید، تنها به این دلیل است که فرد خوش اقبالی هستم. تا زمانی که مرا همراهی می‌کنید، بخت یار شما خواهد بود، اما اگر مرا ترک گویید، وقایع چهره‌ی ناخوشایند خود را به شما نشان خواهند داد.

۶۰ بیت‌شکنی در عصر داریوش

چند تن از افراد با به یادآوری رفیقان مرده‌ی خود، زیر لب گفتند که اقبال خوش دیونزیوس تا آن زمان، چندین مرد شریف را به خوراک ماهیان تبدیل کرده است. اما، فقط با خود زیر لب زمزمه کردند و دیونزیوس، پیروزمندانه در ادامه گفت:

- ما نمی‌توانیم به فوسي بازگردیم، چون یونیا را از دست داده‌ایم. ناوگان پارسیان در حال بهبود وضعیت خود و افراد خویش است و حتی میلیتس و دیگر شهرهای هم پیمان آن را از طرف دریا تحت محاصره قرار داده است. بنابراین دریا آزاد است و پیشنهاد می‌کنم که برای پوزنیدون قربانی کنیم و از او بخواهیم که فردا صبح باد غرب را به کمک ما بفرستد.

افراد بانگ حیرت از سینه برآورده‌اند، اما دیونزیوس صدا بلند کرد و نعره زد:

- بله.... باد غرب، زیرا این باد ما را در آبهای دشمن، بدون برخاستن صدای پارویی به چلو می‌راند و به این ترتیب دستهای ضعیف و مجروح شما استراحت خواهد کرد. مستقیم به طرف سواحل قبرس و فوسي می‌رویم. در آنجا، کشتی‌های کندر و حجیم را با باری بدون کمترین حفاظت و با تمام خزانی در چنگمان خواهیم یافت. اینک در اواسط فصل دریانوردی هستیم و داد و ستد باید با جنگ یا بدون جنگ ادامه داشته باشد. باید با ضربه‌های نیرومند و سریع در میان آبهای دشمن مستقیم به پیش، رویم. سوگند می‌خورم که طی یک ماه مردانی ثروتمند می‌شویم. بیش از آنچه در تصورتان بگنجد، ثروتمند خواهید شد و خود را در وطن، در گلبه‌های چوبی و در میان دیوارهای فوسي خواهید یافت.

اما افراد نه اشتیاق چندانی از خود نشان دادند و نه فریادهای تحسین و تشویق برکشیدند. زیرا به فکر آبهای دشمن بودند که هر بادبان برافراشته و هر پارویی، حتی در فاصله‌ی دور، به مفهوم خطر مُرگ بود. دیونزیوس به آنها نگریست و با اطمینان از آنان درخواست کرد:

- می‌گوییم طی یک ماه، و دیگر از شما چیزی نمی‌خواهیم. از ذخم یا دریازدگی هراسی نداشته باشید، چون پزشک حاذقی را با خود همراه داریم. در پایان ماه آینده دعا می‌کنم که خدایان باد شدید شرقی برای ما بفرستند تا مستقیم اقیانوس را پیموده و به ماسیلیا، جایی که خویشاوندان ما، با آغوش باز پذیرای ما خواهند بود، برسیم. در آنجا می‌توانیم در امتداد رودخانه‌های بزرگ، زمین‌های مرتفع بارآور بیابیم و دیگر چیزی نمی‌تواند سد راه ما در تشکیل مهاجرنشین خودمان شود و بربرهای اطراف را تحت تسلط خود درمی‌آوریم. تنها کاری که باید انجام دهید، این است که امیدوار و مشتاق باشید و به اقبال بلند من اعتقاد کنید.

چند تن از افراد به آرامی گفتند که تا آن زمان غنایم بسیاری از لید با خود آورده‌اند. مسیر ماسیلیا از میان آبهای دشمن می‌گذشت و به نحو وحشت انگیزی طولانی بود و یک سال دریانوردی نیز برای بازگشتن کافی نمی‌نمود. آن سوی سیسیل و ایتالیا، کارتازیها و اتروسکان‌ها با وسوس از آبهای خود حفاظت می‌کردند. اگر قرار بود فاصله‌ای به مسافت ماسیلیا را طی کنند، باید بلافاصله دماغه‌ی کشته را در جهت غرب برگرداند و برای باد مساعد دست دعا به آسمان برداشت. عاقلانه‌ترین راه آن بود که در یکی از بنادر سیسیل یا ایتالیا، در پی ماوایی باشند به دور از سمت غرب. دو کشور سیسیل و ایتالیا در سراسر جهان به دلیل خزاین و زندگی اشرافی مشهور بودند. ماسیلیا در دور دست، در مرزهای کشور بربرهای، به هیچ وجه گریزگاه امنی نبود.

دیونتیوس مانند یک گاو وحشی، گردن خود را کج کرد، چین به پیشانی انداخت و سرانجام با آرامش ناگوار و شومی پرسید کسی هست که به فرمانده خود توصیه‌ای دهد. اگر چنین است فوراً حرف خود را بگوید، چون پس از این گردهمایی، دیگر به هیچ غرولندی توجه نخواهد کرد. وی گفت:

- آزادانه و از صمیم قلب حرف بزنید. آن‌گاه همگی خواهیم دانست در چه

۶۲ بیت شکنی در عصر داریوش

رابطه‌ای با یکدیگر هستیم. هر کس حق دارد که نظر خود را بگوید. در لید، برای خواست ملت و برای آزادی در مقابل سلطه‌ی پارسیان مبارزه کردیم. همقطاران دریانورد و خویشاوندان! آزادانه صحبت کنید.

برخی از افراد، پس از مشورت کوتاهی میان خود، گفتند سیلی نقد به از حلوا نسیه. پس فروتنانه از دیونزیوس استدعا کردند که سهم آنان را از غنایم و یکی از کشتی‌ها را به آنان واگذار کند و بگذارد به سیسیل بروند و در آنجا زندگی تازه‌ای را آغاز کنند.

دیونزیوس پاسخ داد:

- شما به طرز درست و مردانه‌ای سخن گفتید و از بیان آنچه فکر کردید ترسیدید. سهم خود را از غنایم خواهید گرفت و این سهم سخاوتمندانه خواهد بود، اما نمی‌توانم یک کشتی به شما بدهم. کشتی‌ها متعلق به من است و شما حتی با تمامی آنچه به دست آورده‌اید، نمی‌توانید یکی از آنها را بخرید. بنابراین سهم خود را بگیرید، طلاها را به دور گردن خود بیندازید و شناکنان راهی سیسیل شوید. اگر شک دارید، خیلی شاد می‌شوم به شما کمک کنم که خود را در دریا بیندازید. آب گرم است و می‌توانید مسیر خود را توسط ستارگان بیابید. با حالت تهدیدآمیزی، گامی به سوی آنان برداشت و دیگر دریانوردان شروع به خندیدن کردند و با حرکات پر سر و صدا آنان را به طرف کناره‌ی کشتی تنه می‌زدند و وامود می‌کردند که می‌خواهند به دریا پرتاپشان کنند. به این ترتیب، آنان به تلغی از بیان عجولانه‌ی کلمات خویش پشیمان شدند و با فریادهای بلند به دیونزیوس التماس کردند اجازه دهد با او بمانند.

دیونزیوس سرانجام به لابه‌های آنان توجه کرد و بالحن سرزنش آمیزی گفت:

- چه موجودات تغییرپذیری هستیدا هر لحظه چیزی می‌طلبد. اما بهتر است مانند خانواده‌ی بزرگی باشیم که اجازه دارند با آزادی کامل افکار خویش را بازگو کنند. بنابراین پیشنهاد می‌کنم که رای گیری کنیم. هر کس می‌خواهد همراه

من به آبهای فنیقیه بباید و پارسیان را آزار دهد و سپس به ماسیلیا برود، دست خود را بلند کند.

تمامی دریانوردان، حتی من و دوریوس مشتاقانه دست خود را بالا آوردیم، زیرا کار دیگری نمی‌توانستیم انجام دهیم، مگر این که خواسته باشیم دیونزیوس را بیازاریم. تنها میکان بود که در سکوت لبخند زد و دست خود را حرکت نداد. دیونزیوس، چنانکه گویی سان می‌بیند، از جلوی فردی به طرف فرد دیگر رفت، روی شانه‌ی آنان زد و گفت:

- تصمیم عاقلانه‌ای گرفتی.

و به همین ترتیب، زمانی که به میکان رسید، با چهره‌ی رنجبلده ایستاد و پرسید:

- و تو پژشک، می‌خواهی سوار بر دلفین به خانه‌ات بازکرددی؟

میکان بی‌باکانه در چشمان او نگریست و پاسخ داد:

- دیونزیوس، مشتاقانه با تو خواهم آمد و تا زمانی که کارم ارزش داشته باشد، همراهت خواهم بود. اما در مسیر آبهای فنیقیه که در پی تقدیر خود به آنجا می‌رویم، در کجا لنگر می‌اندازیم؟ از این امر چیزی نمی‌دانیم. بنابراین با بلند کردن دست خود برای چیزی نامطمئن و غیرقابل پیش بینی، مانند تمام مسایل زمینی، خدایان را به مبارزه نمی‌طلبیم.

دیونزیوس، حیرتزده گفت:

- به اقبال بلند من اعتماد نداری؟

میکان با لحن دوستانه‌ای پاسخ داد:

- چرا نباید اطمینان داشته باشم؟ فقط می‌خواهم به تو یادآوری کنم راه درازی میان ته جام تا لبه‌ی آن است.

آنچنان با آرامش صحبت می‌کرد که پاسخ خشمگینانه و قاطع دیونزیوس در سینه‌اش فرو ماند. بدون پرس و جوی بیشتری با میکان، بار دیگر رو به

۶۴/ بت‌شکنی در عصر داریوش

خدمه‌ی خود کرد و فریاد برآورد:

- باشد که فردا بامداد، باد با نشاط غرب بوزدا هم اکنون برای خدای فنیقیها در روی دماغه‌ی کشتی قربانی کرده‌ام و صورت، دستها و پاهای وی را به خون انسان آغشته‌ام، زیرا می‌دانم این چیزی است که مطلوب خدایان فنیقیایی است. اما برای پوزنیدون و خدایان دریا، این گردنبند زرین را نذر می‌کنم که به شما نشان دهم چقدر به خوش اقبالی خویش اطمینان دارم. این زنجیر به ارزش چندین خانه و تاکستان است، اما مشتاقامه آن را نذر می‌کنم و به شما نمی‌گویم باید قسمتی از سهم خود را قربانی کنید، زیرا می‌دانم به زودی زنجیری که دارای ارزش برابر، شاید حتی گران‌بهاتر از آن است، به دست خواهم آورد.

پس از این نیایش، دیونزیوس سریع به طرف دماغه رفت و زنجیر سنگین طلای گردن خود را با آنچنان قدرتی به دریا انداخت که آب اطراف آن به بالا جهید. افراد با دیدن ناپدید شدن آن گردنبند بی‌نظیر و زیبا در آب، ناخواسته ناله سردادند، اما در آن زمان این عمل سبب شد درک کنند که دیونزیوس واقعاً به خوش اقبالی خویش اعتقاد دارد. وی را تحسین کردند و با ناخن‌های روی عرشه کشیدند که نذر او را تحکیم بخشند و نیز بادی که برای وزیدن آن، نیایش کرده بودند را بیدار سازند.

دیونزیوس به تمامی افراد گفت که استراحت کنند، چرا که خود تا سحر نگهبانی خواهد داد.

آنان وی را برای این کار بیشتر تحسین کردند و به زودی چیزی غیر از صدای نفشهای عمیق و خرناسی که بر آوای دریا و سایش کشتی غلبه کرده بود، شنیده نمی‌شد. کسی در خواب فریاد زد، کسی ناله کرد، اما کوتفگی و خستگی آنان را از پای انداخته بود و همه به جز من و دیونزیوس خواهیدند. به آینده‌ی نامعلوم فکر می‌کردم و خواب به چشمانم راه نمی‌یافت. با درک

این که اکنون برای ابد یونیا را ترک کردام، گلویم آنچنان خشک شد که ناگزیر شدم از میان به خواب رفتگان عبور کنم و خود را به بشکه‌ی آب برسانم. پس از نوشیدن آب، خود را به عرشه رساندم و به آسمان نقره فام و به سطح اقیانوس تیره که بالا و پایین می‌رفت، خیره شدم. به هیاهوی مغوروانه‌ی امواج گوش فرا دادم و چرخش آرام کشتی را در زیر پاهایم حس کردم.

با صدای قلیل و قال آرامی که ظاهرآ از سوی دیگر کشتی به گوشم رسید، به خود آمدم. بی‌صدا و با پاهای برهنه، مستقیم به طرف دیونزیوس که در کنار بدنی کشتی ایستاده بود و چیزی را بالا می‌کشید، گام برداشتم. وقتی دیدم که چیزی طناب مانند و سیاه را می‌پیچاند، پرسیدم:

- ماهیگیری می‌کنی؟

آنچنان از جا پرید که تقریباً به زمین خورد. گفت:

- آه، تو هستی، ترمس؟

سپس تلاش کرد جسمی که از آب گرفته بود را در پشت خود پنهان کند. اما سعی او بیهوده بود، چون حتی در تیرگی شب هم می‌توانستم ببینم که همان زنجیر زرینی است که آن طور متظاهرانه، پیش روی افراد خود به دریا افکنده بود. زمانی که دریافت من فهمیده‌ام که چیست، بدون شرم و ناراحتی ختددید و گفت:

- تو مرد دانشمندی هستی، ترمس، پس اطمینان دارم به پیشکش و امثال آن اعتقاد نداری. پیشکش من به پوزیدون صرفاً نمایشی بود. مقتصلتر از آنم که چیزی را حرام کنم، رشته طنابی به زنجیر طلایم بستم و طرف دیگر آن را به بدنی محکم کردم و مال ارزشمند را به آب انداختم.

با حیرت پرسیدم:

- اما درباره‌ی بادی که برای آن دعا کردی، چه می‌گویی؟

دیونزیوس به آرامی اعتراف کرد:

۶۶ بیت‌شکنی در عصر داریوش

- بوی وزش باد غرب از دو شب پیش به مشامم رسیده بود و پیشگویی من با رنگ دریا و علایم تاریکی تائید شد. کلمات مرا به خاطر بسپار، ما با وجود یا بدون این زنجیر هم فردا صبر وزش باد غرب را خواهیم داشت. خواهی دید که خورشید در میان ابرها برخواهد خاست و توام با باد، باران زیبایی می‌بارد.
آن قدر گستاخ و بی‌شرم بود که وحشت کردم، چون حتی یک شخص بی‌ایمان نیز اثری از احترام به نذر و نیاز در گوشی وجود خود دارد. پرسیدم:
- به خدایان ایمان نداری؟

دیونزیوس در حالی که طفره می‌رفت، گفت:

- به معتقدات خود ایمان دارم، اما یک چیز را می‌پذیرم: اگر زنجیر صد حلقه‌ای طلا را به دریا بیاندازم، در صورتی که نشانه‌های دریا به من نگوید که باد خواهد آمد، اثری از باد غرب نخواهیم داشت.

دیونزیوس به دقت زنجیر را با گوشی ردایش خشک کرد و آن را در صندوق خود گذاشت. سپس خمیازه‌ی بلندی کشید و بدنش را به قدری کش و قوس داد که مفصل‌هایش به صدا درآمدند و به من گفت به بستر بروم و از به هم بافتن افکار ابهانه دست بردارم و بگذارم تا زمانی که در دریا هستیم، او به جای من فکر کند.

۸

همان طور که دیونزیوس پیش بینی کرده بود، با سر و صدای هوای طوفانی و باد و باران پیدار شدیم. دکلها در اثر امواج کف‌آلود به صدا در آمدند و به جانب شرق بادبان برافراشتیم. آنچنان سریع حرکت می‌کردیم که دوریوس با وجود دردی که هنوز از جراحت سر خود داشت، مرتب استفراغ می‌کرد و حتی بسیاری از افراد دیونزیوس در اطراف عرشه دراز کشیده و قادر نبودند غذا بخورند و خود را به نرده‌ها بسته بودند.

جريان باد، کشته‌های باری را که به سوی غرب حرکت می‌کردند، ناچار ساخت در جستجوی پناهگاهی در بنادر باشند، اما دیونزیوس با در دیدرس قرار دادن ساحل و جزایر، با سرعت غیرقابل تصوری به جلو می‌راند. اقبال بلند او همچنان پابرجا بود، زیرا زمانی که به آبهای عمیق میان رودس و خشکی

اصلی رسیدیم، باد فروکش کرد. هنگامی که صبح زود، باد خشکی شروع به وزیدن نمود، کاروانی از قایق‌های باری را دیدیم که تابه‌ی بالای آنها پر از حبوبات و روغن بود که برای ناوگان پارسیان در میلیتس حمل می‌شدند. خدمه‌ی قایق‌ها با خوشحالی به ما خوشامد گفتند، زیرا کشتی ما فنیقیایی بود و دیونزیوس پرچم پارسیان را روی آن نصب کرده بود.

فکر نمی‌کنم که دیونزیوس واقعاً علاقه‌ای به این محموله داشت، فقط می‌خواست به خود و افرادش ثابت کند که به نفع یونیا می‌جنگد. آنچنان سریع بزرگ‌ترین کشتی را تسخیر کرد که خدمه‌ی آن اصلاً متوجه نشدند چه اتفاقی روی داده است. زمانی که دیونزیوس دریافت که آنها یک کاروان یونانی هستند که از سالامیس در قبرس به پارسیان خدمت می‌کنند، بلافصله به دو کشتی پنجاه پارویی خود دستور داد که کشتی‌های کوچک‌تر را غرق کنند. ما به حبوبات و روغن نیازی نداشتیم و دیگر این که نمی‌توانستیم آنها را با خود حمل کنیم.

خدمه که یونیایی بودند، می‌توانستند شنا کنند و بنابراین دیونزیوس به افراد خود امر کرد به شناگرهای فواری با پارو ضربه بزنند و به طرف آنان تیراندازی کنند. به این ترتیب آب اطراف ما بهزودی سرخ فام شد. اجازه ندادند که حتی یک نفر بگریزد، زیرا اگر کسی به ساحل می‌رسید، می‌توانست اعلام خطر کند که سه کشتی تجاری مسلح در محدوده‌ی آبهای پارسیان، با خود نشان‌های فنیقیایی حمل می‌کند.

بعضی از دریانوردان بزرگ‌ترین کشتی، با مشاهده‌ی غرق شدن قایق‌های دیگر در پیرامون خود و دریای سرخ از خون رفیقان، به تماس افتادند. اما اکثر آنان خود را به دست سرنوشت سپرندند و احتمالاً به هیچ چیز فکر نمی‌کردند. فرمانده‌ی تمام کاروان با دیونزیوس گفتگو کرد و وی را مطمئن ساخت که برایش اهمیتی ندارد امروز بمیرد یا فردا، چرا که پارسیان به دلیل از دست دادن

کشتی‌ها، وی را به چهار میخ خواهند کشید.

دیونزیوس فکر کرد که او منطقی صحبت می‌کند، بنابراین او و سکاندار را به عنوان ناخدا به کار گرفت. آنها به تمام علامت‌های مشخصه‌ی قبرس و بادها و جریان‌های آبی آگاهی داشتند و اغلب میان سالامیس و شهرهای مهم فنیقیه کشتی می‌راندند. با بادبان‌های برافراشته و پاروهای خمیده به مقصد قبرس به راه افتادیم. در راه یک کشتی تجاری بزرگ را دیدیم که بسیار زیبا تزین شده بود و مسافر و محموله‌ی گرانبهایی را حمل می‌کرد. هنگامی که آن را محاصره کردیم و از دیواره‌ی بلند آن بالا رفتیم، خدمه‌ی آن دلیرانه دفاع کردند، اما بیهوده بود. مسافران به محض آن که بر ترس خود غلبه کردند، بسیار سلاح در حالی که دست‌ها را روی سر گرفته بودند، به عرشی خون آلود آمدند و به چندین زیان قول دادند که برای آزادی خود بها خواهند پرداخت و هریک رقمی بیش از نفر پیشین پیشنهاد می‌کرد. اما دیونزیوس مرد باریک بینی بود و نمی‌خواست کسی زنده بماند که حتی پس از گذشت سالها بتواند وی و افرادش را شناسایی کند. بنابراین تبر خویش را برداشت و با دست‌های خود مردان مسافر را به سرعت بر زمین افکند. آن‌گاه به زنان اشاره کرد و خطاب به افراد گفت:

- دریانور دان شجاع من، به خاطر آورید که هر لذتی بهایی دارد. هر کس که این زمان کوتاه را در عوض این که مانند مردی منطقی به گردآوری غنایم پردازد، صرف ارضی تمنیات و خواهش‌های کودکانه‌ی خود کند، سهم خود را از غنایم از دست می‌دهد. می‌توانید مانند زمانی که رب‌النوع، راه باریک شرافت و جاده‌ی وسیع گناه را به هر اکلس نشان داد، آزاد باشید و خود انتخاب کنید.

فنیقی‌های خدمه، آنچنان حریص بودند که از زنان گذشتند و در اطراف کشتی پخش شدند و مقدار فراوانی طلا و نقره به صورت سکه یا ضرب نشده،

۷۰ بیت شکنی در عصر داریوش

تندیس‌های پسیار زیبا و جواهرات و پارچه‌های رنگین زنانه گردآوری کردند. حتی به انبارهای ادویه و شراب کشته دستبرد زدند. تمام این غارت و چپاول چندان به طول نیانجامید، زیرا مردان فنیقیابی می‌دانستند چه می‌خواهند و کجا در پی آن باشند.

آسان‌ترین طریق برای از بین بردن کشته، آتش زدن آن بود، اما دیونزیوس محتاط بود و می‌ترسید که هر علامتی، خواه دود یا آتش، در دریا نمایان شود. بنابراین ناگزیر شدیم با مشکل بسیار، سوراخ‌های بزرگی در کف کشته ایجاد کنیم. این سوراخ‌ها به اندازه‌ای بزرگ بودند که ما را به غرق حتمی کشته مطمئن می‌کردند.

دوریوس تنها کسی بود که در چپاول شرکت نکرد و به محض تسخیر شناور، به کشته خود ما بازگشت. میکان در جداول شرکت نداشت، اما پس از آن به جستجو در کشته پرداخت و یک صندوقچه‌ی صدفی پزشکی با ابزار کارآمد به دست آورد.

هنگامی که دیونزیوس، دوریوس را به دلیل سستی او سرزنش کرد، دوریوس پاسخ داد که وی تنها در مقابل مردان مسلح می‌جنگد. هرچه حریف او نیرومندتر باشد، بهتر است، اما کشنده و غارت مردان غیرمسلح برآزنده‌ی شان و مرتبه‌ی او نیست. دیونزیوس با سخنان وی قانع شد و قول داد سهم او را از غنایم، با وجود این که در جمع‌آوری آنان شرکت نداشت، پردازد. دوریوس به حدی از این امر خوشنود شد که اقرار کرد:

- طبیعی است که اگر ضرورت ایجاب می‌کرد، مرد بی‌سلاحی را می‌کشم، مثلاً اگر در گوشه‌ای گیر می‌افتدام. اما نخست آن مرد باید با آب غسل تعمید کرده، تاج گلی بر گردن داشته و به پیشانی اش خاکستر مالیده شده باشد. با بیان این حادثه، هرآن چه را باید از سفر دریایی خود بگویم، گفته‌ام. زیرا این نوع حوادث، پیاپی و به همان طریق تکرار شدند. تنها تفاوت در اندازه و

تعداد کشتی‌ها، ساعت، مقدار مقاومت و کمیت غنایم بود. قبرس را از سمت دویا دور زدیم و چندین کشتی متعلق به کاریوم و آماتوس را نابود کردیم، اما نتوانستیم از فرار چند قایق ماهیگیری که شاهد حمله‌های ما بودند، جلوگیری کنیم. بنابراین، باید شتاب می‌کردیم. دیونزیوس پا بر زمین کویید و برای باد مناسبی که ما را مستقیم به سوی سواحل فنیقیه ببرد، به دعا پرداخت. به طرف مسیری رفتیم که هیچکس، حتی برای لحظه‌ای فکر نمی‌کرد که ما ماجراجو باشیم. از زمانی که دزدان دریایی جرأت یافته بودند به این آبهای کشتیرانی که منطقه‌ی کاملاً آمن خوانده می‌شد، دسترسی یابند، نسلها می‌گذشت. اما نسیم ملایم دریا می‌وزید و کشتی‌های ما را به سوی خشکی می‌راند و جریان‌های مزاحم اقیانوسی که مردان سلامیسی دریاره‌ی آنها به ما اخطار داده بودند، با وجود پیکار توان فرسایی که می‌کردیم تا در مسیر تعیین شده توسط دیونزیوس باشیم، پاروهای ما را باز می‌داشت.

آن‌گاه، دیونزیوس به روی عرش پا کویید و به طبالها دستور داد که طبله‌ای برنجی را به غرش درآورند و فریاد زد و طلب باد مناسب کرد، اما هیچ یک اثری نداشت. آن‌گاه میکان به جانب ما آمد، با همان احتمی که میان ابروanstش بود، به من لبخند زد و گفت:

– ترمیس، تو نیز برای وزش باد دعا کن، صرفاً برای این که خود را مشغول کرده باشی.

علت آن را نمی‌توانم بیان کنم، اما پس از سخنان او، دستهای خود را بالا بردم و سه بار برای وزش باد دعا کردم، سپس هفت و سرانجام دوازده بار. صدایم رساتر و رساتر می‌شد، تا این که فریادهایم مرا در برگرفت، تا به آن حد که دیگر متوجه نبودم که در پیرامونم چه می‌گذرد.

زمانی که به خود آمدم، دریافتیم میکان مرا در بازوی خود گرفته است و جامی در دهانم می‌ریزد. دوریوس با حیرت به من خیره شده بود و حتی دیونزیوس با

ناراحتی به من می‌نگریست، زیرا به هیچ وجه به غیر از آنچه می‌توانست ببیند و لمس کند، اعتقاد نداشت. آسمان که تا لحظه‌ای پیش صاف و بدون ابر بود، تغییر رنگ داده بود و در آفق غرب، ابرهای سیاه به سرعت، مانند گلهای از اسبان سیاه با یالهای افراشته، به ما نزدیک می‌شدند. همان‌گاه که دیونزیوس داد بادبان‌ها را محکم کنند، از فاصله‌ی دوری صدای غرش رعدآسای آنها را شنیدیم.

دریا تیره و کف‌آلود و رعد و برق بر فراز سر ما به صدا درآمدند. کشتی‌ها بالا آمدند و دو کشتی پنجاه پارویی در جریان آب افتاد. آن‌گاه با بادبانهای کوبنده به سمت جلو رفتیم. از تگرگ و باران کور شده بودیم. امواجی به بلندی چندین متر ما را محاصره کرده بودند.

با درخشش رعد و حرکت کشتی، روی عرشه دراز کشیدیم و به آنچه می‌توانستیم، چنگ انداختیم، اما گرمای جامی که میکان به من نوشانده بود، به مغزم رسید. به حالت خلیسه درآمدم و تلاش کردم بر روی عرشه‌ی پر نوسان، به همان طریقی که یک بار در راه دلفی رقصیده بود، به رقص درآیم. حرکات موزون به پاهایم رسید و کلماتی که خودم نیز نمی‌دانستم چه مفهومی دارند، از سینه‌ام بیرون ریخت. زمانی که طوفان رو به آرامش می‌رفت، من نیز خسته، از پای افتادم.

هنگام غروب خورشید بود و ما در امتداد سواحل آبی قبرس پیش می‌راندیم، در حالی که با تلاش بسیار، می‌کوشیدیم به دریای آزاد برسیم. باد مداوم و تازه‌ای ما را به سوی شمال شرقی می‌راند. بادبانها را برآفراشتیم، اما سودی نداشت. گویی اراده‌ای بی‌رحم، ما را در خود نگاه داشته بود. باد به حدی شدید می‌وزید که پارو زدن فقط هدر دادن نیروهایمان بود. به ویژه که همگی، در صورتی که باد ناگهان تغییر جهت می‌داد و ما را به طرف ساحل می‌کشاند، به دستهای خود نیاز داشتیم. هنگامی که تاریکی شب فرا رسید، دیونزیوس بادبانها را پایین آورد و کشتها را به یکدیگر زنجیر کرد که در طی شب از یکدیگر جدا نیفتند. زمانی که بیشتر خدمه به خواب رفتند، وی و چند نفر دیگر، سرپا نگران، نگهبانی را بر عهده گرفتند. با وجود این، به آرامی خواهیدیم، تا این که سحرگاهان با فریادهای مضطرب نگهبانان بیدار شدیم. وقتی به عرشه آمدیم، دریای ملایم در نور بامداد را دیدیم و این که به آرامی در متنهای ایله شرق قبرس بودیم. خورشید با اشعه‌ی زرین و سرخ فام خود به دریا می‌تابید و بر روی دورترین نقطه‌ی خارج دماغه، کاملاً نزدیک به ما، معبد آفرودیت اکریا با ستونها

و ایوانهای خود دیده می‌شد. در تابش طلوع خورشید، سنگ سنگ آن قابل تشخیص بود و صدای خروس‌های سیاه و مشهور آفروдیت به گوش می‌رسید. مردان سلامیسی، هیجانزده فریاد برآوردند که این علامت و هشدار است. آفرودیت قدرتمند در اکریا، طوفانی برای ما فرستاد که ما را به طرف خود هدایت کند. او، آفرودیت تمام مردان دریانورد و پر قدرت‌ترین آفرودیت در تمام اقیانوس شرقی بود. فنیقی‌ها، او را به عنوان آستارت^(۱) می‌پرستیدند، بدین معنا که الهی شرق و غرب در قالب او ترکیب شده بودند. افزون بر این، منزل آفرودیت در قبرس بود. وی از صدف خود بیرون آمده و دقیقاً در این نقطه قدم به ساحل گذاشته بود.

اندام سفیدبرفی او را تنها موهای طلایی اش می‌پوشاند. تمام این نشانه‌ها دلالت بر این امر داشتند که باید به ساحل برویم و برای آفرودیت قربانی کنیم، در غیر این صورت خشم او را موجب می‌شدیم. واقعیتی زیانزد بود که وی زیرک‌ترین اله و کینه‌توز ترین آنهاست.

اما دیونزیوس با صدای رعدآسايی به پاروزنان امر کرد که پاروها را به کار گيرند و دستور داد که از ساحل دور شویم، زیرا فقط یک معجزه ما را از تصادم با ساحل این تعداد جزایر کوچک نجات بخشیده بود. در حالی که به معبد می‌نگریست، مراقب بود افراد در جای خود باشند.

زمانی که کشتی‌های ما واقعاً به طرف جنوب شرقی بادبان کشیدند، همه آن را بدشگون دانستند و مردان سلامیسی که معتقد بودند معجزه‌ی نجات ما به دست آفرودیت صورت گرفته بوده است، گفتند که آنان به هر صورت مسئولیت دور شدن از این اله را بدون نذر برای وی به عهده نخواهند گرفت.

دیونزیوس پاسخ داد:

- مشتاقانه به نیروی عظیم الهی موطلایی احترام می‌گذارم و قول می‌دهم در نخستین فرصت به پای او قربانی کنم، اما همه‌ی شما می‌توانستید کشتی‌های

۱. آستارت: الهی لقاح و باروری.

بزرگی را که دو ساحل لنگر انداخته بودند، ببینید. در این لحظه بهتر می‌دانم که آفروдیت را خدای جنگ بنام.

دیونزیوس دستور داد ضریبها را افزایش دهن. بهزودی افراد به نفس نفس افتادند و آنچنان مشغول پارو زدن شدند که فرصتی برای گفتگو نداشتند، اما سکانداران دریافتند که با وجود تمام کوشش و تلاش افراد، حرکت کشته‌ها چنانکه باید و شاید، سریع نیست و افراد گله می‌کردند که هیچگاه پیش از آن پاروها چنین سنگین نبوده‌اند.

هنگامی که سرانجام معبد در افق ناپدید شد، سرعت کشته‌ها افزایش یافت و تنفس پاروزنها مرتب‌تر شد، گویی از کابوس بیدار شده‌اند. آسمان، صاف و بدون ابر، بر ما لبخند می‌زد. امواج به آرامی روی هم می‌غلتیدند و دریا و هوای اطراف ما می‌درخشیدند.

هنگام ظهر، دیدهبانان یکصدا فریاد زدند که دکل و بادبان رنگینی را در دیدرس دارند. کشته مستقیم به سوی ما آمد و به زودی نرده‌های کنده‌کاری شده و رنگین، تندیس جلوی دماغه با تلالو صدفی و نقره‌ای و پاروهای لبه مسی آن که در نور خورشید می‌درخشیدند را مشاهده کردیم. کشته باریک، تندرو و مانند رویای زیبایی بود که در دریای پُر درخشش به سمت ما پرواز می‌کرد.

وقتی به نزدیک ما رسید، پرچم‌های سه گوش خود را برافراشت و سپر خود را به نمایش درآورد. مردان سالمیسی گفتند:

- کشته اتروسکانی است. دیونزیوس، یقیناً نمی‌خواهی الهی دریا را با خود دشمن کنی؟

با وجود این، دیونزیوس بدون کمترین تردیدی به کشته علامت داد توقف کند و به جنگجویان خود امر کرد، مسلح شوند و به آنان هجوم ببرند. وارد عرشی کشته شدیم، اما هیچ کس کمترین مقاومتی بروز نداد. سرنشینان فقط

فریادهایی از بیخ گلو برآوردند و دست‌های خود را به نشانهٔ اعتراض بلند کردند. در میان آنان، چندین کاهن به چشم می‌خوردند با رداهایی که حاشیه‌ی ارغوانی داشت. سربندهای مرواریدکوبی شده و زنگوله‌ها و زنگهای نقره‌ای که به گردن آویزان کرده بودند.

دیونزیوس پرسید:

- آنها برای چه فریاد می‌زنند؟

مردان سلامیسی، وحشتزده توضیح دادند:

- این یک کشتی مقدس است. حامل بخور و نذرها برای دریانوردان آفرودیت در معبد اکریا است.

دیونزیوس به اطراف خود نگاهی کرد و ریش خود را خاراند. گیج و متحریر ماند. کاهنان زنگوله‌ها را به صدا درمی‌آورند، لعنت می‌فرستادند و حالت‌های تهدیدآمیز به خود می‌گرفتند. دیونزیوس نعره‌ای زد و گفت که ساکت بمانند، اما تا وقتی که آنان را با تبر جنگی تهدید نکرد، به دستور وی گردن ننهادند. دیونزیوس در حالی که ناخداها و سکانداران در پی‌اش روان بودند، کشتی و محموله‌ی بی‌تردید با ارزش آن را بازرسی کرد، اما این محموله به غیر از دو لباس رسمی کاهنان که با سنگها و مرواریدهای گرانبهای تزیین شده بودند، برای ما ارزشی نداشتند.

دیونزیوس، کشتی مقدس را آزاد کرد. به خدمه دستور داد که پاروها را به کار اندازند. با این که قصد آن بود که قبرس را دور زده و به سوی آب‌های یونیا برویم، وی امر کرد که جهت شمال شرقی را در پیش بگیریم. او گمان می‌کرد کاهنان اتروسکان بلافاصله حضور ما را به اطلاع پارسیان خواهند رساند و تمام کشتی‌های موجود در بندر اکریا در تعقیب ما به راه خواهند افتاد. نقشه‌ی فرق العاده جسورانه‌ی دیونزیوس، بهترین روش برای حفاظت ما بود. به فکر کسی خطور نمی‌کرد که بخواهیم در مسیر دریانوردی فنیقیه، مستقیم به کام

مرگ برویم. هنگامی که کشتی مقدس از دیدرس ما خارج شد، دیونزیوس به سکاندارها دستور داد که بار دیگر به سمت جنوب شرقی حرکت کنند. هنگامی که کشتی‌ها برگشته‌اند، تندباد کوچک و زیبایی بر سطح اقیانوس وزیدن گرفت.

دیونزیوس گفت:

- عمل درستی انجام دادیم که اجازه دادیم کشتی مقدس برود و اطلاعات نادرستی را از مسیری که در پیش گرفته‌ایم، در قبرس پخش کند.
و بدین گونه زمان در مسیرهای آبی بازرگانی فنیقه گذشت.

اینک ماه بدر بود و ما مانند سگ‌های وحشی آرتمیس^(۱) در دریا می‌گشتبیم، می‌گشتبیم و غارت و نابود می‌کردیم. کشتی‌های مصری را نیز درهم می‌شکستیم، تا این که کشتی‌های ما از وزن سنگین بار غنایمی که با خود داشتند، سنگین شدند. آتش‌های اعلام خطر در امتداد سواحل فنیقه روشن شد و در جنگ سختی، با کشتی‌های پریار، توانستیم دو کشتی جنگی سبک که در میان دریا ما را غافلگیر کرده بودند، خرد کنیم. چندین تن از افراد خود را از دست دادیم و دیگران زخمی شدند. یک نفر در حالی که خون در گلویش می‌جوشید، جان داد و کسی قادر نبود یاری اش کند و دیگری روح از بدنش مانند خون به جوش آمد، خارج شد، اما من با سپرهای نامرئی محفوظ ماندم و کوچک‌ترین زخمی برنداشتم.

بسیاری از افراد شروع به شکایت کردند که روح مردگان در تاریکی پیرامون ما در حرکت هستند و می‌گفتند که انگشتان سردی که هنگام خواب آنان را نیشگون می‌گیرد، احساس می‌کنند. یقین داشتم که گروهی مردگان انتقام‌جو در پی خویش داریم، زیرا دریا و آسمان، بدون هیچ دلیلی تیره و تار می‌شد.

دیونزیوس چندین بار برای خشنودی و تسکین مردگان قربانی کرد. آب دهان در دریا انداخت و با ناخن‌هایش دماغه‌ی کشتی را خراشید. امیدوار بود باد

^(۱) آرتمیس: دختر زئوس و خواهر آبولون بود. همیشه مسلح بود و زنان زائر را که درد می‌کشیدند، از بین می‌برد.

مناسبی بوزد، زیرا تا آن زمان در مخصوصی طوفان و امواج نیافرناه بودیم. هیچ حادثه‌ی ناگواری برای ما روی نداده بود، تا این که پس از برخورد با کشتی‌های جنگی، کشتی ما شکاف‌هایی برداشت، به طوری که مجبور شدیم درزها را بگیریم.

زمانی که ماه نو همچون داس نازک نقره‌فام بر آسمان پدیدار شد، دیونزیوس گفت:

- به اندازه‌ی کافی از اقبال خویش استفاده بردہ‌ایم و دیگر محلی برای بار تازه در کشتی نداریم. به آن میزان حریص نیستم که مایل باشم کشتی‌های محکم خود را به خاطر غنیمت بیشتر به خطر اندازم. سفر ما به پایان رسیده است و اینک باید به بهترین شکل ممکن زندگی خود را نجات دهیم. بنابراین کشتی‌ها را به سمت غرب می‌رانیم و دعا می‌کنیم که پوزئیدون ما را در عبور از اقیانوس بیکران یاری دهد.

وی، یک دو تن از سکانداران کشتی‌هایی که تسخیر کرده بودیم را زنده نگاه داشته بود، زیرا آنان با مسیرهای بازرگانی راه‌های دوردست ما آشنایی داشتند. اما به آنان اعتماد نداشتیم، چون بزرگترین گناه یک فنیقیابی آن بود که برای بیگانگان، مسیرهای کanal، نشانه‌های مشخص و بادهایی را که می‌شناسد، فاش کند. دیونزیوس در مقابل خدایان فنیقی و یونیا دعا خواند و صورت، دستها و پاهای تندیس خدای روی دماغه‌ی کشتی ما را با خون اندود.

برتر از اعمال دلیرانه‌ی دیونزیوس در جنگ لید، بسیار ارزش‌تر از اقدامات ماهرانه‌ی او در تسخیر کشتی‌ها در آب‌های فنیقه، قدرت وی در اقیانوس نورده بود. در مدت سه هفته، با فرماندهی خود ما را به سیسیل رسانید. در زمانی که دیگر کشتی‌ها هنوز در پی اقامتگاه زمستانی خویش بودند، مستقیم، از طریق بادهای پاییزی به جلو راندیم. بدون حتی یک بار برخورد با خشکی، هر سه کشتی را سالم به مقصد، در حالی که کوهستان کرت در سراسر سفر ما، تنها راهنمای مشخصه وی بود. این اقدام غیر قابل باور و فوق تصور، ارزش بالاترین تحسینها را دارد.

اما، ما بوی تعفن گرفته بودیم. زخم‌های مجروحان با وجود آب نمک، به چرک و جراحت نشسته بود. از حرکت مداوم کشتی عاجز شده و تعادل نداشتم و سرهایمان آنچنان گیج می‌رفت که در اطراف خود، ترایتون^(۱)

۱. ترایتون: نیم خدایی که با یعنی تنه‌اش به شکل ماهی مجسم شده و شیوری از صدف حلزون مخروطی شکل دارد.

و موجودات دریایی شاخدار می‌دیدیم. وقتی سرانجام خطی آبی در غرب مشاهده کردیم و دریافتیم که واقعاً خشکی است، به گریه افتادیم و افراد با صدای بغض آلود شروع به فریاد زدن کردند و از دیونزیوس خواستند که خود را به نخستین ساحل برساند، خواه افريقا باشد یا ایتالیا، خواه متعلق به کارتازها باشد یا یونانی‌ها.

کشتی‌ها به شدت در حال ترک خوردن بودند و پاییز فرا می‌رسید. حتی دیونزیوس نمی‌توانست تصور کند که می‌تواند بار دیگر مسیر ناشناخته‌ای را در آب‌ها به سوی ماسیلیا در پیش گیرد. بنابراین ناخدايان و سکانداران را احضار کرد و گفت:

- در مقابل خود، کوه سر به آسمان کشیده‌ای را می‌بینید که بر فراز آن کلاهک دودی دیده می‌شود. این نشان می‌دهد که در حال نزدیک شدن به سیسیل هستیم. وجودان‌های ما پاک است. در درون خود می‌دانیم که جنگ واجبی علیه پارسیان داشتیم، اما مقدار غنایم ما به میزانی است که هیچ کس باور نخواهد کرد که آنها را در لید به دست آورده باشیم و پس از پایان جنگ، از طریق کوتاه‌ترین راه، به جستجوی پناهگاهی در کنار برادران یونانی به غرب آمده‌ایم. بنابراین برای اتراف زمستانی خود، باید در جستجوی دورترین بندر بروایم و دوستی حاکم آنجا را بخریم. سه کشتی جنگی و گروهی سرباز، پشتیبانی و حمایتی است که حکومت کوچکی را که سعی بر حفظ استقلال خود دارد، جلب می‌کند. چنین بنادری را در ساحل شمالی سیسیل، پیش از مانور موس خواهیم یافت که به محدوده‌ی فعالیت نفوذی کارتازی‌ها می‌رسد، که به هر صورت اگر بخواهیم به ماسیلیا برویم، باید از آن ناحیه بگذریم. بنابراین از شما درخواست می‌کنم، برادران دلیر من، آخرین تلاش و همت خود را به کار گیرید. بیایید شجاعانه از میان تنگه‌ای که چند صد کشتی را نابود کرده است، عبور کنیم. در غیر این صورت هر آنچه به دست آورده‌ایم را می‌بازیم.

حتی بی باکانه‌ترین سکاندارها، از فکر جریان‌های آبی، گرداب‌ها و بادهای وحشتناک این تنگه‌های افسانه‌ای به خود لرزید. دوریوس به آنان اجازه داد هرچه می‌خواهند به زیان آورند و به این ترتیب هریک از آنان بار ذهن خود را سبک کرد و سپس آرام شد. غروب فرا رسید و ما غرش خفه و گرفته‌ای را شنیدیم و ستونی از آتش که آسمان بالای کوه پوشیده از دود را سرخ کرده بود، مشاهده کردیم. خاکسترها بر عرشه‌ی ما باریدن گرفت. اکنون دیگر پاروزنها تقاضای رفتن به ساحل نداشتند.

دوریوس گفت:

- سرزمهینی که پدرم در آن مرد، با آتش و آذرخش به من خوشامد می‌گوید. همین نشانه برایم کافی است. اینک درک می‌کنم به چه علت تاس‌ها غرب را نشان دادند.

میکان گفت:

- دیونزیوس با اقبال خوش خویش در تمام این مسیر مسرا همراهی کرد. امیدوار باشیم که این خوش اقبالی ادامه یابد.

حتی من فکر می‌کردم خدایان مشکل می‌توانستند ما را در برابر تمام خطراتی که به آسانی قادر بودند کشته‌های ما را در این تنگه‌های بدشگون، به طرز وحشتناکی نابود سازند، محافظت کنند. گفتگوی دیونزیوس و افراد با این نتیجه به پایان رسید و وی روش خود را به کار گرفت. در آرامش شب، مردان فنیقیایی را برای خدایان بی‌رحم تنگه قربانی کرد. فردای آن روز، متوجه شدم که آنان ناپدید شده‌اند و متأثر شدم، زیرا اوقات زیادی را به صحبت با آنان گذرانده و امیدوار بودم که زیان آنان را بیاموزم و توجه کردم که اگر چه بیگانه بودند، اما تفاوت چندانی با ما نداشتند.

به مدت چندین روز، مبارزه‌ی سختی برای گذراندن کشته‌ها از میان تنگه‌ها داشتیم و آنها را از برخورد با صخره‌ها یا نشست در میان گل و لای رهانیدیم.

قایق تندرویی از شهر زانکل به دیدار ما آمد و گفت که در شهر بندری آنها، لنگر بیندازیم و عوارض عبور خود را پردازیم. دیونزیوس به طور منطقی و مستدلی با مقامات مسئول صحبت کرد و برای آنان توضیح که ما کشتی‌های جنگی هستیم که از جنگ با پارسیان به سوی سرزمین جدید خود می‌رویم و فقط کشتی‌های بازرگانی باید عوارض پردازند، نه کشتی‌های جنگی. سپس فروتنانه سکوت اختیار کرد و سکانداران برای مقامات زانکل از مبارزات وی در لید سخن گفتند.

آنان اقدامات دیونزیوس را ارزشمند جلوه دادند و آنچنان به توصیف وی پرداختند که مقامات با دهان باز گوش فرا دادند و امریه‌ی خود را به فراموشی سپردند.

سرانجام در حالی که نیمه جان شده بودیم و غرش خیزآب‌های دریا هنوز در گوشمان بود، وارد دریای اتروسکان، نیلگون از فصل خزان شدیم. باد مناسبی می‌وزید. به سرعت در امتداد سواحل لاچوردین و صخره‌ای شمال سیسیل حرکت کردیم. دیونزیوس پیشنهاد کرد برای شکرگزاری، شراب در دریا بریزیم و سپس خدای فنیقی‌ها را در مقابل پای خویش خرد کرد و چنانکه گویی بزرگ‌ترین و مهم‌ترین نذر اوست، آن را به دریا انداخت و گفت:

ای خدای فنیقی‌ها، هر که هستی، دیگر نیازی به تو ندارم، زیرا تو متعلق به آب‌های این ناحیه نیستی و این آب‌ها تو را نمی‌شناسند.

کشتی‌های پرشکاف ما به سختی جلو می‌رفتند. به دلیل استفاده‌ی خشونت‌آمیزی که از آنان شده بود و مقابله‌شان با تنگه‌ها، خراب شده بودند و هریک از ما مشتاق بودیم که به خشکی برسیم، جایی که بتوانیم آب خالص و انگور و دیگر میوه‌ها را بخوریم. اما دیونزیوس، در حالی که با بینی گشوده نفس‌های عمیق می‌کشید، با ماهیگیران صحبت می‌کرد و از آنان برای ذخیره‌ی کشتی‌ها، ماهی می‌خرید. مستقیم به جلو می‌راند، اما همچنان که پیش می‌رفتیم،

سطح آب داخل کشته، بالا و بالاتر می‌آمد.

هنگام غروب، باد فروکش کرد و به سوی ساحل رانده شدیم. به طرف دهانه روودخانه، یک بندر و یک شهر که با دیوارهای محکمی محصور شده بود. از اطراف آن بخار ناشی از چشمهای آبرگرم به هوا بر می‌خاست و بسیار دور از آن، کوهستان‌های خاکستری دیده می‌شدند. افراد، مضطرب و رنجور ایستادند و در حالی که آب داخل کشته به نیمکت‌ها رسیده بود، نومیدانه پاروها را در دست گرفته بودند. خواه دیونزیوس مایل بود یا نه، باید به ساحل می‌رفتیم، در غیر اینصورت کشته‌های زیر پای ما، در آب فرو می‌رفتند. سرانجام، پاروزنها ناگزیر به عرشه آمدند، زیرا آب در کف کشته جمع شده بود. ناگهان وقتی کشته به گل نشست، سایش و سپس ضربه‌ای را احساس کردیم. با این که امواج به عرشه آمده و در آن موج می‌خوردند، نجات یافتیم. کشته با نالمی عمیقی به پهلو در غلتید، اما دو کشته پنجاه پارویی توانستند تا نزدیکی ساحل پارو بزنند و همه کمک کردیم که آن دو را به زمین خشک برسانیم. آن زمان بود که اسلحه‌ها را به دست گرفتیم و آماده‌ی دفاع از خود شدیم، در حالی که زمین زیر پایمان نوسان داشت و زمانی که سعی کردیم سرپا و استوار بایستیم، مانند افراد مست، تلو تلو می‌خوردیم.

کشتی‌های بسیاری در دو سوی ساحل رودخانه به چشم می‌خوردند. گروهی از مردم، سرشار از کنجکاوی و بدون کمترین واهمه، با لباسهایی به رنگهای گوناگون، به ما نزدیک می‌شدند. مشتاقانه با صدای بلند با یکدیگر صحبت می‌کردند، اما وقتی اسلحه‌های ما را دیدند، در مسافت امن و مطمئنی توقف کردند و بعضی از آنان شاخه‌های سبز و پربرگ درختان را کنند و به عنوان نشان دوستی به طرف ما نکان دادند.

سپرها و اسلحه‌های خود را به کناری انداختیم و به زودی جمعیت اطراف ما را فرا گرفتند. طبق معمول مردم کنجکاو هر کشوری، با ما به گفتگو پرداختند. به دقت سراییمان را نگریستند و به لباسهای ما دست کشیدند. گرچه لهجه‌ی عجیبی داشتند، اما اکثر آنان به زیان یونانی صحبت می‌کردند. دستفروشان سر رسیدند و انگور و دیگر میوه‌ها را در سبد عرضه کردند و با خوشحالی سکه مطلای پارسی گرفتند و در عوض پول خرد، سکه‌های نقره‌ای به ما دادند.

گفتند که شهر، هیمرا خوانده می‌شود. توسط اتباع زانکل بنا شده است و همین طور بومیان سیراکیوز نیز در شهر به چشم می‌خوردند.

پس از غروب آفتاب، دروازه‌های شهر بسته شدند. آن روز عصر، به قدری خسته بودیم که همراهی بیشتر ساکنان شهر را تاب نمی‌آوردیم. در جایی که ایستاده بودیم، روی زمین لخت به خواب رفتیم، رایحه‌ی زمین و علف و تماس آن با بدن‌هایمان، پس از بوی زنده‌ی کشتی و تخته‌های زیر و سخت، بسیار دلپذیر بود.

فردای آن روز، شادی بی‌قیدانه‌ای بر اردوگاه ما حاکم شد، زیرا پس از یک سفر طولانی در دریا، تماس با خشکی شادی‌افرین و روح افزای بود. ابزار موسیقی فنیقیایی را به صدا درآوردیم، فلوتهای خود را نواختیم و حتی پیش از ظهر، عده‌ای بدون قاعده به پایکوبی پرداختند. سر و صدای اردوگاه سبب جلب توجه مردم بیرون از شهر شد، حتی زنان که شرمگینانه دهان‌های خود را با گوشی ردا پوشانده بودند، نزدیک آمدند، با وجود این، پرش خشن رقصندگان را با چشمان تابناک تماشا کردند. دیونزیوس جدی و عبوس، افراد خود را از تماس با زنان منع کرد. همچنین نگهبانانی برای کشتی در نظر گرفت، زیرا مردم شهر نسبت به محموله‌ی کشتی ما کنجکاو بودند که البته این غنایم برای چشم بیگانگان کاملاً نامناسب بود.

سرانجام، حاکم هیمرا، کرینی پوس، همراه با ملتزمان مسلح و سواران بسیار سر رسید. وی آمد که از ما استقبال به عمل آورد و از برنامه‌های ما آگاه شود. مردی مسن و خمیده با ریشی کم پشت بود که در میان همراهان خود پیاده می‌آمد و ردای معمولی و خانگی بر تن داشت. دیونزیوس به همراه سکانداران خود پیش رفت، برای حاکم داستان جنگ لید و غنایمی که از پارسیان به دست آورده بودیم را شرح داد و سپس برای گذران فصل زمستان تقاضای پناهگاهی کرد که تا فصل بهار که راهی ماسیلیا می‌شدیم، در آنجا اقامت کنیم. حتی

وسیله‌ی نقلیه و گاو نر، چرخ چاه و نجار خواست که کشتی غرق شده را به ساحل بیاورند و دو کشتی دیگر را تعمیر کنند و بپوشانند. آن‌گاه قول داد که برای هرچیز بهای رایج بپردازد.

در اواني که دیونزیوس به صحبت مشغول بود، کرینی‌پوس به دقت وی را مورد بررسی قرار داد. با وجود لباس عادی که بر تن داشت، از نگاهش مشخص بود که مرد مهمی است. وقتی سخنان دیونزیوس خاتمه یافت، کرینی‌پوس گفت:

– من به میل همشهريان خويش، با وجود اين که با روحیه و شخصیت من در تضاد است، حاکم هيمرا شده‌ام. بنابراین بدون مشورت با همشهريان خود نمی‌توانم تصمیم قطعی اتخاذ کنم. از سوی دیگر، پرسش‌های گوناگونی وجود دارند که مناسب نیست در جمع مطرح شوند، پس از شما دعوت می‌کنم به خانه‌ی من در شهر بیایید تا در آنجا به طور خصوصی درباره‌ی مسایل دنیوی و دینی با يكديگر صحبت کنيم. چون برای شما ناشناس هستم، ممکن است به من اطمینان نکنيد، پس اجازه دهيد در ديدرس افراد شما، اما طوری که در گوش رس کسی نباشيم، اندکی از جمع دور شويم. من شخص گوش‌گيري هستم و از مردم دوری می‌جويم و استعداد سخنوری ندارم. بنابراین، شنوندگان زياد را طاقت نمی‌آورم.

دیونزیوس، با آمادگی كامل اين پيشنهاد را پذيرفت. با وجود اين که دیونزیوس قامتی بسيار بلندتر از او داشت و با راحتی می‌توانست با دست خالي، گردن وي را بشکند، اما حاکم موسپید بدون كمترین هراسی همراه دیونزیوس روانه‌ی مرغزار جانبي شد. آن دو را ديديم که بر زمين نشستند و به طور عميقی گرم گفتگویی جدی شدند. ملتزمان کرینی‌پوس که مغوروانه کنار اسب‌های رام خويش ایستاده بودند، لبخند زدند و گفتند:

– حاکم ما، کرینی‌پوس، مرد بی‌نظيری است و مشتاقیم که وی را به عنوان

سلطان خود برگزینیم، اما او حاضر نیست بپذیرد. در محل زندگی خود، تعداد زیادی طلس مقدس از عالم مردگان دارد و به همین دلیل هیچگاه از رقیب نمی‌هراشد. هیچکس نمی‌داند چگونه به این طلس‌ها دست یافته، اما با ترساندن ما توسط آنها، به تمام مجادله‌ها و کشمکش‌ها پایان داده است. آنچنان هشیارانه و عاقلانه حکومت می‌کند که کارتازی‌ها و اتروسکانها دوست‌ما شده‌اند و حتی سیراکیوز‌ها جرأت تهدید آزادی ما را ندارند.

آن‌گاه گفتند که کرینی‌پوس با زن اصیلی از قوم کارتاز ازدواج کرده و بدون توجه به مقام و یا اصیلیت و نژاد، حقوقی تمام شهروندان را حفظ می‌کند. به مال و ثروت برای شخص خود اهمیتی نمی‌دهد، اما اندوخته‌ی طلس‌های جادویی خود را افزایش داده است. مالیاتی که می‌گرفت منطقی بود و پولی که به این ترتیب جمع‌آوری می‌شد، برای استحکام دیوارها، گسترش بندر و ساختن معابد به کار می‌رفت. وام‌های دولتی به مردان داوطلب ساختن کشتی می‌پرداخت و حتی به کسانی که کشتی آنان از بین رفته بود، پولی برای جبران خسارت می‌داد. یک کلام، شهر هیمرا، مکان خوبی‌خستی به شمار می‌رفت که در آن نه خبری از وحشت بود و نه بی‌عدالتی.

پس از مدتی طولانی، کرینی‌پوس و دیونزیوس را دیدیم که برخاستند و مؤدبانه، خردمندانه اعلف را از پشت یکدیگر زدودند. به اتفاق نزد ما بازگشتند و وقتی دیونزیوس به افراد گفت سپرها را بکویند، شمشیرها را از نیام برکشند و فریادی به افتخار کرینی‌پوس سر دهند، چهره‌اش از شدت خرسندي می‌درخشید. کرینی‌پوس و ملتزمان به شهر برگشتند. سپس دیونزیوس رو به ما کرد و گفت:

- قراردادی با این حاکم برجسته منعقد کردم. در آینده، همه‌ی ما می‌توانیم هرگاه مایل باشیم، با اسلحه یا بدون آن، به شهر رفت و آمد کنیم. می‌توانیم خانه اجاره کنیم یا برای خود منزلی بسازیم. می‌توانیم وارد کارهای بازرگانی

شوم. خدای این شهر یا خدای خودمان، هر کدام را که مایلیم، پرسیم. با زنان ازدواج کنیم یا به هر طریقی دل آنان را به دست آوریم. نباید نسبت به هیچیک از ساکنان شهر خشونت یا بی احترامی کنیم و تا زمانی که در این شهر به سر می بریم، همچون سرزمین خود، متعهدیم از دیوارهایش دفاع کنیم.
افراد فقط نگاه مشکوکی کردند و گفتند:

- این قول و قرار بیش از آن خوب و زیبا است که بتواند حقیقت داشته باشد. کرینی پوس زیرکتر از آن است که تو فکر می کنی. وقتی ما را به درون شهر بکشد، به مردم خود می گوید دروازه ها را بینند و برای دستیابی به خزانین ما، ما را قتل عام کنند یا این که با طلسهایش ما را جادو می کنند، یا سبب می شود در قمار شرکت کنیم و تمام غنیمتی که با آن رنج و محنت برای روزگار کهولت خویش جمع آورده ایم، در بازی به باخت دهیم.

دیونزیوس به آنان گفت ساکت شوند و به او اعتماد کنند و گفت که طی صحبت خود با کرینی پوس تعهدات و التزام هایی گرفته است که نمی توان به آنها شک برد. مهم تر آن که، متقادع شده بود که کرینی پوس و خود او با روابط سودمند دوجانیه به یکدیگر پیوند خواهند داشت که این دارای اهمیتی بیش از سوگند مقدس بود. بنابراین تصمیم گرفته بود که غایم را در صندوق های مهر و موم شده و قفل داری در سرداشهای خزانین کرینی پوس قرار دهد تا امن بمانند و در عین حال به عنوان تعهد ما برای رفتار و کردار درست باشند و وی قول داده بود که در آن زمان به اندازه های پول و مال در اختیار افراد قرار دهد که لازم نباشد در طی زمستان کار کنند. کرینی پوس نمی خواست مقدار زیادی پول به یکباره وارد شهر شود، چون بدین ترتیب قیمت ها افزایش می یافت و شرایط زندگی را برای جمعیت بومی شهر مشکل می ساخت.

افراد با اندوه به این فکر بودند که کرینی پوس با استفاده از طلسهای جادویی خود، بر منطق دیونزیوس اثر گذاشته است، اما جذابت شهر و

۹۰ بیت شکنی در عصر داریوش

وسوسمی للذات آن، آنچنان بود که به محض این که دیونزیوس مسن ترین فرد از افراد خود را برای نگهبانی کشتهایا برگزید، ما شتابان از میان دروازه‌های گشوده‌ی شهر گذر کردیم.

قرابلان، با اطمینان کامل، بدون هیچگونه پرسشی درباره‌ی اسلحه‌های ما اجازه‌ی ورود دادند. در خیابانها شروع به گشت و گذار و تماشای صنعتگران، رنگرزها و نساج‌های مشغول کار شدیم.

بازار را با گذرگاه‌های طاقدار آن که آموزگاران، کاتبان و بازرگانان در آن نشسته بودند، قصر کریمی پوس و معبد پر عظمت پوزئیدون را با ستون‌های شیاردار دیدیم.

حتی به معبد دمترا^(۱) و معبدی که کارتارئها تقدیم به خدای بعل^(۲) بنا کرده بودند، رفتیم. به هرجا که گام می‌گذاشتیم، شهر و ندان با خوشروی خوشامد می‌گفتند. کودکان در پی ما می‌دوییدند و زنان و مردان، ردای ما را می‌کشیدند و می‌خواستند مهمان‌شان شویم. به حقیقت که هیمرا، شهری مهمان‌نواز و صمیمی بود. به دلیل زبان‌های متعددی در خیابان‌ها می‌شنیدیم، احساس آزادی و آرامش می‌کردیم.

افراد ما که مدتی مدید در دریا متحمل زجر و عذاب شده بودند، به راحتی فریفته شدند و برای سود بردن از مهمان‌نوازی صاحب‌خانه‌های دوست داشتنی خود، اغلب دو یا سه نفری به اتفاق هم، درون خانه‌ها رفتند و به تدریج ناپدید شدند. به این ترتیب، گروه کوچک ما متفرق شد. درها یکی پس از دیگری بسته شدند. عطر و رایحه‌ی غذاها از درون خانه‌ها شامه‌ی ما را مورد هجوم خود قرار داد و خیلی زود، صدای آواز، نوای فلوت و خنده‌های بلند از خیابان‌ها و کوچه‌ها به گوش رسید. پیش از آن که بدانیم چه روی می‌دهد، من،

۱. دمترا: خواهر زئوس و خدای زمین و کشتزارها.

۲. بعل: خدای بزرگ فنیقی‌ها.

دوریوس و میکان، خود را در خیابان تنها یافتیم.

واقعیت آن بود که مردم شهر به دلیل دم سیاه اسبی که به پشت کلاه خود دوریوس آویزان بود، از ما دوری می‌جستند و پذیرایی از دریانوردان و سکانداران را ترجیح می‌دادند. گرسنه و تشنه بودیم و هیچ تمایل نداشتم که به اردوگاه بازگردیم و تنها با خود جشن بگیریم. میکان با وقار طنزآمیزی گفت:

- دوریوس، ما را هدایتی کن. به کدام مسیر برویم و کدام خانه را به قدم خود مزین فرماییم!

دوریوس بدون مکث، گفت:

- چه چیزی راحتتر از این‌ا به طرف غرب، تا متهی‌الیه شهر می‌رویم. به این ترتیب، بیش از پیش به اجداد من نزدیک می‌شویم.

آن‌گاه، به سوی بخش غربی شهر، جایی که خانه‌ها بزرگ و بدون پنجره رو به خیابان قرار داشتند و باغ‌هایی با دیوارهای بلند آنها را احاطه کرده بودند، به راه افتادیم. اما خیابانها خلوت و کثیف و دیوار خانه‌ها ترک خورده بودند.

میکان گفت:

- روزگاری، خانه‌های این خیابان ویژه‌ی مردمان اصیل و ثروتمند بود. این را می‌توان از دیوارها، آهن و برنزی که بر روی درها نصب شده، دریافت. اما دوران خانواده‌های اشرافی به سر آمده است، زیرا مردم قدرت را به دست گرفته‌اند و حاکم، حقوق ملت را رعایت می‌کند.

دیگر به سخنان وی گوش ندادم، چون دو آن لحظه، نگاهم به پر سفید و درخشان کبوتری افتاد که دقیقاً جلوی پای ما بر زمین نشست. خم شدم و آن را برداشتم و بار دیگر پیرامون خود را نگریستم. در کوچکی که در میان در بزرگی به چشم می‌خورد، درست در کنار من بود، گشوده بود. چکش دق‌الباب روی آن از برنز بود و یک ساتیر^(۱) را نشان می‌داد. اما نیاز به کوپیدن در نبود، چون

۱. ساتیر: موجوه نیمه انسان و نیمه بز.

۹۲ بیت شکنی در عصر داریوش

وقتی آن را فشار دادم، غر غر صدا کرد و باز شد. وارد حیاطی شدیم. نگاه ما به درختان میوه، سرو و آبنمای سنگی مربعی افتاد. بردهی پیری، لنگ لنگان به طرف ما آمد. به رسم بربرها روزگاری سر زانوی او را آهن داغ زده بودند که نتواند بگریزید. برای هشدار به ما، دست خود را بالا آورد و به حالت مشکوکی خوشامد گفت. سخنان وی را نمی فهمیدیم، اما به سادگی دریافتیم که می پرسد چه می خواهیم. بدون کوچکترین توجهی به او، به پیرامون باغ نگریستم. میکان دستهای خود را در آب حوضچه‌ی طلایی شست و با خوشحالی گفت که آب کاملاً گرم است. دریافتیم که آب گرم زیرزمینی اطراف شهر است و به قدری گرم بود که هنگام غروب که هوا رو به سردی می‌رفت، بخار آن در هوا پیچ و تاب می خورد.

بردهی پیر برای آوردن کمک برگشت و به زودی زن درشت اندامی که از سر تا پردای نواردوزی شده‌ی پشمینی پوشانده بود و دو خدمتکار زن در پی او روان بودند، زیان یونانی نیمه شکسته‌ای را به لهجه‌ی همیرا ادا می‌کرد. از ما پرسید که با وجود اسلحه در دست و این که از دریچه‌ی بی‌دفاع وارد خانه شده‌ایم، دزد هستیم یا خیر.

البته وی کاملاً بی‌دفاع نبود، چون بردهی پیر چمامقی در دست داشت و روی پلکان خانه، در دست مرد نیرومندی، کمان زشت و فنیقیابی به جسم می‌خورد. زن با چشمان سیاه خود، نگاه متکبرانه‌ای به ما افکند. کاملاً روشن بود که روزگاری زن زیبایی بوده است، اما اینک چهره‌ای پرچین و چروک، بینی عقابی و دهان تحقیرآمیزی داشت.

میکان، فروتنانه گفت:

- ما تنها پناهندگان اهل یونیا هستیم که از جنگ با پارسیان بازگشته‌ایم. خدایان دریا، ما را به سوی ساحل هیمرا راهنمایی کردند و حاکم شمه کرینی پوس، به افراد بی خانمان و عده‌ی سرپناهی برای زمستان داده است.

دوریوس روش فروتنانه‌ی میکان را زیر پا گذاشت و فریاد زد:

- هرچه می‌خواهی پناهنده و بی‌خانمان باش. شخص من، اهل اسپارت هستم و برای کشف سرزمین تازه‌ای برای خود آمده‌ام و برای داشتن آن، دریوزگی نمی‌کنم، بلکه آن را به ارث برده‌ام. به این باغ قدم گذاشتم، زیرا تمامی ساکنان دیگر خانه‌ها برای نمایش دوستی و مهمان‌نوازی خویش به خدمه‌ای از نژاد پست دست به رقابت زدند، اما ما منزلی که ارزنده‌ی قدوممان باشد، نیافتیم و حتی اکنون ظاهراً اشتباهی بیش نکرده‌ایم. از یک بیوه‌ی بی‌دفاع نیز انتظار پذیرایی نداریم. من، دوریوس، از اینکه با زن نگون‌بختی چون تو همنشین شوم، احساس شرم‌ساری می‌کنم.

پر کبوتر هنوز در دستهای من بود. زن به جانب ما آمد، با حواس پرتی، پر را از دستم گرفت و گفت:

- رفتار غیردوستانه‌ی مرا ببخشید، اما شاید بتوانید درک کنید که من، یک زن ضعیف، از دیدن اسلحه‌های ممتاز و سپرهای زیبای شما وحشته‌شدم. به سرای من خوش آمدید و هم اکنون به خدمتکاران خود می‌گوییم ضیافتی برآزنده‌ی مقام شما فراهم آورند. می‌توانم بیسم که هیچیک از شما فردی معمولی نیستید، اما من هم زنی عادی نیستم. نام من، تناکل است.

ما را به درون خانه هدایت کرد، گفت که اسلحه‌ها را در دالان بیاویزیم و ما را به تالار پذیرایی برد. در تالار، تختهایی با تشكهای سه لایه و بالشایی منگوله‌دار برای قرار دادن دستها روی آن، قرار داشت. همچنین صندوقچه‌هایی که با جواهرات زیبا تزیین شده بودند و خدای خانگی فنیقی‌ها با صورت صدفی رنگ‌آمیزی شده که لباس گرانبهایی بر تن داشت، در تالار دیده می‌شد. تناکل با فروتنی گفت:

- می‌توانید به چشم خود مشاهده کنید که این تالار غم‌افزا است و عنکبوت‌ها در گوشه‌های آن تار تیشه‌اند. از این که می‌توانم از مهمانان

والامقامی در خانه‌ی خود پذیرایی کنم، بسیار خوشنودم. اگر قدری تحمل کنید، آشپزها غذا را آماده می‌کنند، برده‌ها را برای خرید گوشت قربانی خوش طعم می‌فرستم و نوازنده‌گانی برای نواختن نی و فلوت، اجیر خواهم کرد.

با لبخند به ما نگریست و ناگهان چشمان سیاهش برقی زد و ادامه داد:

- من خودم پیر زن زشتی هستم، اما نگران نباشید. با تجربه‌ام و اهمیتی به تعصبات معمول نمی‌دهم. به خوبی می‌دانم مردی که از سفر طولانی و خسته کننده‌ی دریا بازگشته است، مشتاق چیست. مطمئن باشید که نومید نمی‌شوید. زمانی که در انتظار غذا بردیم، وی گفت که ما خود را در آب زلال حوضچه‌ی باع شستشو دهیم. آب گرم، به نحو مطلوبی، آرامش دلچسبی به تن خسته‌ی ما بخشدید. برده‌گان با وسائل حمام و لیف آمدند. موهای ما را شستند و بدن‌هایمان را با روغن‌های عطرآگین مالش دادند.

وقتی آماده شدیم، احساس کردیم تازه به دنیا آمده‌ایم و از این که زنده بودیم، احساس شادمانی می‌کردیم. خدمتکار خانه، لباسها را برای شستن با خود برد و ما پیراهن‌های بلند و نازکی از خالص‌ترین پشم به تن کردیم و بر روی آنها ردهای چین‌داری پوشیدیم. سپس به تالار پذیرایی رفتیم و روی تشکها لمیدیم. برده‌گان انواع غذاهای خوشمزه که در سینی‌های نقره‌ای چیده شده بودند، برای ما آوردند.

این غذاهای دلچسب، اشتها و تشنگی ما را به قدری برانگیخته بود که تاب شنیدن ترانه‌ای که سه دختر زیبا همراه با نوای فلوت نوازنده‌ای نایینا می‌خواندند، را نداشتم. عاقبت تناکیل وارد شد. پیراهن گرانبهایی بر تن داشت و موهایش را در بالای نیماتج روی سرش به شکل برج در آورده بود.

تناکیل، آمیخته به بوی گل سرخ، جامی لبالب به هر یک از ما داد.

- فکر می‌کنم بسیار تشهه باشید. پس اینچنین عطش شما را فرو می‌نشانم. زمانی که اندکی عطش ما فرو نشست، خدمتکاران سینی‌های پر از گوشت

بره، گوساله و سیخ‌های کباب پرندگان که شکم آنها با سبزیجات معطر، خمیر خردل و خوشمزه‌ترین حریره‌ی ذرت پر شده بود را به تلاار آوردند.

هرگاه فکر می‌کردیم به اندازه‌ی کافی خورده‌ایم، سینی خوارک تازه‌ای به درون آورده می‌شد و وقتی نوشیدنی می‌خواستیم، همیشه، جام تازه‌ای با تصویری متفاوت در کف آن به دست ما می‌دادند. تناکیل برای تدارک چنین ضیافتی بی‌شک خدمه‌ی زیادی را به کمک گرفته بود.

وقتی سرانجام، بی‌نفس از فرط خوردن، از وی تقاضای بخشش کردیم، ظرف‌های میوه و انگورهای شفاف و درخشنده، کیکهای کره‌ای و دیگر شیرینی‌ها را تعارف کرد. با دست خود، مهر کوزه‌ای را شکست و معجونی با عطر نعنا برای ما ریخت که دهانمان را خنک کرد و با وجود شکم‌های نفح کرده، آنچنان سریع به مغز ما رسید که گوینی بر فراز ابرها شناور شده‌ایم.

هرasan گفتمن:

- تناکیل، تناکیل، ای میزبان سخاوتمند. شام بی‌نظیری به ما دادی، اما معجون نعایی خطرناک است. ما را نفریب، چون جداً قول داده‌ایم به هیچیک از زنان شهر جسارت نکنیم.

و باید به چنین عهدی پایبند می‌ماندیم و ماندیم.

هنگام سحر، به بانگ عجیب صدها خروس هیمرا، بیدار شدم. صدای همه‌های در گوشهايم مرا آزار می‌داد، شقيقه‌هايم به سخنی می‌کویيد و ابتدا نمی‌دانستم کیستم و در کجا هستم. وقتی ذهنم باز شد، خود را دیدم که روی تختی در تالار پذیرایی تناکیل خفتیام، تاج گلی بر سرم و پارچه‌ی هزار رنگ پشمینی تنها روانداز من بود. با حرکت پا، روانداز زیبا را به پای تخت انداختم. حافظه‌ام به هیچ وجه کار نمی‌کرد و از آنچه واقع شده بود چیزی به خاطرم نمی‌آمد، اما میکان را دیدم که روی تخت دیگری افتاده بود و با دهان باز خرناسه‌های بلند می‌کشید. این منظره به خاطرم آورد که ما دو تن، تا دیر وقت شب، با یکدیگر جام‌های پیاپی نوشیده و مدت زیادی درباره‌ی ماوراء الطیعه صحبت کرده بودیم، اما نمی‌توانستم چیزی از اسراری که برایم بازگو کرده بود، به یاد آورم. چشمانم را مالش دادم. طعم دهانم بد بود، اما بی‌نظمی و آشفته‌گی اتاق، بدتر از آن بود. کف اتاق با تکه‌های خرد شده‌ی جام‌ها و کاسه‌های نفیس پوشیده شده بود. بانگ پایان ناپذیر خروس‌ها گوشهايم را می‌آزد و تصمیم گرفتم پس از آن دیگر هیچگاه معجون نعنایی نوشم. با صدای بلندی گفتم:

– میکان، بیدار شو، بیدار شو و ببین چگونه مهمان نوازی شریف‌ترین بانوی

۹۸ بیت شکنی در عصر داریوش

هیمرا را پاسخ داده‌ایم. این خانه جادو شده است و این جادویی بیش نبود که ما را به اینجا کشانید و مرا فریفت که با پر کبوتری در دست، در آهنگویی شده‌ی آن را بکشایم.

میکان را تکان دادم که بیدار شود و عاقبت در حالی که سرشن را در دست گرفته بود، نشست. آینه‌ای پیدا کردم که در پشت آن، با خطوط ظریفی، تصویر اودیوسوس حکاکی شده بود و پس از این که چهره‌ی خود را در آن نگریستم،

به دست میکان دادم. او نیز به خود نگریست و با صدای زمختی پرسید:

- این کیست که با نگاه هرزه‌ای در صورت باد کرده، به من می‌نگرد؟

- آه سنگینی از سینه بر آورد، سپس ناگهان وحشتزده فریاد کشید:

- ترمس، دوست من، هر دو نفر ما گم شده‌ایم. به هر حال، نفرینی را برای خود آفریده‌ایم، زیرا اگر به درستی به خاطرم باشد، دیشب مدت زیادی صحبت کردیم و برایت، بدون اینکه پرسشی بکنم، تمام اسرار از لیت را گفتم. خاطرم هست که کوشیدی مرا منصرف کنی، اما دست تو را گرفتم و مجبورت کردم به حرفاهايم گوش بسپاری.

در حالی که کوشش می‌کردم او را آرام کنم، گفت:

- ناراحت نباش، فکر نمی‌کنم مرتكب گناهی شده باشی، چون به تمام قدرت‌های روی زمین سوگند که نمی‌توانم حتی یک کلمه از سخنان تو را به یاد آورم.

میکان با چشممان خون گرفته به اطراف خیره شد و پرسید:

- دوریوس کجاست؟

- نمی‌دانم و نمی‌خواهم بدانم. بهترین و در واقع تنها کاری که از دستمن بر می‌آید، آن است که به آرامی از این مکان به بیرون بخزیم. این کار، عملی دوستانه نسبت به دوریوس نیز هست. فکر نمی‌کنم بخواهد امروز نگاهش به صورت هیچ یک از ما بیافتد. بی‌گمان در وضعی خفته است که زینده‌ی یک

نفر از نوادگان هرالکلس نیست.

به نرمی از تالار بزرگ بیرون آمدیم. خورشید زرین از افق سر زده بود. بانگ خروشهای تمام خانه‌های هیمرا به گوش می‌رسید و هوای پاییزی، تازه و روحبخش بود. خود را در حوضچه شستشو دادیم و در دلان بیرونی، لباسهای خود را که تمیز و به طور مرتب تاشده بود، در کنار اسلحه‌ها یافتیم.

پس از پوشیدن لباس، به تالار پذیرایی بازگشتم، سپس از دروازه خارج شدیم و به پرسه زدن در شهر پرداختیم. شهروندان در آن زمان، در حال برآفروختن اجاقهای منزل بودند. در راه، بسیاری از همراهان بدحال و نگونیخت خود را دیدیم که ناله‌کنان سرهای خود را در دست گرفته بودند. آنها به ما ملحق شدند، به طوری که وقتی لنگ لنگان از میان دروازه‌ی شهر عبور می‌کردیم، گروه صد نفره‌ای بودیم که هیچ یک احساسی بهتر از دیگری نداشتیم.

دیونزیوس در آن ساعت روز، با لشکری از مادیان، گاوهای زین‌دار و گاری‌هایی که توسط گاو نر کشیده می‌شدند، مشغول به کار روی کشتی‌ها بود. با غضب هرچه تمام‌تر به ما ناسزا گفت و لعنت فرستاد، زیرا کریمی پوس به او و سکانداران فقط آب و سوپ نخود برای خوردن و آشامیدن داده بود. به این دلیل، هزار چندی صدای غرشی از معده‌ی وی بر می‌آمد. این امر، بیشتر وی را عذاب می‌داد و با شلاق خود به پشت افراد مريض احوال خود ضربه می‌زد. آنان را وادار کرد که کيسه‌های چرمین، بشکه‌ها و صندوقها را با غنایمی که در کشتی داشتیم، پر کنند. با این که در وظیفه‌ی ما نبود، من و میکان با انسان‌دوستی خالصانه‌ای، در این کار سنگین و شاق شرکت کردیم.

مشکل‌ترین کار، خالی کردن کشتی بود، زیرا به دلیل بار زیاد و سنگین، به طور عمیقی در شن و علفهای دهانه‌ی رودخانه فرو وفته بود. موقعیت کشتی به گونه‌ای بود که با وجود این که گاوهای نر را با زنجیرهای پولادین

مخصوص و طناب مجهر کرده بودیم، نمی‌توانستیم کشته را به نزدیکی ساحل بیاوریم. پس انجام، کارآزمودگان کرینی‌پوس، وسیله‌ی مارپیچی از چوبهای سخت ساختند که کشته را از گل و لای بیرون آوردنده، اما غنایم به حدی سنگین بود که این وسیله نیز ناموفق ماند. تنها چاره آن بود که با خارج کردن مقداری از اموال به کمک غواصان، بار کشته را سبک کنیم. غواصان هیمرا اعلام آمادگی کردند که این امر خطیر را بر عهده گیرند، اما دیونزیوس نمی‌خواست میزان ثروت ما فاش شود. وی گفت که فقط افراد هرزه و شرابخواره‌ی وی باید سر خود را در زیر آب طراوت بخشند.

در هنگامی که ما غنایم دو کشته پنجاه پارویی را وارسی و در کیسه‌ها و صندوقها بسته‌بندی می‌کردیم، قایق‌های کوچک ما پارو می‌زدند و خود را به کنار دریچه‌های عرشی کشته غرق شده می‌رساندند. آن‌گاه سبدهایی را با طناب مسین به پایین می‌فرستادند و بهترین غواصهای میان ما را وادار کردند به زیر آب بروند و سبدها را پر از خزاین کنند. وقتی دچار تنگی نفس می‌شدند، کورمال، در حالی که از فرط سرما و وحشت کبود شده بودند، به سطح آب می‌آمدند و در قایقی جمع می‌شدند، تا این که دیونزیوس با ضربه‌ی شلاقی آنان را بار دیگر به داخل آب بر می‌گرداند. این مردان نگونبخت به مهارت یونیایی خود در غواصی که هنگام کودکی آموخته بودند، ناسزا می‌گفتند.

دیونزیوس تصمیم گرفت فهرستی از محتویات کیسه‌های چرمین و صندوقها و تعداد آنها داشته باشد، اما در میان آنچه به دست آورده بودیم، اشیای بسیاری بودند که نام و مورد استفاده‌ی آنها را نمی‌دانستیم. به سهولت می‌توانستیم وزن کنیم و بنویسیم: نقاب صورت فنیقیایی از جنس نقره با سنگهای سیاه به جای چشم وزن: دوازده رطل. یا تندیس برنزی یک خدا، توخالی، دستها و صورت نقره‌ای. وزن: یک قنطار و پنج رطل. یا زنجیر گردنی از طلا و نقره با پانزده سنگ رنگی متفاوت. وزن: پنج رطل.

اما با سر دردنگ و دهان خشک و زبان باردار، مشکل می‌توان نام درستی برای عاج فیل طلاکوبی شده یا حلقه‌های بینی یا انواع گوناگون پارچه و گلدوزی یافت.

من و میکان، هر دو می‌توانستیم بنویسیم، بنابراین چنین وظیفه‌ای را به ما محول کردند که کار بسیار مشکلی بود. دیونزیوس ارقام را روی بشکه‌ها می‌نوشت، تا این که به آخرین عددی که بلد بود، رسید. آن‌گاه خود را به مهر و موم کردن کبمه‌ها و بشکه‌ها با مهر طلای پارسیان که به بزرگی کف دست بود، مشغول کرد. دیگر چندان توجهی به ما نداشت و گفت:

- سوگند به هرمس^(۱)، که حتی فکر این که یکی از اینها دزیده شود نیز دردنگ است، با این وجود ترجیح می‌دهم ذهنم روشن باشد تا این که با این اعداد و ارقام دچار سرگیجه شوم.

تخلیه، بسته‌بندی و نظم بخشیدن به چنین غنیمت عظیمی، وسوسه‌ی توانفرسایی برای تمام افراد، به غیر از غواصان، به همراه داشت. تنها غواصان بودند که لباسی بر تن نداشتند که چیزی را در آن پنهان کنند.

هنگام فرا رسیدن شب، هر دو کشتی پنجاه پارویی خالی و فقط دو دیف پارو به جای مانده بودند. وقتی سرانجام دیونزیوس دستور داد که کار آن روز متوقف می‌شود و به ما گفت که به خانه‌های غریب‌نواز هیمرا بازکردیم، با خوشحالی لبخند زدیم.

شادمانی ما به زودی جای خود را با نومیدی تلخی سپرد، زیرا دیونزیوس به تمام افراد گفت باید به نوبت بر همه شوند. خود او لباسها را جستجو کرد و تعداد بی‌شماری زیورآلات و سکه‌های طلا و اشیای نقیس از درون جیبه‌ها و درون‌های لباسها به دست آورد. به بعضی از افراد گفت که موهای خود را باز کنند و در آن حال، طلا و سنگهای قیمتی به زمین ریخت. به مردی که به طور

۱. هرمس: پسر زنوس، رب انفع شیانان، بازگانان و راهزنان.

۱۰۲ بیت شکنی در عصر داریوش

نامفهومی حرف می‌زد، گفت که دهان خود را بگشاید و ماهی طلایی کوچکی را از دهان او بپرون کشید. حتی زیر بغل‌ها و کشاله رانها را نیز بازرسی کرد و به خود اجازه داد که در مقعد مرد بینایی انگشت فرو کند و از آن سوت نقره‌ای زیبایی را بپرون آورد. به این ترتیب، تمام افراد از نادرستی تکان دهنده‌ی همقطاران خود به شدت آزرده شدند.

من زنجیر طلایی به وزن ده رطل، برداشته بودم که با مشاهده‌ی امر، خود داوطلبانه به دیونزیوس پس دادم. میکان نیز شیریال طلایی کوچکی را به دست او داد. خشمگین به خاطر حرص دیونزیوس و فاش شدن رفتار خفت‌آوری که با ما شده بود، فریاد برآوردم که می‌خواهیم لباسهای او را جستجو کنیم، چون در طی روز، متوجه شده بودیم که به تدریج سنگین و سنگین‌تر حرکت می‌کرد و در هنگام راه رفتن سر و صدایهایی از لباس او برمی‌خاست.

چهره‌ی دیونزیوس افروخته شد و با غضب شدیدی پرسید:

– فرمانده شما کیست و چه کسی شما را به افتخار ابدی در لید نایل کرد؟
چه کسی به شما قوت داد، از گام مرگ در دریا بپرون کشید و به سلامت به کشور جدیدی رسانید؟ در این جهان، به چه کس دیگری غیر از من می‌توانید متکی باشید؟

چشمان پرشر و گشاده‌ی خود به یکایک افراد خیره شد. آنچنان تحت تأثیر سخنان خود قرار گرفته بود که ریشش شروع به تکان خوردن کرد و اشک از چشمانش سرازیر شد، ناله‌کنان گفت:

– چه رذالتی! چه ناسپاسی کثیف و سیاهی! هر کس، دیگری را به نسبت پستی و دنائت خویش مورد قضاوت قرار می‌دهد.

کوچک‌ترین اهمیتی به زاری‌های او ندادیم و همگی فریاد خشنمناکی برکشیدیم:

– دیونزیوس، این چوندیات را بس کن. به عنوان فرمانده ما، به هیچ وجه

بهترین نیستی، بلکه بدترینی. در صورتی که مالی را از میان این توده غنایم برنداشته باشی، دیگر برایت احترامی قابل نخواهیم بود، بلکه نقطه‌ی مقابل آن، فکر می‌کنیم که مرد ابله‌ی هستی.

آنگاه، در حالی که صدای غرش قهقهه‌ی ما برخاسته بود، به طرف او دویدیم. با تمام وزن به روی او افتادیم و بر زمینش زدیم. لباسهایش را از تن خارج کردیم و وی را با موی انبوهی که خدایان به او اعطا کرده بودند و تنها پوشش او بود، رها کردیم. آن‌گاه مشاهده کردیم که به دور شکم، زیر بغلها و در کشاله‌ی ران خود کیسه‌های کوچک چرمین بسته است و وقتی آنان را با صدای طنین جرنگ جرنگ و پر تاللو سکه‌ها، زیورآلات، انگشت‌های خاتم و زنجیرها، بیرون ریختیم، تل کوچک مال ریوده شده، به اندازه‌ی غنیمتی بود که تمام ما برداشته بودیم.

با تماشای این منظره، غریبو خنده‌ی ما به آسمان برخاست. بعضی از افراد از فشار خنده، خم شده بودند و با مشت بر زانو از خود مسی کوییدند و بسیاری اشک‌های ناشی از خنده را از چشم می‌ستردند. دیونزیوس را از جا بلند کردیم، شانه‌های عریض او را بوسیدیم و وی را تحسین کردیم.

- تو واقعاً فرمانده راستین و بر حق و برترین در میان ما هستی و هیچگاه تو را ترک نخواهیم کرد، چون به اندازه‌ی همه‌ی ما دزدیده‌ای

آنگاه، پس از گفتگویی طولانی، تصمیم گرفتیم که هریک از ما آنچه ریوده را با خود بردارد و به عنوان اضافه حقوق خود تلقی کند، چون هریک از افراد آنچه را که مایل بود صاحب شود، برداشته بود. فقط غواصان خسته به شدت گله کردند، دستهای خود را بلند کرده و فریاد زدند:

- تنها ما نباید چیزی برای خود داشته باشیم؟ مایی که تمام روز، سخت‌ترین کارها را بر عهده داشتیم؟

دیونزیوس ناسزاپی به آنان داد و گفت:

۱۰ ابتدائی در عصر داریوش

- هیچ یک برد دیگر برتری ندارد. تمامی شما به همان میزانی که می‌توانید حریص هستید، غرولند را بس کنید و به دریا برگردید و آنچه را در کف دریا یا سنگهای ساحل پنهان کرده‌اید، بردارید و به همان راضی باشید. اگر کسی چیزی ندارد، فقط شایسته است که خودش را سرزنش کند. نمی‌توانم چنین مرد ابلهی را میان افراد خود تحمل کنم.

غواصان لحظه‌ای به یکدیگر نگریستند و به ساحل بازگشتند و بار دیگر در آب شیرجه رفتند و سنگهای داخل آب را کنار زدند. یک نفر یک دیگرجهی طلا یافت. دیگران کمان زرین، سهپایه نقره یا کلاه بزرگ. به این ترتیب به زودی آشکار شد که آنان اجسام قیمتی‌تری را جمع کرده‌اند و فقط غنایم دیونزیوس از آنان بیشتر و نفیس‌تر بود. همه‌ی ما از غنایم به چنگ آورده‌ی آنان خشنود بودیم، زیرا کار خطرناکی داشتند و هیچ یک از افراد راضی نبود به جای آنان باشد و در ظلمت زیر کشته، در آب، به میان ماهیان ده پا، خرچنگ‌ها و ستاره‌های دریایی سمی برود.

دیونزیوس گفت:

- اگر موافق باشید، بخش قابل قبولی از غنایم را نذر خدایان هیمرا کنیم. این نذر را به عنوان شکرگزاری برای این که پخش غنایم با چنین هماهنگی و نشاطی توأم بود و گلوی یکدیگر را به خاطر غنایم نبریدیم، انجام می‌دهیم. فکر کردیم که این کار درست و هزینه‌ی آن ناچیز است. چند سهپایه‌ی برنزی، بشقاب مسین و دژکوبی که از کشته جنگی فنیقی‌ها به دست آورده بودیم را برگزیدیم و به معابد گوناگون شهر هدیه دادیم. به معبد بزرگان کارتازی، یک سپر پارسی را به رسم نذر هدیه کردیم.

روز گذشت و شب فرا رسید، اما اثری از دوریوس ندیدیم. وقتی تاریکی شب همه جا را فرا گرفت و ستارگان در آسمان شروع به چشمک زدن کردند، دیگر نتوانستم تاب بیاورم و نگرانی خود را مهار کنم. به میکان گفتم:
- باید به خانه‌ی تناکیل بازگردیم. ممکن است حادثه‌ای برای دوریوس روی داده باشد. حیرتی ندارد که اگر بانوی مغوروی، به خاطر توهینی که دوریوس بر او روا داشت و او را زن نگونبخت خواند، هنگامی که در خواب بوده، خنجری در گلوی او فرو کرده باشد.

خوشبختانه فانوسی در کنار در خانه‌ی تناکیل روشن بود، در غیر اینصورت نمی‌توانستیم آن را بشناسیم. همچنین این فانوس نشان می‌داد که وی چشم به راه ما است. در را باز کردیم، داخل شدیم، اسلحه‌های خود را در دلان آویختیم و به تالار پذیرایی روشن پا گذاشتیم.

دوریوس را مشاهده کردیم که روی تختی دراز کشیده و آرنج خود را به بالشها تکیه داده است. واقعیت داشت، وی زنده بود، اما بسیار غمگین به نظر می‌رسید و لباسهای اشرافی فنیقیایی بر تن داشت که او را به زحمت شناختیم.

روی تخت دیگری، تناکیل را که به همان میزان اندوهگین بود، دیدیم. ظاهرآ وی در طول شب، چروک خورده و کوچک شده بود. گونه‌هایش فرو وفته و با وجودی که سعی کرده بود با آرایش ظاهر خود را بهبود بخشد، اما دور چشم‌انش سیاه بود. میان آن دو، میز پایه برنزی مملو از غذا قرار داشت. تالار را تمیز کرده، کاشی کف آن را شسته و جام‌های شکسته را جارو کرده بودند و خدای خانه بار دیگر در محل خود قرار داشت.

گفتم:

- آه، تناکیل، ما را برای رفتار شرم‌آور خود و آسیبی که دیشب موجب شدیم، ببخش. پذیرایی تو فوق العاده بود و ما مردان بینوای دریانورد نتوانستیم معجون نعنایی تو را تحمل کنیم و همه چیز را درهم شکستیم.

تناکیل، دست خود را روی دهانش گذاشت، به میکان نگاه کرد و گفت:

- تو یک پزشک یونانی هستی؟ برایم بگو، امکان دارد بتوانی دندان‌هایی را در جای دندان‌های از دست رفته، بسازی؟

میکان پاسخ داد:

- این کار مربوط به پزشکان نیست، بلکه یک صنعتگر چیره می‌تواند آن را انجام دهد.

وحشتنزده، فریاد بر آوردم:

- میزبان گرامی، دوست ما به قدری عقل خود را از دست داده که دندان‌های تو را خرد کرده است؟

دوریوس با صدای خسته‌ای ناسزا داد و گفت:

- ترمس، حرفهای بیهوده نزن.

تناکیل گفت:

- دوریوس عمل نادرستی انجام نداده است. بنابراین با سوء‌ظن‌های شیطانی خویش به او توهین نکنید. رفتار وی مانند هر مردی از خاندان شریف، بسیار

درست و شرافتمدانه بود.

به طور توصیف ناپذیری تسکین یافتم، سپس فقط توانستم بگویم:

- پس وضعیت درست است.

دوریوس، ناسزاگویان خطاب به ما حرف مرا قطع کرد:

- کجا بودید؟ به دوزخ رفتید و برگشتد؟ اسم شما هم رفیق و همراه است؟
چرا با چنین دوستانی همراه شدم؟ در جنگ از آنان با سپر خود دفاع کردم، آن
هم کسانی که مرا در این گرفتاری که بیش از همیشه به وجودشان نیاز داشتم،
تنها گذاشتند.

حتی تناکیل نیز گفت:

- کجا خود را پنهان کرده بودید؟ به شدت در رنجم، چون چند دندان را
دارم از دست می‌دهم. در صورتی که دوریوس به آنها اشاره نکرده بود، حتی به
آنها فکر نمی‌کردم، چون برای من به عنوان یک زن اهمیتی نداشتند. می‌دانم که
پزشکان اتروسکان می‌توانند دندان‌هایی از صدف بسازند و با نوارهای ظریف
طلاء، آنها را در دهان محکم کنند. حتی در کارتاز، بسیاری از مردم، لب‌هی
دندان‌های خود را طلا گرفته‌اند یا سنگهای براق در آنها کار گذاشته‌اند. اما این
کارها بیشتر از آن که لازم باشد، از سر غرور است. دندان‌های عقب برایم مهم
نیستند، چون به مرور زمان از دست رفته‌اند، هرچه غذا بیشتر و بهتر باشد، آنان
بیشتر می‌سایند. به همین دلیل است که دندان‌های خراب، نشان نژاد اصیل
است. اما این امر دیگر برایم ایجاد آرامش نمی‌کند، زیرا دندان‌های جلوی من در
حال ریختن هستند، به طوری که هنگام صحبت و هنگامی که دوریوس به من
می‌نگرد، باید با دست دهانم را بپوشانم.

دوریوس با جام زیبایی که در دست داشت، آن چنان محکم روی میز کویید
که میز شکاف برداشت.

- صحبت درباره دندانهایت بس است. نمی‌توانی از چیز دیگری حرف

بزئی؟ دندانهایت برایم اهمیت ندارند. امروز صح که با سردرد بیدار شدم و تو را دیدم که با دهان باز خوابیده‌ای، به طور اتفاقی درباره‌ی آن حرف زدم. حقیقت آن است که می‌خواستم با بیان این که در تو نقص دیگری وجود ندارد، سخن خوشایندی گفته باشم. بسیاری از زنان در سن تو، دندانهای کمتری دارند.

تناکیل شروع به گریستن کرد و به قدری اشک ریخت که آرایش او بر روی گونه‌های فرو رفته‌اش جاری شد.

- اکنون مرا به خاطر سنم مورد تمسخر قرار می‌دهی. به شدت از ملاقات تو پشیمان هستم. چون تو مرا پیر و فرتوت می‌خوانی و به دندان‌هایم می‌خندي.

ناگهان دوریوس بربخاست. رگهای روی شقیقه‌اش ورم کرده بود، فریاد زد:

- ساكت باش، زن. نمی‌توانم تحمل کنم! اگر باز هم بخواهی به این رفتار خود ادامه دهی، لباس را برابر تن می‌کنم، شمشیرم را بر می‌دارم و تو را ترک می‌کنم. آن‌گاه، اگر در اثر این خشم عادلانه، کسی را که در هیمرا سر راهم قرار گیرد، بکشم، مقصّر تو هستی. با این یاوه‌گویی‌های بسیاری پایان خود مرا دیوانه کرده‌ای. سرش را گرفت و نالان گفت:

- دوستان من، افسوس، دوستان من، چرا مرا رها کردید؟ بسیار بیمار و نزار هستم. سرم مانند آتش پرلهیی می‌سوزد، دلم پر از اثیر داغ است، گویی گوشت تن مرا در خود گرفته باشند، تمام اعضای بدنم می‌سوزد. تمام روز کاری غیر از تهوع انجام نداده‌ام و فقط اکنون توانسته‌ام لقمه‌ای غذا از گلوی پرسوزش خود فرو دهم.

میکان نگران شد. دست بر پیشانی او گذاشت، با انگشت پلک چشمان او را برگرداند و چشمان او را معاینه کرد، به گلوبیش نگریست، شکم او را با دست فشار داد و پرسید درد می‌کند یا نه.

در حینی که دوریوس ناله می‌کرد، گردنبند نفیس و گرانبهای را به عنوان سپاسی

برای مهمان نوازی تناکیل به وی دادم و گفتم امیدوارم که اندکی از آسیب و آزار خود را جبران کرده باشیم.

تناکیل با خوشنودی زنجیر را گرفت، به گردن آویخت و سخاوتمندانه گفت:
- زن تهی مغزی نیستم. اگر نتوان برای دوستان ضیافتی بربپا کرد، چه لذتی از خود بردہ‌ام؟ جام‌هایی که شکستید، واقعاً آثار زیبایی از صنعتگران آتنی بودند، اما تمام جامها روزی می‌شکنند و فکر نمی‌کنم خدای خانه‌ی من رنجی متحمل شده باشد، چون بلافضله لباسهای نوبر تن او کردم و بخورهای گران در مقابل او سوزاندم.

بار دیگر از تناکیل به خاطر محبت‌هایش تشکر کردم و گفتم باید برای یافتن خانه‌ای به منظور اقامت روانه شویم.

تناکیل با نگاهی وحشتزده به ما نگریست و بی‌درنگ گفت:
- خانه من معمولی است و شما در یونیا به خانه‌هایی بهتر و مجهرتر از این خانه‌ی کوچک در هیمرا عادت داشته‌اید. اما اگر اینجا را حقیر نمی‌دانید، از شما خواهش می‌کنم تا زمانی که مایلید در این محل سکونت کنید.

برای تضمین پیشنهاد خویش و برای این که نشان دهد ما را به امید هدایای تازه دعوت نمی‌کند، در مقابل گردنبند، به هر یک از ما هدیه‌ای داد. انگشت‌تری طلازی به انگشت دوریوس کرد. لوحی موسمی با قابی از صدف به میکان داد و سنگ حجرالقمر که معروف بود صاحب خود را در مقابل هرگونه جنونی محفوظ می‌دارد، به من بخشید.

این هدایای گران‌بها کمک کردند تا افسردگی ما از بین برود. تناکیل مشتاق و مشغول، سه تخت در یک ردیف با بالشها نرم آماده کرد و خود به اتاق دیگر رفت. من، میکان و دوریوس دراز کشیدیم و به یقین اگر دوریوس ناله نمی‌کرد و طوری نمی‌غلتید که آهنهای کف تخت او به صدا درآید، بلافضله به خواب فرو رفته بودیم.

۱۱۰ بیت شکنی در عصر داریوش

دوریوس، عاقبت روانداز خود را به کناری افکند و زمزمه کرد که جنگجویی
مانند او به بستر نرم عادت ندارد و ترجیح می‌دهد که روی زمین بخوابد و سپر
تنها روانداز او باشد. راه خود را در تاریکی آتاق یافت و صدای ضربه‌های پای
او را به آهن و اجسام دیگر شنیدیم. تا این که تناکیل از آتاق بیرون آمد و
چراغی را روشن کرد. آن‌گاه دیگر صدایی از دوریوس به گوش نرسید و آن
شب بار دیگر مراحم خواب ما نشد.

وقتی چند روز پس از آن شنیدیم که دوریوس و تناکیل تصمیم به ازدواج
گرفته‌اند، حیرت نکردیم.

به زودی به عنوان مهمان و دوست تناکیل در آن محل مستقر شدیم و هنگامی که غنایم جنگی را در پشت در آهنین خزانه‌ی کرینی پوس نهادیم، زندگی ما به آرامی، روزی همانند روز پیش، جریان یافت.

اگرچه، پس از مدتی، شهروندان هیمارایی به شدت گله‌مند شدند و گفتند هر چیزی باید زمان مقرر خود را داشته باشد و به این ترتیب باید در رأس زمان مقرری نیز پایان یابد. کرینی پوس باید رفتار فنیقیایی‌ها را در شهر متوقف کند.
شهروندان شکایت کردند:

- اهالی فوسی روال عادی زندگی ما را بر هم زده‌اند. در روزهای قدیم، با بانگ خروس بیدار می‌شدیم و شروع به کار روزانه می‌کردیم، اما اکنون از هر خانه‌ای، حتی هنگام ظهر، صدای خرناس اشخاصی که در خواب هستند، به گوش می‌رسد و جرأت نداریم مزاحم مهمانان خود شویم. چون اگر بیدارشان کنیم، شروع به یاوه‌سرایی می‌کنند و خشمگین می‌شوند.

کرینی پوس از روی نیمکت چوبی ساده‌ای برخاست. به ریش کم پشت خود دست کشید، با نگاه‌های خشمگین به پیرامون خیره شد و سپس با مردم صحبت کرد:

- همشهربان، در لحظه‌ی درستی آمدید، زیرا به تازگی یکی از طلسماهای خود، که جرأت ندارم منشأ آن را برای شما فاش کنم، در دست گرفتم. این طلسما به من گفت که خطر بزرگی هیمرا را تهدید می‌کند و جاسوسان من در سیراکیوز این مطلب را تائید کردند. بنابراین دستور می‌دهم دیونزیوس و افرادش در مقابل مهمان‌نوازیهای ما سه ذرع دیوارهای شهر را بالا برند. ایمان دارم سیراکیوز وقتی بشنود دیوارهای هیمرا در طی زمستان، سه ذرع بلندتر شده است، ترجیح خواهد داد حمله‌ی خود را به طرف شهر دیگری معطوف کند.

دیونزیوس واقعاً طلسماهای کرینی پوس را باور نداشت، اما کاملاً درک کرد در صورتی که کاری انجام نشود، افراد او حس انضباط خود را از دست خواهند داد.

- اکنون بی‌قرار و ستیزه‌جو شده بودند و در میهمانی‌ها، خدمه با خدمه پاروزنهای سمت چپ کشته با افراد سمت راست، بر سر هیچ و پوچ با یکدیگر به زد و خورد می‌پرداختند.

بدین ترتیب، دیونزیوس بلاfacile پذیرفت:

- کرینی پوس، نقشه‌ی تو عالی است. قول می‌دهم افرادم که مطیع من هستند، با خوشحالی روی دیوارهای این شهر مهربان به کار پردازنند. فقط باید بگویی سه ذرع یونانی یا سه ذرع فنیقیابی.

کرینی پوس که به اندازه‌ی کافی زیرک بود، متوجه این نکته شد. نگاه تحسین‌آمیزی به دیونزیوس افکند و گفت:

- تو مردی از جنس خود من هستی، دیونزیوس، اما طبیعی است که منظور من، ذرع فنیقیابی است و نه یونانی. احترامی که نسبت به متحдан کارتازی خویش احساس می‌کنم، مستلزم آن است که مقیاس هرچیزی برمبنای ذرع فنیقیاب شد.

دیونزیوس پیراهن خود را درید، ریش خود را کشید و خطاب به افرادش

فریاد برآورده:

- همگی شما شنیدید که این حاکم زیون چگونه به شرافت یونیایی ما توهین کرد؟ مسلم است که ما دیوارهای هیمرا را به اندازه‌ی سه ذرع یونانی بالا خواهیم برد. این درست است. ما که برای آزادی یونیا جنگیده‌ایم و شهر زادگاه خویش را با عشق آزادی ناب ترک کرده‌ایم، در این مورد بحث و جدل نمی‌کنیم. ذرع پارسی نه، ذرع فنیقیایی نه، بلکه ذرع یونانی مقیاس ما خواهد بود. رفیقان وفادار و خویشاوندان من، موافق نیستید؟

افراد وی شروع به نعره زدن کردند و خشمگین‌ترین آنان دویدند و اسلحه‌های خود را از خانه‌های محل زندگی خویش آوردند. یکپارچه فریاد کردند:

- ذرع یونانی، ذرع یونانی.

می‌دانستند که ذرع یونانی، سه انگشت کوتاه‌تر از ذرع فنیقیایی است. کرینی پوس، مشتاقانه به جدل با دیونزیوس پرداخت، اما در پایان ناگریز شد با وی کنار آید و ذرع یونانی را پذیرد، بنابراین افراد دیونزیوس فریاد شادی سردادند، تمام کینه‌های خود را فراموش کردند و یکدیگر را در آغوش گرفتند. به این طریق، دیونزیوس آنان را وادار کرد، داوطلبانه، به شرط آن که مقیاس کار ما ذرع یونانی باشد، پذیرنده تمام زمستان بیگاری کنند.

پس از این نتیجه‌گیری، کرینی پوس حکم کرد که هر کس در هیمرا، چه شهر وندان و چه بیگانگان، باید پس از غروب در خانه بمانند و با بانگ خروس بیدار شوند. هر فردی که هنگام شب در خیابانها دیده شود، باید جریمه‌ای به خزانه‌داری دولتی بپردازد یا در انبار میدان شهر زندانی می‌شود؛ مگر این که قابل‌ه، بیمار یا آتش‌نشان بوده یا در مراسم خاص مذهبی که در مقاطعی از هر ماه اجرا می‌شد، شرکت داشته باشد. هر شخصی که پس از بانگ خروس خواب بماند، برای بار نخست به او جریمه تعلق می‌گرفت. بار دوم، در انبار

۱۱۴ بیت شکنی در عصر داریوش

زندانی می‌شد و پس از سومین مرتب، وی را از هیمرا تبعید می‌کردند. فکر نمی‌کنم کرینی پوس هیچگاه پیش از آن، چنین قانون بی‌رحمانه را به اجرا درآورده بود.

با وجود این، من، دوریوس و میکان، اجبار نداشتیم به ساختن دیوار پردازم، زیرا مزاحم آرامش شهر نشده بودیم. دیونزیوس به ما اجازه داد همچنان که مایل بودیم، در خانه‌ی تناکیل زندگی کنیم و کرینی پوس به من اجازه داد در هنگام شب در خیابانها گردش کنم، به ویژه وقتی ماه بدر بود و من دچار بی‌قراری معمول خود می‌شدم.

در هیمرا، بازرگانی اتروسکانی خانه‌ای داشت که ابزار آهنی و ادوات زرگری زیبا و بی‌همانندی در آن به فروش می‌رسید. دیونزیوس گفت که با مرد اتروسکانی باب آشنایی بگشایم. دریافتم که مرد بازرگان، لارسالسیر نام دارد و با آشنایی وی احتمالاً می‌توانستم به طور پنهانی اطلاعاتی درباره‌ی اقیانوسی که در مسیر خود به ماسیلیا باید طی می‌کردیم، به دست آورم. با وی به صحبت نشتم و او گفت:

- از من چه می‌خواهی؟

گفتم:

- بالاترین خدمتی که می‌توانی در حق من انجام دهی، آن است که نقشه‌ای از اقیانوس، سواحل، علایم مشخصه، بادها، رودها و بنادر آن به من ارائه کنی. به این ترتیب می‌توانیم به محض رسیدن بهار، به سلامت روانه‌ی ماسیلیا شویم. لارسالسیر گفت:

- جرم است که نقشه‌ی دریانوردی را به یک بیگانه بدهیم. با فوسي‌ها روابط

۱۱۶ بیت شکنی در عصر داریوش

دوستانه نداریم. فرمانده شما، دیونزیوس فیقایی می‌باید پیش از این که اجازه یابد از دریای کشور ما عبور کند، مدارک درستی را از کارتازی‌ها و اتروسکانی‌ها دریافت کند.

به وی گفتم در صورتی که نمی‌تواند به طور پنهانی نقشه‌ی قابل استفاده‌ای به من بدهد که به دیونزیوس برسانم، شاید بتواند فرد راهنمایی که دریا و نقاط خطرناک آن را بشناسد و مایل باشد با ما به ماسیلیا آید، معرفی کند. لارس السیر بدون این که نگاهی به من افکند، با انگشت اشکالی را روی کف اتاق کشید و گفت:

- بازرگانان کارتازی آنچنان مسیرهای تجاری خود به بنادر گوناگون را پنهان می‌کنند که هر ناخدایی بفهمد یک کشتی یونانی در تعقیب او است، ترجیح می‌دهد که کشتی را به گل بنشاند و آن را به همراه خود نابود سازد تا این که مسیر را فاش کند. ما اتروسکانی‌ها به این میزان رازدار نیستیم، اما ما نیز رسوم موروثی خویش را داریم. فکر می‌کنم راهنمای اتروسکانی، حتی به قیمت مرگ خود، کشتی دیونزیوس را مستقیم به سوی شاخهای کشتی‌های جنگ اتروسکانی راهنمایی می‌کند.

به دیونزیوس گفتم که مشکل می‌توانیم با اتروسکان ما دوست شویم و هیچ بیگانه‌ای نمی‌توانست امیدوار باشد اعتماد آنان را جلب کند و یا وقتی سخن از دریا باشد، حتی به آنان رشوه دهد. همان طور که انتظار داشتیم، دیونزیوس خشمگین شد و نعره زد:

- استخوان‌های فنیقایی‌ها در سواحل آنان مدفون است، اما اگر اتروسکان‌ها ترجیح می‌دهند به جای این که ما با آرامش به ماسیلیا رویم، درگیری به وجود آورند، پس هرچه برسر آنان بیاید، سزاوار هستند و باید تشکر کنند. در آن زمان، دیونزیوس ضمن این که سرپرستی بلندتر کردن دیوارهای هیمرا را به اندازه‌ی سه ذرع یونانی بر عهده داشت، ساختن یک کشتی جنگی را نیز

آغاز کرده بود. برای ساختن دیوار، افراد خود را تحت فشار شدید قرار نمی‌داد. به اندازه‌ای که انضباط را حفظ کند، پیش می‌رفت. فنیقیایی‌های بسیاری، در هیمرا ازدواج کرده بودند که تصمیم داشتند در بهار و هنگام سفر به ماسیلیا، آنان را با خود بیاورند.

زمستان سیسیل، ملایم و لطیف بود. در پویایی ویژه‌ی درک خویش، از بودن در هیمرا خوشحال بودم تا این که کیدیپه، نوه‌ی کرینی‌پوس، حاکم هیمرا را ملاقات کردم.

کرینی‌پوس، دچار ناراحتی معده بود و فقط سبزیجات می‌خورد و زمانی که در حال بیان افکار ناگواری به منظور آموزش پرسش، تریلوس بود، درد معده آزارش می‌داد. تریلوس بیهوده در انتظار مرگ پدر خود و دستیابی به طلسه‌های جادویی بود، در حالی که روز به روز پیرتر می‌شد.

می‌توانستم به سخنرانی‌های کرینی‌پوس گوش فرا دهم، زیرا همیشه بدون جلب توجه، میکان را همراهی می‌کردم. داروهای میکان درد وی را تسکین می‌داد، اما میکان به او گفت:

- کرینی‌پوس، نمی‌توانم تو را درمان کنم. تسکین موقتی به منزله‌ی مداوا نیست. تمام آنچه که فرو می‌دهی، به معده‌های می‌رود و از درون تو را مانند خرچنگ می‌خورد.

کرینی‌پوس آهی کشید و گفت:

- دریغا، چقدر از این که زنده‌ام، خوشنودم. اما نباید تنها به خود بیاندیشم. قلب من سرشار از عشق و نگرانی نسبت به هیمرا است و نمی‌توانم آن را به پسر بی‌تجربه‌ای تسليم کنم. بیش از چهل سال است که وی را زیر دستهای خود تربیت کرده و کوشیده‌ام رموز سیاستمداری را به او بیاموزم، اما بسیار، بسیار کم از او می‌توان توقع داشت. سراسر زندگانی ام مملو از رنجش و خشم بوده است، به طوری که اگر چیزی مرا نیازارد، احساس ناراحتی می‌کنم. با تو

۱۱۸ ابت شکنی در عصر داریوش

هستم، تریلوس، نگران مباش که قدرت خود را به چه کسی تفویض می‌کنی، زیرا به شدت وحشت دارم که تو چندان چیزی برای واگذاشتن نداشته باشی. پس کیدیپه را به شهری همسر بده که به حاکم آن بتوانی اعتماد کنی که زمانی که هیمرا را از دست دادی، گوشاهای در اختیار تو بگذارد تا بتوانی لقمه نانی را که از سر ترحم به تو داده می‌شود، فرو دهی.

دستور داد:

- کیدیپه را به نزد من آورید که بوسه‌ای به پدریز رگش ارزانی دارد. مایلم او را به این مردان نشان دهم. ضرری ندارد که شایعه‌ی وجاها و درایت او در خارج از دیوارهای هیمرا پخش شود.

از آنجا که می‌دانستم احساس تعصب پدریز رگها نسبت به نوه‌هایشان اغلب آنان را دچار قضاوت نادرست می‌کند، چندان چشم به راه دیدار کیدیپه نبودم، اما هنگامی که تریلوس، کیدیپه را به اتاق آورد، گویی نور سحری در اتاق تاریک تایید. بیش از پانزده سال نداشت، اما چشمان فهوهای او می‌درخشد. پوستی به رنگ شیر داشت و موقعی که می‌خندید، دندان‌های ظرفی او همانند مرواریدهای غلتان، تلالو داشتند.

پس از گفتن خوشامد شرم‌آگینی به ما، کیدیپه به سوی پدریز رگ خود دوید و او را بوسید. ریش کم پشت او را نوازش کرد و از بوی ناراحت‌کننده‌ی نفس وی روی در هم نکشید. کرینی پوس دختر را همانند گله‌داری که در بازار، گوساله‌اش را می‌گرداند، چرخاند. انگشت بر زیر چانه‌ی او نهاد، نیمرخ چهره‌اش را نشان ماد و با صدای بلندی پرسید:

- تاکنون دختری چنین دیده بودید؟

میکان بالحنی مؤکد گفت که درست نیست دختر نوجوانی را آگاه به برآزندگی و زیبایی خود کنند. کرینی پوس خنده‌ی بلندی سرداد و گفت:
- اگر دختر مورد نظر، فرد نالایق و بی‌هنری باشد، حق با توست. اما کیدیپه

تنها دارای زیبایی نیست، بلکه عاقل نیز هست و به یاد داشته باشید که به دست من تربیت و بزرگ شده است. نگاه آرام و لبخند فروتنامه‌ی او را باور نکنید، وی هم اکنون شما را سنجیده و حساب کرده است تا چه مقدار می‌تواند از شما سود ببرد، کیدیپه، این طور نیست؟

کیدیپه با دستهای گلونگ، دهان خود را پوشاند و برافروخته گفت:

- آه، پدربزرگ، چرا همیشه چنین بی‌رحم هستی؟ حتی اگر تلاش کرده بودم، نمی‌توانستم چنین کاری انجام دهم. تو مرا شرمنده می‌کنی. سرش را قدری کج کرد. با چشم انعکسی، از زیر مژگان بلند خود به من نگریست و با صدایی خشک و رسمی گفت:

- هنوز به سن مناسب نرسیده‌ام که به مردّها بیاندیشم، اما اگر بخواهم به کسی فکر کنم، وی مردی شجاع و دلیر خواهد بود که نگاهبان آتش منزل او خواهم شد و کسی است که برای دوختن رداش، پارچه‌ای از پشم گوسفندان می‌باشم.

صادقانه گفتم که حتی بدون هیچگونه زیوری، میان زنان می‌درخشد، اما کرینی پوس چین به پیشانی انداخت و با لحن هشدار دهنده‌ای گفت:

- شما یونیایی‌ها، همیشه افکار زشتی دارید. اما کاملاً حق با شما است، چون بهترین قاضی هستم، به آن دلیل که او را از نوزادی با دستهای خویش شسته‌ام. اما دریغا که این شادمانی از من دوری می‌کند، زیرا باید در امتداد ساحل، به هرجا سرکشی کنم، با نیزه بدم و برای حفظ معصومیت او از نگاه‌های شرور به بوته‌ها تیر بیاندازم.

از آن پس، اطراف منزل کرینی پوس، در میدانگاه آن، به امید نیم نگاهی به کیدیپه، سر گردان شدم.

تنها فرصت واقعی که برای دیدار وی به دست آوردم، زمانی بود که برای خرید به شهر آمد و چند خدمه و تعدادی نکگهبان بدقيافه وی را همراهی

۱۲۰/ بت شکنی در عصر داریوش

می کردند. فروتناه با نگاهی که به زمین دوخته بود، راه می رفت، اما تاج گلی بر سر، گوشواره هایی به گوش، دستبند هایی به دست و صندل های با نوارهایی که به دور پاپیش می پیچید، به پا داشت. وقتی چیزی جلب توجه او را می کرد، صدای خوشایندی از سینه اش خارج می شد. با چشمان درشت به بازگان می نگریست، با شنیدن قیمت آن، آهی بر می کشید و محrama نه از خساست و حشتناک پدریز رگ خود برای فروشنده سخنها می گفت. اما چشمان درشت وی، هیچ اثری بر دل فروشنده گان نمی گذاشت. در عوض، هر وقت که می شنیدند دختر تریلوس نزدیک می آید، قیمتها را افزایش می دادند. اما، گاهی دستیاران نا آزموده ای به بهای ضرر خویش، زیوری به بهای ارزان به او می فروختند.

زمانی که درمانده شدم، از لارس السیر درخواست کمک کردم. با میل پذیرفت، اما در آن حال مرا تحریر کرد. با لحن توهین آمیزی گفت:

- ترمس، واقعاً در این بازی کودکانه، چه لذتی می توانی بیابی؟ وقتی بازی های خارق العاده خدایان برای تو فراهم است، چطور خودت را شیدای چنین دختری می کنی؟ اگر اینگونه شیفته هی چنین دختر سنگلی هستی، چرا برای جلب توجه او نیروهای خود را به کار نمی بری و با دادن هدیه، پا پیش نمی گذاری؟

بدین ترتیب، یک روز که کیدیپه قدم به جواهر فروشی مرد اتروسکانی گذاشت، لارس السیر، برشهای زیبای طلا را که بر روی پارچه ای مشکی نهاده بود و در زیر روشنایی ای که از روزنه هی سقف معازه فرو می تایید، درخششی دو چندان داشت، در مقابل وی گذاشت. کیدیپه، با علاقه گردنی از برگهای ریز طلایی برداشت و بهای آن را پرسید. لارس السیر سری تکان داد و گفت:

- فروخته شده است.

کیدیپه جویا شد که خریدار کیست و همانطور که از پیش با هم تبانی کرده بودیم، لارس السیر گفت که خریدار، ترمس است. کیدیپه با حیرت گفت:

- ترمس افسسی؟ آه، می شناسمیش. او چنین زیوری را برای چه می خواهد؟
مگر تنها زندگی نمی کند؟

لارس السیر با شرمندگی گفت که من احتمالاً با زنی آشنا شده‌ام. آن‌گاه در پی من فرستاد که مسلماً از آن محل دور نبودم. کیدیپه با جذاب‌ترین لبخند خود با من برخورد کرد و گفت:

- آه، ترپس، به شدت شیفته‌ی این گردنیز زیبا شده‌ام. کار بسیار ظرفی است و یقین دارم چندان گران نیست، چون برگهای طلایی آن بسیار نازک هستند. به خاطر من، از خرید آن منصرف نمی‌شوی؟
وانمود کردم گیج شده‌ام و زیر لب گفتم که آن را به کسی قول داده‌ام. کیدیپه با کنجکاوی پرسید آن را برای چه کسی می‌خواهم.

- به هیچ وجه فکر نمی‌کردم مرد سبکسری باشی. خویشنداری تو نخستین جنبه‌ی شخصیتی تو بود که مرا جذب کرد، به طوری که دیگر نتوانستم فراموشت کنم. واقعاً نومیدم کردی.

به نحو مفهوسی زمزمه کردم که در پیش روی خدمتکاران نیاید چنین سخنانی رد و بدل شود. فوراً ملازمان خود را به حیاط فرستاد و به این ترتیب ما تنها شدیم. او، لارس السیر و من.

کیدیپه با نگاه معصومانه‌ای به من نگریست و التماس‌کنن گفت:
- گردنیز را به من بفروش تا نظر خود را نسبت به تو حفظ کنم. در غیر اینصورت، مرا مجبور می‌سازی معتقد شوم مرد عیاشی هستی که با بدنامی در پی زنان پرسه می‌زنی.

تظاهر به دودلی کردم و پرسیدم:
- بسیار خوب، برای خرید آن چه می‌پردازی؟
کیف کوچک و نرم خود را میان انگشتان گرفت، از بینوایی خود گله کرد و اندوه‌گینانه گفت:

- افسوس، فقط ده سکه‌ی نقره دارم و پدریز رگ همیشه برای ولخرجی‌هایم مرا سرزنش می‌کند. برای نجات خود از دام آن زن حربیص، آن را به بهای کم نمی‌فروشی؟ عشقی که با جواهر به دست آید، ارزش ندارد.

دریافتم که در کلمات او واقعیتی نهفته است. گفتم:

- کیدیپه، این گردنبند را به عنوان هدیه به تو تقدیم می‌کنم به شرط آن که یک سکه‌ی نقره با تصویر خروس به رسم یادگار به من بدهی. وانمود کرد که آشفته و مضطرب شده است، دستش را به طرف دهانش برد و نفس زنان گفت:

- ترمس، نمی‌دانی چه خواهشی از من می‌کنی. از هیچ مردی هدیه‌ای نپذیرفته‌ام، مگر پدر و پدریز رگم. پدریز رگ به من هشدار داده است که اگر دختری از مردی هدیه بگیرد، نشانه‌ی تعلق خاطر است. نه، ترمس، باید چنین پیشنهادی می‌دادی، اگر چه ایمان دارم که انگیزه‌ی بدی در سر نداری.

در حین صحبت، سرش را با شگفتی تکان داد. بی‌درنگ گفتم:

- کاملاً منظور مرا درست درک کردی، واقعاً از این که حتی به فکر دادن این گردنبند به زنی بودم، شرمنده‌ام، اما اگر تو این هدیه را از من بپذیری، به طور حتم او را راحت‌تر فراموش می‌کنم.

- قول می‌دهی این راز را پیش خود نگه داری، به شدت به آن برگهای طلایی کوچک که چنین نقوش زیبایی بر آنها حک شده است، علاقمند شده‌ام، اما بیشتر مایل هستم تو را از فریب آن زن برهانم.

آنچنان بی‌ریا سخن گفت که احساس کردم قلبم آتش گرفته است و در درون فریاد برآوردم که از زمانی که با او دیدار داشتم به زن دیگری ننگریسته‌ام، اما سکوت کردم و سخنی بر زبان نیاوردم. کیدیپه به لارس السیر که پشت به ما داشت، نگاه کرد. سپس سکه‌ی نقره را از کیف در آورد و به محض آنکه گردنبند را از دستم گرفت، لحنش به سردی گرایید:

- این هم یک سکه. به نظرم به بهای مناسبی خرید کرده‌ام. دینی به تو ندارم، چون این گردنبند را نه به عنوان هدیه، بلکه به بهای یک سکه خریده‌ام! امیدوارم از این که چنین صادقانه با تو سخن می‌گویم، نرنجیده باشی.

او از من زیرک‌تر بود و من چیزی جز آتشی در درون و دینی بسیار به لارس‌السیر به دست نیاوردم. باید از واقعه پند می‌گرفتم، اما در عوض، به یاد او سکه‌ی نقره با نقش خروس را برداشتیم و هر بار که آن را در دست می‌گرفتم، تمام وجودم به وجود می‌آمد. از عشق، نزار و زیان بسته شده بودم، تا این که بهار از راه رسید و باد شروع به وزیدن کرد. آن‌گاه دوریوس مرا کناری کشید و گفت:

- ترس، طی این چند ماه اخیر خیلی فکر کردم و سرانجام به نتیجه‌ای رسیدم. تصمیم دارم از راه خشکی به اریکس بروم و از این طریق تمام نواحی را می‌توانم سیاحت کنم. تناکیل با ما می‌آید زیرا زرگرهای اریکس هنر ساخت دندان طلا و صدفی را آموخته‌اند. همچنین مردم نیز حرف او را می‌پذیرند که می‌خواهد نذری برای آفرودیت اریکس ببرد. میکان نیز همراه ما خواهد بود و به دلایل مسلمی مایلم تو هم برای دیدن شهر سیکستا^(۱) و سرزمین اریکس با ما همراه باشی.

به اندره‌ی که در چهره داشت، توجه نکردم. با اندیشیدن به کیدیپه با سرخوشی فریاد زدم:

- فکرت عالی است و نمی‌توانم درک کنم چرا خودم به این فکر نیافتادم. من نیز نذرهایی به درگاه آفرودیت در اریکس دارم، چون واقعاً مقدس‌ترین آفرودیت در اقیانوس غربی است. بیایید فوراً روانه شویم.

فردای آن روز، با اسب، قاطر و کجاوه راهی اریکس شدیم. سپرهای خود را در خانه‌ی تناکیل گذاشتیم و اسلحه‌هایی را برداشتیم که مسافر در برابر دزدان و

۱. سیکستا یا سکستان، سیستان کنونی.

۱۲۴ بیت شکنی در عصر داریوش

جانورها نیاز داشت. مشتاق این سفر بودم، زیرا کیدیپه تمام حواس مرا ملتهب و تهییج کرده بود و فکر می‌کردم آرزویم با کمک آفروزیت اریکس بر آورده می‌شود، اما آن الهه مکارتر از من بود.

چگونه سفر به اریکس را بیان کنم؟ در زندگی هر مرد حوادثی روی می‌دهد که اگر چه با دگرگونی‌های زندگی هماهنگ هستند، اما ارتباط آنها با یکدیگر نامحسوس است. وقایع شهر اریکس در ذهن من مبهم به جای مانده است. تنها چند مورد آن اندکی روشن هستند.

هنگام عبور از سیکستا، دوریوس خشم مردم را با ابراز این که پدرش، دوریوس اسپارتی، باید بنای یادبودی در آن محل داشته باشد، برانگیخت. در واقع چشم طمع به تملک در آوردن تاج پیروزی سیکستا داشت، اما او را با ترفندی از این کار منصرف کردیم.

زیارت من در معبد، پاداش محبت‌آمیزی داشت. در آنجا زنی در مقابلم پدیدار شد که احساس کردم پیش از این او را می‌شناختم. همانند چندین زن گوناگونی که تا آن زمان می‌شناختم، او را آرسینوئه نامیدم و ورای تمام زنان به او دلستم. آنجنان در مقابل این خواست ناتوان بودم که با حیله‌ی جنگی وی را از معبد ریبودم. او کاهنه‌ای بود که از نوجوانی به این کار پرداخته بود. تناکیل هشدار داد که این زن پیش از این بدنام بوده است، اما زمانی که تمام حواس و منطق مرد وی را مقاعده می‌کند که زن رویاهاش را یافته است، این هشدارها چه فایده‌ای می‌توانند داشته باشند؟ وی را با خود به هیمرا آوردم. از آن پس میان خود پیمان بستیم و در کنار یکدیگر روزگار گذراندیم تا در فرصتی مناسب، طبق رسوم یونانی، ازدواج کنیم. فرصتی که هیچگاه به دست نیامد. دوریوس به تمام جریان آگاه بود، اما خود را ناراحت نمی‌کرد. چیزهایی

۱۲۶ بسته‌شکنی در عصر داریوش

مهمتر از بازگشت ما از سفر زیارتی وجود داشت. بد کشتنی که دلیرانه طوفان‌های بهاری را پشت سر گذاشت و سیراکیوز آمده بود، خبر آورد که میلیتس سقوط کرده است. پارسیان در طی زمستان بر شهر چیره شد و آن را با یورش تسخیر کرده، ساکنان را به صورت برده به سوسا فرستادند و عاقبت تمام شهر را با خاک یکسان کردند. شاه پارس فرمان داده بود که چون شهر میلیتس آغازگر شورش بوده است، نباید سنگی در آن بر روی سنگ دیگر قرار گیرد و حاضر به خدمتان لشکرش، حکم او را با شوق انجام می‌دادند. خراب و منهدم کردن شهری مانند میلیتس با چند صد هزار سکنه، مستلزم نفرات زیادی بود، اما آنان از ماشین‌های جنگی و دژکوبها و هزاران برده‌ی یونانی برای تخریب استفاده کرده بودند.

شادمانی برای آزادی خاتمه یافته بود. به دیگر شهرهای یونیا به امر پادشاه ایران ارافق کرده بودند. پارسیان حاکم یونانی آن شهرها را به مقر حکومت بازگردانده و با تخریب سنگ‌های مدور روی دیوارها، خود را کنار کشیده بودند. آسیب دیگری به این شهرها وارد نیامده بود، بجز تعدادی عادی کشته و همه‌ی آن اعمال لجام گسیخته‌ای که حتی سخت‌گیرانه قوانین انضباطی نمی‌توانند در ارتشی که دارای چنین افراد متفاوتی از ملیتهای گوناگون است، از آن جلوگیری به عمل آورد.

این اخبار یونیا بود. البته دیونزیوس اخبار موثق را به ما اطلاع داد، زیرا به قدری در هنر اغراق و گزافه‌گویی مهارت داشت که می‌دانست چگونه اصل مطلب را از شایعات بیرون کشد.

- آتن هنوز خراب نشده است. حتی با وجودی که بسیاری سوگند می‌خورند که شاه شاهان برای گرفتن انتقام از مردم آتن به خاطر نقشی که در حمله به سارديس بازی کردند، به آنجا سفر کرده است، این حرف درست نیست. این کار در آینده‌ی دور صورت می‌پذیرد. پارسیان ابتدا باید قوای خود

را در جزایر تحکیم بخشنده و دیگر این که لشکرکشی به سرزمین اصلی یونان، از طریق اقیانوس، مستلزم ساز و برگی است که فراهم آوردن آن زمان طولانی می‌طلبد.

دیونزیوس در حالی که با چشم اندازی شکل خود به ما خیره شده بود، ادامه داد:

- اینک به این نتیجه می‌رسیم که پس از سقوط میلتیس، دریای شرقی، دریای فنیقیایی است و بسیاری از کشتی‌های یونیا، اکنون به پارسیان تعلق دارد. به این دلایل، فکر می‌کنم باید در نخستین فرصت صندوقهای خود را از خزانه‌داری کرینی پوس بیرون آوریم و به قدری سریع روانه‌ی ماسیلیا شویم که گروی هم اکنون در آنجا هستیم.

دوریوس لب گزید و با نگاه غمگینی به دیونزیوس خیره شد. عاقبت گفت:
 - به عنوان فرمانده در دریا، به تو احترام می‌گذارم. تا زمانی که سخن از جنگ دریایی است، هیچ کس حرف تو نمی‌شود، اما من، برای جنگ در خشکی زاده شده‌ام. اینک برای آخرین مرتبه، دیونزیوس فنیقیایی، آیا تمايل قطعی تو آن است که کشتی‌ها و افراد را به ماسیلیا برد و عشق به آزادی را رها سازی؟ من، از جانب خود می‌گویم که هیچ میلی به رفتتن به ماسیلیا ندارم. تصمیم دارم سیکستا و اریکس را تصاحب کنم، زیرا حق قانونی من است، چرا که از اعقاب هرائلس هستم. برای کسب این حق، به همراه تمام مردان آزموده‌ی کارتاز، آماده‌ی جنگ هستم و این سرزمین را به چنگ خواهم آورد. به این دلیل به تو و افراد تو، دیونزیوس، و گنجینه‌ای که داریم، نیازمندم. اما بدون تو نیز این اقدام انجام‌پذیر خواهد بود. چون پسران شوهر پیشین همسر من، تناکیل هم اکنون آماده‌ی شورش در سیکستا هستند و می‌توانیم با پول تناکیل، هم‌پیمانانی از میان سیکان‌هایی که در جنگل زندگی می‌کنند، بخریم.
 گرم بیان افکار خویش، ادامه داد:

- تسخیر سیکستا حتی مشکل نیز نخواهد بود، چون اشراف کاری غیر از پرورش سگ و استخدام قهرمانان حرفه‌ای که به جای آنان آموزش جسمانی بیینند، ندارند. احتمالاً گرفتن کوه اریکس از طریق عادی، کار غیرممکنی است، اما زنی دارم...

حرف خود را قطع کرد، ناگهان برافروخته به من نگریست و حرف خود را تصحیح کرد:

- زنی داریم که کاهنه‌ی آفروذیت بوده است. وی تمام راههای زیرزمینی آنجا را می‌شناسد. با کمک او می‌توانیم تمام معبد و هدایای متعلق به او را به دست آوریم.

اکنون نویت من بود، از جای جهیدم و با صدایی که از فرط خشم و غضب می‌لرزید، گفتم:

- چگونه و چه وقت، دور از چشمان من، توانستی با آرسینوئه تبانی کنی؟
چرا کلمه‌ای در این مورد به من نگفته است؟

دوریوس نتوانست به صورت من بنگردد، بالکنت گفت:

- انتظار دارم تو درباره‌ی موارد دیگری صحبت کنی، ما نمی‌خواستیم مزاحم تو شویم. آرسینوئه به همان اندازه که به تو فکر می‌کرد، در فکر خویش نیز بود.

دوریوس سینه‌اش را صاف کرد و افزود:

- ترمس، من به هیچ وجه او را فریب نداده‌ام. سوگند می‌خورم. به جز آن که از وی یک یا دو سؤال درباره‌ی اریکس پرسیده‌ام، هیچ کار نادرستی صورت نگرفته است.

حس می‌کردم تمام وجودم را این میل فرا گرفته است که فریاد بزنم، گریه سر دهم و کاسه‌های گلین را خرد کنم، اما دوریوس شتابزده گفت:

- ترمس، خود را حفظ کن، چرا باید پیش روی بیگانگان از این مطالب

صحبت کنیم.

به دوریوس نگریست. دیونزیوس بی درنگ گفت:

- با لذت و افر به نقشه‌های سیاسی تو گوش دادم، اما صادقانه می‌گویم علاقه‌مندم به زنی که می‌تواند دو مرد دانشمند را دگرگون کند، بیسم.

پیش از این که حرف دیگری بر زبان آورد، آرسینوئه و در پی او، تناکیل با تفیس‌ترین لباس و جواهرات وارد اتاق شدند. تناکیل آنچنان به دلیل زیورآلات خود، جرنگ جرنگ صدا می‌داد که گویی جنگجویی زره بر تن دارد. از سوی دیگر آرسینوئه به سادگی لباس پوشیده بود، حتی ساده‌تر از آنچه که لازم بود. موهای زرین خود را همانند الهی خود، آفرودیت، به طرف بالا شانه زده بود و آن را با جواهراتی که از معبد اریکس ریوده بود آرایش کرده بود، بر گردنش سنگ مروارید نمای بزرگی بر زنجیر طلای اتروسکانی، مانند چشم شیطان می‌درخشد. من این زنجیر را به او نداده بودم، به هر حال هرچه را که در طی چند روز نخست در هیمرا گذشته بود، فراموش کرده بودم.

آرسینوئه با آهنگ زیبای صدای خود گفت:

- دیونزیوس، شاهزاده‌ی قادر دریاها، از این که تو را با چشم خود می‌بینم، خوشحالم. سخنان بسیاری از عملیات شجاعانه‌ی تو در دریا شنیده‌ام و از گنجینه‌ای که در خزانه‌ی کربنی پوس گذاشته‌ای، برایم گفته‌اند.

دیونزیوس، از سر تا پا و سپس از پا تا سر او را براندار کرد، آن‌گاه ناسزاگویان گفت:

- شما دو نفر، دیوانه شده‌اید یا سگ هاری شما را گزیده است که اسرار ما را برای یک زن فاش کرده‌اید؟

آرسینوئه سر خود را با ملایمت خم کرد و گفت:

- من زن ناتوانی بیش نیستم. اما حرف مرا بپذیر، دیونزیوس که رژف‌ترین اسرار قلب یک مرد بهتر آن است که در سر من باشد تا گنجینه‌ی تو در

سلول‌های کربنی پوس آزمند.

لبخند ملیحی بر لب آورد، لبخند آرزومندانه که تا به آن روز بر صورت او ندیده بودم و دیونزیوس ناگهان سرش را تکان داد و چشمان خود را گرداند.

سپس گفت:

- مادرم که دختر کنیزی بیش نبود، هنگام کودکی ام، تنها توانست یک چیز به من بیاموزد. این که هرگز به رازداری یک زن اعتماد نکنم. خود من از تجربیات تلخ زندگی پر ماجرا یام آموخته‌ام که کلمه‌ای که از دهان زنی خارج می‌شود را باور نکنم. مردی که راز خود را با فریاد در بازار ابراز می‌دارد، بهتر می‌تواند آن را حفظ کند تا این که شب هنگام، میان چهار دیوار، در گوش زنی زمزمه کند. اما وقتی به تو، کاهنه، با آن نگاه اندوه‌گین می‌نگرم، این احساس بر من چیره می‌شود که تو در میان تمام زنان می‌توانی استشنا باشی.

فریاد زدم:

- آرسینوئه تو را منع می‌کنم که هرگز به هیچ مردی چنین ننگری. اما بهتر می‌بود که این فریاد را خطاب به دیواری تهی می‌زدم. آرسینوئه وانمود کرد که حتی مرا ندیده است و به آرامی کنار نیمکت دیونزیوس نشست. تناکیل جامی لبالب کرد و به دست آرسینوئه داد. وی نیز جام را به دیونزیوس سپرد.

دیونزیوس با حواس پرتی یک یا دو قطره از جام را بر زمین ریخت و نوشید.

سپس گفت:

- به یاد نمی‌آورم چه گفتم، اما کلمات تو مرا شگفتزده کرد. اقرار می‌کنم که زن و مرد، مرا قوی خطاب کرده‌اند، اما تاکنون کسی جرأت نداشته است به چهره‌ی من بنگرد و بگوید «شاهزاده قادر دریاها» هستم، حتی مادر خودم. زن، تو را به تمام خدایان سوگند می‌دهم، چرا مرا چنین نامیدی؟ آرسینوئه دست بر زیر چانه‌ی خود زد، سرش را به یکسر خم کرد، به

دیونزیوس خیره شد و ملتمسانه گفت:

- آه، مرد اقیانوسها و سرزمینهای وسیع، با نگاه خود مرا سردرگم نکن، زیرا شرمنده می‌شوم. بدون شک برازنده نیست چنین حرفهایی را برای مردی بازگویم، اما زمان ورودم، هنگامی که نگاهم به تو افتاد که با آن حلقه‌های طلا به گوش، اینجا ایستاده‌ای، گویی در برابر خود، آبرمردی دیدم. آرسینوئه با شور و شعف ادامه داد:

- آه، دیونزیوس، آوازه‌ی تو را در دوردست‌ترین نقاط شنیده‌ام، اما با دیدن تو بیش از پیش شگفتزده شدم، چون جذابترین مردی هستی که تاکنون دیده‌ام. دیونزیوس گویی شلاق خورده بود، به حال خود برگشت. به آرامی و زیر لب با خود گفت:

- سوگند به پوزئیدون...

مشت بزرگ خود را گویی که می‌خواست بر صورت آرسینوئه بنشاند، بالا آورد، آن‌گاه پس کشید، به آن سوی نیمکت رفت و نعره زد:

- ای زن بی‌شرم، یک کلمه از سخنان تو را باور ندارم.

بدون مکث، به طرف در دویید، شمشیر خود را از دیوار برداشت و آنچنان سکندری خورد که صدای افتادن او را، در حالی که سپرشن با پلکان برخورد می‌کرد، شنیدیم. اما وقتی تمام ما برای کمک به او به بیرون دویلیم، دیدیم که با کوشش زیاد از جای برخاست، به خیابان رفت و در پشت سر را با صدای گوشخراسی محکم بست.

بازگشتم، به یکدیگر نگاه کردیم و دهان‌های خود را گشودیم، گویی می‌خواستیم حرف بزنیم، اما هیچیک نمی‌دانستیم چگونه آغاز کنیم. آرسینوئه با نگاه موذیانهای به من، صحبت را آغاز کرد.

- ترمس، با من بیا. کامل‌بی دلیل افسرده‌ای. حرفی برای گفتن دارم. عاقبت زمانی که تنها شدیم، انگار که به بیگانه‌ای می‌نگرم، به آرسینوئه خیره

شدم. در میان ناباوری، برای یافتن کلمات درست، با سخنی نادرست حرف را آغاز کردم:

– از خود شرمنده نیستی که در مقابل مردی کاملاً بیگانه، لباسی چنین پیوشه؟ ساده اما اغواگرانه.

آرسینوئه گفت:

– اما خودت گفتی که پول کافی برای خواسته‌های کوچک من نداری و گفتی که در طی چند روز تو را با زیاده طلبی‌های خود در قرض چند ساله‌ای فرو بردام. واقعاً امکان داشت ساده‌تر از این لباس بر تن کنم؟ زمانی که دهان بازکردم، با فشار دست خود بر بازویم، مانع شد. لب گزید، سرخود را خم کرد و گفت:

– نه، ترمس، حالا هیچ نگو. ابتدا به آنچه می‌خواهی فکر کن، در غیر این صورت، دیگر نمی‌توانم تحمل کنم.

متوجهانه پرسیدم:

– دیگر نمی‌توانی تحمل کنی؟ توا با اطمینان گفت:

– درست است. حتی در مورد زن دلباخته نیز صبر و تحمل اندازه‌ای دارد. در این چند روز اخیر در هیمرا، آشکارا دریافت‌های که هر کاری کنم، نمی‌توانم تو را خشنود سازم. ای دریغ، ترمس، چطور این اتفاق برای ما روی داد.

گویی که واقعاً دچار نومیدی شده است، خود را بروی تخت انداخت. سرش را روی دست گذاشت و شروع به گریستان کرد. هر ھق ھق او، قلب مرا می‌شکافت، به طوری که دیگر نمی‌دانستم به چه فکر کنم و به این فکر افتادم که برای آنچه او کرده است، باید سرزنش می‌شدم. اما چه کرده بود؟ آنگاه، با به یادآوری قیافه‌ی ناراحت دیوریوس و ظاهر گناهکار میکان، دیونزیوس را فراموش کردم. خون به سرم هجوم آورد، دستم را بلند کردم که او را بزنم، اما

دستم در هوا ماند. پس از مدت کوتاهی، آرسینوئه سر خود را بلند کرد.
- افسوس، ترمس، چرا وقتی به این شدت دلباخته‌ی تو هستم، همیشه این طور نامهربانی می‌کنی؟

چهره‌اش سرشار از مکر و ریا بود، اما صمیمانه حرف می‌زد. با صدایی که گوشها یم نیز آن را باور نداشت، فریاد زدم:

- آرسینوئه، چطور می‌توانی این را بگویی؟ زمانی که تازه دریافت‌هایم که با بهترین دوستم، به من خیانت کرده‌ای، از نگریستان در صورت من شرمنده نیستی؟

- واقعیت ندارد.

این جمله را گفت، اما از نگاه من اجتناب کرد.
گفتم:

- اگر واقعاً مرا دوست داشتی...

شروع کردم، اما نتوانستم بیشتر بگویم، زیرا خشم و تحقیر راه گلویم را بست.

چهره‌ی آرسینوئه جدی شد و با لحن کاملاً متفاوتی ادامه داد:
- ترمس، فکر می‌کنم شخصیت ناپایداری دارم. این را درک می‌کنم. شاید نتوانی واقعاً به من اطمینان داشته باشی، چون خودم نیز این اطمینان را ندارم، اما چیزی هست که می‌توانی همیشه، حالا و برای همیشه، نسبت به آن یقین کنی و آن هم این است که دلباخته‌ی تو هستم، تنها تو. در غیر این صورت، چگونه می‌توانستم زندگی آسوده‌ام را به خاطر تو ترک گویم؟
فریاد زدم:

- اما، آرسینوئه، آرسینوئه با دوریوس چه کرده‌ای؟
- البته، پس از این که تناکیل مرا در جریان نقشه‌های دوریوس قرار داد، با او صحبت کرده‌ام. به هر حال شاید توجه من نسبت به او برایش سوءتفاهم شده

است.

در حالی که برمی خاستم، دندانها را به هم می ساییدم و دست به طرف
شمشیرم بردم، زیر لب غریدم:
- چه رذالتی!

آرسینوئه مرا به عقب کشید و گفت:

- البته، هیچ اتفاقی میان ما نیافتداده است. از ابتدا به او گفتم که چنین
احساسی میان ما دو تن مجاز نیست. او از من تقاضای بخشش کرد و از آن پس
چیزی غیر از دوستان یکرنگ نبوده ایم.

مستقیم پیش روی خود را نگاه کرد و ادامه داد:

- می دانی ترمس، امکان دارد در نقشه های سیاسی بتوانم مفید باشم. دوریوس
به آن میزان کودن نیست که با تحقیر من، مرا با خود دشمن سازد.

با حالتی میان شک و امید به او خیره شدم، عاقبت پرسیدم:

- سوگند می خوری؟ سوگند می خوری که با دوریوس به راه خطأ نرفته ای؟
آزره خاطر گفت:

- چطور جرأت می کنی! یاوه نباف. سوگند می خورم. اما در آن لحظه نگاه
نامطمئنی در چشمان او دیدم که همه چیز را برایم روشن کرد.

پیش از این که فرصت داشته باشد مرا منع کند، برخاستم و گفتم:
- بسیار خوب، خودم واقعیت را به دست خواهم آورد.

- نرو.

با لحن هشدار دهنده ای این کلام را بر زبان آورد، اما زمانی که دریافت
تصمیم هستم، شانه هاش را بالا انداخت و گفت:

- اگر می خواهی برو، بهترین کار است. حال که حرف مرا باور نداری،
خودت واقعیت را کشف کن. اما انتظار چنین رفتاری را از تو نداشتم، ترمس.
چشمان پراشک و متهم کننده ای او لحظه ای مرا متوقف کرد، اما باید واقعیت

را از دهان دوریوس می‌شنیدم. تنها آن زمان بود که از بدگمانی رها می‌شدم. چقدر نادان بودم! به هیچ وجه امکان نداشت لحظه‌ای در کنار آرسینوئه آرامش داشته باشم.

دوریوس را در باغ، در حالی که در کنار حوضچه لمیده بود، یافتم. آب زرد رنگ بوی گوگرد می‌داد و بدن عضلانی او از میان آن بیشتر چشم را خیره می‌کرد. برای آرامش خود، لبهٔ حوض نشستم و پا در آب گذاشتم. سپس گفتم:

– دوریوس، رقابتی که در دلفی داشتیم، تاس‌هایی که انداختیم و جنگ در یونیا را به یاد داری؟ مسلمًا دوستی ما بیشتر از هر چیز دیگر ارزش دارد. همه می‌دانیم که تلخ ترین واقعیات، بهتر از شیرین‌ترین دورگها است. به خاطر دوستی‌مان حقیقت را بگو. با آرسینوئه به خط رفته‌ای؟

دوریوس نتوانست در مقابل نگاه من مقاومت کند. سینه‌اش را چند بار صاف کرد و عاقبت گفت:

– خوب، صادقانه بگوی من چنین نیتی در سر نداشتیم، اما وسوسه‌های او اغواکننده است.

گفته‌ی بی‌غل و غش وی ثابت کرد که او نیز در چنین مواردی مانند من نادان و بی‌تجربه است، اگر چه این امر را به موقع درک نکرده بودم. جریان سردی پشتم را لرزاند.

در حالی که به زیر آب می‌لغزید، سعی داشت اعتراف و درد دل کند.

– خواهش می‌کنم حرفی به تناکیل نزن، ممکن است؟ به هیچ قیمتی در دنیا، نمی‌خواهم او را ذره‌ای برنجانم. این آرسینوئه بود که آغاز کرد. گفت که تو در مقایسه با من هیچ نیستی.

با صدای گرفته‌ای گفتم:

– واقعاً؟

ادامه داد:

- بله، ظاهراً تناکیل درباره‌ی من برای آرسینوئه لاف زده بود.

گفتم:

- دوریوس، او گفت که این تو بودی که او را فریقتنی.

به قهقهه افتاد، چشمکی زد، عضلاتش را منقبض کرد و گفت:

- او این حرف را می‌گوید؟ شاید از سر ناچاری باشد.

آنچنان سریع برخاستم که نزدیک بود در آب افت. زیرلب گفتم:

- دوریوس کافی است.

با چشمانی لبریز از اشک، روانه‌ی خانه شدم. در آن هنگام دریافتمن که در دنیا

به هیچکس نمی‌توانم اعتماد کنم و بیش از همه به آرسینوئه. این حقیقت تلخ را

هر یک از ما دیر یا زود باید دریابیم، مگر این که خر یا گوسفند باشیم.

این امر غیرقابل اجتناب، بخشی از زندگی است. دقیقاً به واقعیت چشمان

گریان در اثر سرما.

با بازگشت به تالار پذیرایی تناکیل، عزم خود را جزم کردم. احساس غریب

آرامش مرا فرا گرفت، زیرا دریافتمن دیگر تعهدی نسبت به دوریوس ندارم. نه،

دیگر دوستی، ما را به یکدیگر پیوند نمی‌داد، چون خود او این عهد را شکسته

بود، حتی در صورتی که کاملاً گناهکار نبود.

زمانی که به اتاق بازگشت، آرسینوئه با شوق از تخت برخاست.

- خوب، ترمس، با دوریوس صحبت کردی و از این طن نابکارانه‌ی خود

شرمسار نیستی؟

با قلبی شکسته پرسیدم:

- این من هستم که باید شرمنده باشم؟ چطور می‌توانی این طور گستاخ

باشی، آرسینوئه؟ دوریوس اعتراف کرد.

آرسینوئه در حالی که کنار تخت زانو زده بود، با صدای شگفتزده‌ای گفت:

- به چه اعتراف کرد؟

- خودت نمی‌دانی؟

روی تخت دراز کشیدم و صورتم را روی دستهایم گذاشتم.

- چطور توانستی دروغ بگویی؟ آرسینونه دیگر کلمه‌ای از سخنان تو را باور ندارم.

- ترمس، این چه حرفی است که می‌زنی؟ البته که دوریوس نمی‌تواند چیزی اعتراف کرده باشد. فکر نمی‌کنی این مرد اسپارتی برای جدا کردن ما دانه‌ی شک را در ذهن تو پاشیده است؟ هیچ دلیل دیگری برای حرفهای او نمی‌بینم. با بی‌میلی، اما با نگاهی تشنگ و امیدوار به او نگریستم. اشتیاق مرا برای پذیرش حرفهای خویش در نگاهم خواهد و مزورانه ابراز کرد:

- آه، ترمس، اکنون می‌فهمم. درست است، غرور او را با رد کردن صریح خواست او، جریحه‌دار کردم. اینک با دروغ گویی به تو انتقام می‌گیرد، می‌داند که تو چقدر ساده‌اندیشی.

- بس کن. بس کن، آرسینونه. تا حد مرگ، اندوهگین هستم، دوریوس دروغ نگفت. او را بهتر از تو می‌شناسم.

آرسینونه در چشمانم نگاه کرد، اما ناگهان با افسردگی و به خشکی گفت:

- اگر دیگران را بیش از من قبول داری، دیگر نیرویی برای مبارزه ندارم، دیگر کلمه‌ای حرف نمی‌زنم. همه چیز تمام شد. خدانگهدار، ترمس. فردا به اریکس باز می‌کرم.

چه پاسخی می‌توانستم به این سخنان بدهم؟ او اکنون در تمام رگ من جریان داشت و نمی‌توانستم خود را بدون او تصور کنم. در برابر احساسی که به وی داشتم، ضعیف و ناتوان بودم. بر فراز ابر شناور احساسم، هر چیزی در زیر پایم بی‌ارزش بود، حتی دروغها، حتی بی‌وفایی.

فصل دریانوردی به روی ما گشوده شد. پس از رنج و محنتی که در زمستان و در میان دیوارهای هیمرا گذرانده بودیم، افراد فنیقیایی با بی‌صبری در حسرت استشمام هوای دریا، خیره به نشانه‌های آسمان بودند. دیونزیوس کشتی جدید را به آب انداخته بود و دو کشتی پنجاه پارویی، فیراندو دتر و محکم‌تر از همیشه آماده بودند. پارو، طناب یا گرهای بر روی تخته‌ی کشتی‌ها وجود نداشتند که خود دیونزیوس آنها را وارسی نکرده باشد. افراد، به هنگام غروب، گرم تیز کردن شمشیرها می‌شدند و جنگجویان که در طی زمستان فربه شده بودند، با فشار، زره‌های سینه و ساق پای خود را برابر تن می‌کردند و روی تسمه‌های چرمین که برایشان تنگ شده بود، سوراخ‌های تازه‌ای می‌زدند، پاروزنها سرودهای خداحافظی پر قیل و قالی سر می‌دادند. در این هنگام مردانی که در طی این دوران ازدواج کرده بودند، ریشهای را می‌خارانیدند و در فکر فرو رفته بودند که گذشته از تمام مشکلات، عاقلانه این بود که زنان ضعیف را در معرض خطرات سفر دریایی قرار ندهند. همین طور زنان، با وجود اشکها و زاری‌ها، مایل بودند در پشت دیوارهای هیمرا باقی بمانند.

اما کرینی پوس حکم کرد که هر مرد متأهلی باید به نسبت مال خود در کشتی برای هر پارو، سی درهم و برای هر شمشیر، صد سکه به همسر خود پردازد.

۱۴۰ بیت شکنی در عصر داریوش

افزون بر آن، هر زن هیماری که در طی زمستان باردار شده باید ده سکه‌ی نقره از غنایم دیونزیوس دریافت کند. افراد که از این حکم به خشم آمده بودند، در بازار شهر اجتماع کردند و با فریادهای بلند گفتند که کرینی‌پوس ناسپاس ترین حاکم و حریص ترین مردی بوده که تا به آن زمان دیده و شنیده‌اند.

اما کرینی‌پوس، دستهایش را بر گوش خود گذاشت و بی‌رحمانه دستور داد:
- قانون، قانون است و تا زمانی که ریش بر چانه‌ام باشد، سخن من حکم قانون است. اما باید بگویم که از این که همسران خود و حتی دختران باردار را همراه خود به کشتی ببرید، بسیار خوشنود می‌شوم. در انتخاب این دو راه آزاد هستید.

در هنگامه‌ی این هرج و مرج، دیونزیوس در گوش‌های ساكت ایستاده بود و هیچ تلاشی در دفاع از افراد خویش نمی‌کرد. زیرا می‌دانست که به زودی باید آب و مواد غذایی و مهمتر از آنها، تمامی غنایمی که در خزانه‌ی سنگی کرینی‌پوس نهاده بود را به کشتی‌ها حمل کند. به جایگاه سربازان خود آرام می‌نگریست، اما وقتی که افراد در خشم و غضبی که آنها را فرا گرفته بود، شروع به پاره کردن لباسهای تن خود کردند، ناگهان دیونزیوس بازوی پر سر و صداترین پاروزن را گرفت و غضبانک گفت:

- این علامتی که بر پشت توست، چیست؟

مرد نظری به شانه‌اش کرد و مشتاقانه توضیح داد:

- نشان جادویی مقدس است که نمی‌توان آن را زدود. مرا در جنگ شکست ناپذیر می‌کند و فقط یک سکه بابت آن پرداخته‌ام.

جمعی از افراد گردآگرد دیونزیوس ایستادند و برای نشان دادن به او، لباسهایشان را درآوردند. همان نشان مقدس بر شانه‌ی آنها نیز به چشم می‌خورد. صورت دیونزیوس از خشم تیره شد و پرسید:

- چند تن از شما این نشان را دارید و چه کسی آن را بر شما نهاده است؟

بیش از نیمی از افراد زخم این نشان را بر شانه‌ی خود داشتند و بسیاری از زخمهای هنوز بهبود نیافته بود، زیرا فالبین فقط چند روز پیش به هیمرا آمده بود. نشان به شکل هلال ماه در کنار شانه‌ی چپ گذاشته بود. فالبین با چاقوی تیزی آن را بریده، رنگ آبی مقدس بر آن مالیده و با خاکستر مقدس خشک کرده بود و سپس آب دهان مقدس بر آن انداخته بود.

دیونزیوس با لحن تهدیدآمیزی امر کرد:

- فالبین را بیاورید که شانه‌ی خود او را ببینم.

افراد پیرامون بازار را نگاه کردند و گفتند تا محظه‌ای پیش در گوشه‌ی بازار ایستاده و روی لوح مومی، علامیم مقدس می‌کشیده است. اکنون یکباره ناپدیده شده بود و با وجود این که افراد سراسر شهر را در پی شکار او زیر پا گذاشتند و در هر خانه را کوییدند، او را هرگز نیافتند. این امر باعث شد به این نتیجه برسند که وی واقعاً مرد مقدسی بوده است و آنان که فرصت نیافته بودند این نشان را بر پشت داشته باشند، رفیقان خود را سرزنش می‌کردند که به موقع به آنان خبر نداده اند. اما تمامی آنان می‌توانستند بگویند که مرد، نسبتاً جوان، با پوست قهوه‌ای مایل به قرمز، فینیقیایی بوده است که فقط به زبان یونانی شکسته می‌توانسته صحبت کند. هنگامی که این سخنان در محوطه‌ی بازار رد و بدل می‌شد، ناگهان چهره‌ی کریمی پوس دگرگون شد و به دلیل شروع درد معده‌ی خود، عجولانه به خانه رفت. دیونزیوس نیز به گونه‌ای رفتار کرد که گویی معده درد داشت، اما دیگر با افراد خویش خشن نبود. همان روز غروب، دیونزیوس به خانه‌ی ما آمد و سر سکاندار کشتنی جلوه‌دار را نیز با خود آورده بود.

دیونزیوس گفت:

- آن نشان‌های آبی به مفهوم آن است که جریانی بر خلاف خواست ما در حال وقوع است. کریمی پوس نیز امشب برای مشورت با ما به اینجا می‌آید، چون خانه‌ی خود را برای شورا امن نمی‌داند. نباید کلامی از کارهای خود در

۱۴۲ بسته شکنی در عصر داریوش

حضور او بر زبان آوریم و فقط به سخنان او گوش می‌دهیم.

دوریوس مشتاقانه گفت:

- دیگر جنبه‌ی نامشخصی در نقشه‌های ما وجود ندارد. دیونزیوس، خوشحالم که تو داوطلبانه مایلی به ما بپیوندی و دیگر جدالی برای فرماندهی وجود خواهد داشت.

دیونزیوس صبورانه آهی برآورد و گفت:

- ساکت باش، ساکت. کاملاً درست است، اما در مقابل کرینی پوس، کلمه‌ای از سیکستا نگو، در غیر این صورت کاملاً ما را از رفتن منع خواهد کرد. نمی‌توانیم موافق باشیم که فرماندهی در دریا را من بر عهده داشته و در خشکی را تو بر عهده بگیری؟ می‌توانیم یکی از بنادر اریکس را به عنوان پایگاه و پشتیبان تغییر کنیم، زیرا باید در فکر کشته‌ها نیز باشیم.

دوریوس کمی آندیشید و سپس توافق کرد:

- احتمالاً بهترین راه است. اما زمانی که لنگر بیاندازیم، دیگر نیازی به کشته‌ها نخواهیم داشت. برای این‌منی بیشتر، دستور می‌دهم آنها را بسوزانند. به این ترتیب کسی وسوسه نمی‌شود در جنگ از خود نامردمی نشان دهد.

دیونزیوس به منظور پنهان کردن حالت قیافه‌ی خود، سرش را به زیر افکند. اما سری به نشانه‌ی موافقت تکان داد. میکان با حیرت پرسید:

- چرا باید اینچنین نگران آن علامت آبی باشیم و در پی مرد شیادی که عده‌ای آدم ساده لوح را گول زده است، شهر را جستجو کنیم؟

دیونزیوس برای حصول اطمینان از این که زنی در گوش‌های گوش نایستاده باشد، سکاندار را بیرون فرستاد. سپس توضیح داد:

- یک کشته گشت کارتازی در بیرون هیمرا دیده شده است. فرض برا این است که به محض به آب افتادن کشته‌های ما، این کشته به ناوگان کارتازی‌ها اطلاع خواهد داد.

اعتراض کن اگفت:

- اما کارتاز در حال جنگ با هیمرا نیست. کرینی پوس روابط دوستانه‌ای با کارتاز دارد و این در حالی است که نگران استقلال شهر خویش است. این مسئله چه ربطی به علایم فال‌بین دارد؟

دیونزیوس انگشت سبابه‌ی کلفت خود را روی لبه‌ی استخوان شانه‌ی من گذاشت، لب‌خند اندوه‌گینی زد و گفت:

- درست از این نشانه، کاهن مشول قربانی در کارتاز، پوست یک دزد دریایی زنده را شکاف می‌دهد. او به سر، دستها و پاها دست نمی‌زنند و به این ترتیب قربانی چندین روز زنده می‌ماند. بله، حتی روی پای خود راه می‌رود. کارتازی‌ها به این ترتیب دزدان دریایی را تنبیه می‌کنند. روش‌های دیگری نیز دارند، البته اگر دوست داشته باشید، برایتان می‌گویم.

دوریوس از وحشت لال شد و دیونزیوس ادامه داد:

- به نحوی به ما خیانت شده است و اینک حکام کارتاز می‌دانند که غنایم ما محصول جنگ لید نیست. کارتازی‌ها هنگام سفر دریایی ما در کمین خواهند نشست. شکی نیست به متهدان خود، اتروسکان‌ها، نیز تاکنون اطلاع داده‌اند. حال دیگر اهمیتی ندارد، چون اکنون ما نیز می‌دانیم که به هیچ وجه اجازه نخواهند داد از آبهای آنان عبور کنیم.

در آن هنگام، میکان به سخن آمد. با گونه‌های گرد که هنگام حرف زدن می‌لرزید، گفت:

- من نمی‌ترسم، اما از سختی زندگی در کشتی خسته‌ام و فکر می‌کنم، البته با اجازه‌ی تو، دیونزیوس، بهتر است در هیمرا و به عنوان پزشک خدمت کنم.

دیونزیوس به قهقهه خندید. دست بر پشت میکان زد و با مهربانی گفت:

- میکان اگر مایلی اینجا بمان. برایت اتفاقی بدتر از این روی نمی‌دهد که دیر یا زود، کرینی پوس مجبور می‌شود تو را به دست فنیقی‌ها بسپارد و آن‌گاه

۱۴۴ ابتدائی در عصر داریوش

پوست تو را به میخ دروازه‌های بندر کارتاز خواهند آویخت. جاسوس‌های آنان، صورت من، تو، دوریوس و ترمس و قابل ترین سکاندار مرا، از مدت‌ها پیش به خاطر سپرده‌اند. اما کارتازی‌ها فقط به امروز فکر نمی‌کنند، بلکه در فکر آینده هستند که ممکن است بخواهیم خود را به ماسیلیا برسانیم.

دوریوس حرف او را قطع کرد:

- اما، ما که روانه‌ی ماسیلیا نیستیم.

دیونزیوس به ملایمت گفت:

- البته که نیستیم. به دلیل شایعاتی که پخش شده است، آنها این طور فکر می‌کنند. به همین دلیل آنان روی شانه‌ی عادی ترین ملوان علامت گذاشته‌اند که در هر زمان و هر مکان که آنان را دستگیر کردند، شناسایی کنند.

پوست شانه‌ی خود را نیشگون گرفت که مقدار سستی آن را احساس کند، سپس گفت:

- حتی در صورتی که روانه‌ی ماسیلیا شویم، که البته منظور از سفر ما آنجا نیست، آرام باش، دوریوس، ممکن است زمانی یا جایی در آن سوی دنیا، یکی از افراد ما به صورت پیرمرد بی‌دندان بر روی عرشه قایق باری که تحت نظر کشتی فنیقیایی است، یافت شود. آنها خواهند گفت: «شانهات را به ما نشان بد». حتی اگر در آن زمان آن پیرمرد کاملاً این فریبکاری را فراموش کرده باشد، علامتش وی را لو خواهد داد. آن‌گاه در مدت کوتاهی، پوست او بر فراز دکل کشتی آویزان می‌شود و بدن بدون پوست او را که از درد به خود می‌پیچد، محکم به دماغه‌ی کشتی جنگی می‌بنندند، در حالی که فنیقی‌های بی‌رحم گاه به گاه بر آن نمک می‌پاشند، آنقدر زیر تابش خورشید می‌مانند، تا جان از آن خارج شود.

سخنان او همه‌ی ما را به فکر فرو برد. دیونزیوس به وحشتی که بر صورت ما سایه افکنده بود، خندهید و با خشونت گفت:

- مردی که دستش را برای برداشتن کیک عسل میان زنبورهای وحشی فرو می‌کند، می‌داند در پی چیست. وقتی به من پیوستید، خیلی خوب می‌دانستید چه می‌کنید.

این گفته‌ی او دقیقاً درست نبود، اما هیچ تمایل به بحث و جدل با او نداشتیم. دریافتیم که اینک ناگزیریم در مقابل او سرفورد آوریم و تسلیم شویم. دست کم در حضور فنیقیایی‌ها باید این کار را می‌کردیم. در آن هنگام، سکاندار وارد شد و اعلام کرد که بانوی خانه و دوست وی می‌خواهند وارد اتاق شوند. دیونزیوس ناراحت شد، به خود آمد و فریاد زد:

- نه، نمی‌خواهم آن زن را ببینم.

اما در همان هنگام، آرسینوئه بدون این که مرده را به جای نخست برگرداند، از مقابل دیونزیوس گذشت. بیش از معمول خوشحال بود، چون در میان بازوانش حیوانی با پوست براق داشت. آن را به طرف من آورد و با شوق گفت:

- آه، ترمس، ترمس، نگاه کن چه خریده‌ام.

به حیوانی که چشمان درخشانی داشت، نگریستم و دریافتیم که گربه است. حیوانی که در مصر، مقدس خوانده می‌شد و در دیگر کشورها ناشناخته بود. اما یک بار، گربه‌ای در میلیتس دیده بودم. در آن شهر، زنان اشرافی این گونه حیوانات را دوست داشتند و نگهداری می‌کردند. این یکی از چند آداب و رسوم بیهوده‌ی آنان بود، بنابراین حیرت‌انگیز نیست که میلیتس نابود شد. فریاد برآوردم:

- این حیوان، گربه است. فوراً آن را به زمین بگذار. نمی‌دانی که میان پنجه‌ی نرم خود، چنگال تیزی دارد؟

یکه خوردن من بیشتر به این دلیل بود که می‌دانستم گربه‌ها گرانقیمت بودند و اینک می‌توانستم درک کنم که آرسینوئه چگونه پول برای خرید این تجملات به دست می‌آورد. اما آرسینوئه با صدای بلند خنده‌ید و گفت:

- آه، ترمس، بار دیگر خشمگین نشو. او را در آغوش بگیر و نوازش کن، آن‌گاه احساس می‌کنی که او چقدر نرم و لطیف است و مطمئنم به او دل می‌بازی.

گریه را روی من انداخت. گریه صدایی از گلو بیرون داد و چنگال خود را در سینه‌ی من فرو کرد، چنگ به بازویم انداخت، به طوری که در اثر پنجه‌اش خون‌آلود شد. از سرم بالا رفت و به روی شانه‌ی یکی از خدایان خانگی پرید. آرسینوئه پرگویی کرد:

- ترمس، در تمام زندگیم آرزوی داشتن حیوان زیبایی مانند این را داشتم. باور کن این حیوان رام است. صدای خشن تو که از وحشت فریاد زدی، او را ترسانید. فقط به این فکر کن که چطور مانند توب کوچک نرمی روی بستر دراز می‌کشد و چشمان براق او مانند دو فانوس کوچک در تاریکی شب می‌درخشد. نمی‌توانی چنین لذتی را از من دریغ کنی.

زیر نگاه دلسوزانه‌ی دیونزیوس، دوریوس و میکان، برافروخته شدم. گفتم:

- فریاد نزدم و از این نوع جانورها نیز باکی ندارم، اما حیوان بی‌فایده‌ای است و هنگام سفر نمی‌توانیم او را همراه خود به کشتی ببریم.

آرسینوئه معصومانه گفت:

- اما تمام شهر می‌دانند که شما می‌خواهید روانه‌ی دریا شوید. کنسول کارتاز از کربنی پوس خواسته است که شما را دستگیر یا از شهر بیرون کند. حتی بازگانی که این مخلوق قشنگ را در قفس کرده بود و در مقابل آن، بخور مقدس می‌سوازند، همه چیز را می‌دانست. به همین دلیل بود که آن را چنین ارزان به من فروخت، امیدوار بود که در طی سفر برای ما خوش شانسی بیاورد. اما تمامی ما آنچنان متوجه شده بودیم که حرشهای او را نمی‌شنیدیم.

دیونزیوس هر دو دست را بالا آورد و با ناراحتی گفت:

- امیدوارم خدایان به ما رحم کنند، اکنون باید به آنان پناه برد.

لحظه‌ای فکر کردم و سپس گفتم:

- روشن است که این حقه‌ی فنیقی‌ها است. آنها این گربه را به آرسینوئه داده‌اند که برای ما نکبت و بلا آورد. بازرگانی که این گربه را به تو فروخت، فنیقیایی نبود؟

آرسینوئه معتبرضانه گربه را در آغوش گرفت و گفت:

- برعکس، اهل اتروسکان و یکی از دوستان تو بود، ترمس، نام او لارس‌السیر است. به خاطر تو این حیوان را به من داد.

با شنیدن این سخن قدری آرام شدم، زیرا باور نمی‌کردم که لارس‌السیر بخواهد مرا ناراحت یا بیمار کند. ناگهان دیونزیوس با شادمانی شروع به خنده‌یدن کرد، دست بزرگ خود را محتاطانه پیش آورد و گربه را که در آغوش آرسینوئه لمیده بود، نوازش کرد. حیوان موذی گردن خود را کشید و دیونزیوس با انگشت زیر چانه‌ی حیوان را خواراند. آرسینوئه نگاه تشکرآمیزی به دیونزیوس افکند و زیر لب گفت:

- آه، دیونزیوس، تو تنها کسی هستی که مرا کاملاً درک می‌کنی.

دیونزیوس دست او را گرفت و گفت:

- از آنچه در شهر دیدی و شنیدی، بیشتر برای ما بگو.

آرسینوئه گفت:

- بازرگانان حتی وقتی قرار شد دیوارها بالا آورده شوند، افزایش مالیات دولت توسط کرینی‌پوس را نادیده گرفتند و اینک مردم می‌خندند و کنجکاو هستند که ببینند این جریان چگونه خاتمه می‌یابد و این که فنیقی‌ها اگر پول خود را بازپس نگیرند، دیوار را پایین خواهند آورد یا خیر.

ناگهان نگاهش تیره شد، به تندي به من نگریست و گفت:

- آه، چیزی به یادم آمد. لارس‌السیر موضوعی را در مورد تو و نوهی کرینی‌پوس برایم گفت. ماجراهی تو و آن دختر چیست؟

از اقبال بد من، ملازم وفادار کرینی پوس، در آن لحظه نفس نفس زنان داخل شد و اعلام کرد اربابش وارد می‌شود. در پس سخنان او، کرینی پوس که حتی بی‌نفس‌تر از ملازم بود، صندل‌ها در دست، با پای برخene به اتاق آمد. پس از ورود او، تریلوس وحشتزده با تاج طلایی روی سر طاس خود و سپس کیدیپه که گویی با ارواح شیطانی جاده شده بود، به درون آمدند. زمانی که آرسینوئه دختر را دید، گربه را روی زمین انداخت و با نگاهی شعله‌ور از خشم برپا خاست. پرسید:

– رسم این است که دخترک‌های نادان به دنبال مردان عاقل باشند؟ همه چیز در هیمرا برایم قابل قبول است، اما انتظار نداشتم که پدری دخترش را به زور مردی تحمل کند که خواهان وی نیست و افزون بر آن، این مرد در خور و شایسته‌ی دخترش نیز نباشد. ترمس، تو توان این عمل خود را می‌پردازی. اگر به جای تو بودم، آنچنان شرمنده می‌شدم که آرزو می‌کردم در زمین فرو روم.

با حالت تهدیدآمیزی به طرف کیدیپه رفت و با خنده‌ی توهین‌آمیزی گفت:

– چشمانی از هلم دور و پاهای گنده‌ای داری.

کار دیگری نمی‌توانستم انجام دهم، به آرسینوئه چنگ انداختم و او وا با مشت و لگد به اتاق خود بردم. پیش از این که آرسینوئه را به روی تخت بیاندازم، گربه از کنارم رد شد و به روی تخت پرید. آنچنان وحشیانه آرسینوئه را پرت کردم که نفس او لحظه‌ای بند آمد. نگاه انتقام‌جویانه‌ای به من انداخت.

گفتم:

– بهتر آن است که نفس و نیروی خود را برای کارهای مهمتر حفظ کنی.

روشن است که امشب روانه‌ی دریا می‌شویم و فردا صبح خوراک ماهیان خواهیم شد. بنابراین لوازم خود را بیند و دعا بخوان، چون هنگام ترک اینجا، وقت نخواهیم داشت از تو پرسم که به چه نیاز داری.

به لباس چنگ انداخت، مرا تکان داد و فریاد داد:

- ترمس، موضوع صحبت را تغییر نده. فوراً اعتراف کن که با آن دختر آشنا بوده‌ای یا این که می‌روم و او را می‌کشم. چطور توانستی؟ البته، چون فکر کردی زمان آمدن آنها در خواب هستم، ترتیب این ملاقات پنهانی را داده‌ای. گفتم:

- اشتباه می‌کنی، کاملاً نادرست است. حتی بیش از نو از دیدن کیدیپه تعجب کردم و نمی‌توانم درک کنم که به چه دلیل پدربرزگ بی‌شعورش او را به سری‌ترین دیدار آورده است. تا آنجا که به من مربوط می‌شود، می‌توانی این گریه را نگهداری و دیگر کلمه‌ای از آن سخن نخواهم گفت. فکر می‌کردم که لارس‌السیر دوست من است و نمی‌توانم درک کنم به چه علت این دیدار کوتاه را که حتی ارزش یادآوری ندارد، برای تو گفته است.

آرسینوئه آرام شد، گفت:

- در مورد لارس السیر، یادم می‌آید که پیامی برای تو به من داد، اما خاطرم نیست که چه گفت. از این که دریافتمن تو چشم در پس دیگری داری، بسیار عصبانی هستم. بسیار خوب است که راهی دریا هستیم و در آنجا کسی نیست که تو را وسوسه کند، چرا که گویی این کار بسیار آسان است.

نومیدانه گفتم:

- اما آرسینوئه خواهش می‌کنم بپذیر که این دختر در قلب من جایی ندارد. از زمانی که تو را دیدم، حتی لحظه‌ای به کیدیپه فکر نکرده‌ام و حالا که بار دیگر او را می‌بینم، نمی‌توانم درک کنم در او چه دیده بودم. چشمانش آنچنان دور از یکدیگر هستند که چهره‌اش را ترشو و عبوس نشان می‌دهد و واقعاً پاهای بزرگی دارد، اگر چه تا پیش از این که تو به آن اشاره کنی، متوجه آنها نشده بودم.

آرسینوئه به صورت من چنگ انداخت و فریاد زد:

- اگر کلمه‌ای دیگر درباره‌ی این دختر سخن بگویی، چشمهاست را از کاسه

۱۵۰ بیت شنکنی در عصر داریوش

بیرون می‌آورم. لحظه‌ای پیش، زمانی که در مقابل او ایستاده بودی، با نگاه خود او را برانداز می‌کردم.

مکث کرد و بالحن عاقلانه‌تری ادامه داد:

اکنون پیام را به خاطر آوردم. دو کشتی کارتاشی در ساحل غربی هیمرا پنهان شده‌اند و بیرون دیوارهای شهر، آتش انداز بزرگی آماده است که هر زمان از شب که روانه شویم، به آن دو کشتی علامت دهد.

شتاپزده گفت:

آرسینوئه، باید بروم. شورا کار خود را آغاز کرده است و دیونزیوس به من نیاز دارد.

با صدای آرامی گفت:

تا به این حد مشتاق دیدار آن دخترک بزرگ پا هستی؟

چشمانت را بستم تا خشم خود را بروز ندهم. بالحن سرزنش‌آمیزی گفت:

خوشنود می‌شدم مشاور تو باشم و با شعر زنانه‌ی خود به تو کمک کنم.

اگر کرینی پوس و لعی برای گرفتن غنایم می داشت، می توانست دستور دهد دیونزیوس و تمام افرادش را به قتل برسانند، اما از آنجا که مرد زیرکی بود، احترام و افری برای هوش و ذکاوت دیونزیوس قابل می شد و حدس می زد که افراد وی، او را حفاظت می کنند که در معرض حمله‌ی ناگهانی قرار نگیرد.

کرینی پوس طرح خود را اینچین با دیونزیوس در میان گذاشت که امین ترین افراد دیونزیوس، شبانه به کاخ او بروند و هنگام سحر، به زور وارد خانه شوند، قراولان را مضروب کنند و در خزانه را بشکنند. قرار شد که هدایای خود را به صورت پراکنده، گویی در اثر شتاب، روی زمین بیاندازیم.

با لحن هشداردهنده‌ای گفت:

- اما نباید قراولان را به قتل برسانید. آنان مردان قابل اعتمادی هستند و کافی است که دست و پای آنان را بیندید و از فریاد زدن آنها جلوگیری کنید، اما اجازه می دهم که هر کدام از قراولان، بیرون دروازه را که مایلید بکشید و خون آنها را بر زمین بریزید، چون کاملاً عمل درستی به نظر خواهد رسید و امشب قراولانی را برای پاسداری بیرون می فرستم که از دست دادن آنان برایم اهمیتی نداشته باشد.

کیدیپه، گونه‌ی پیرمرد را نوازش کرد و گفت:

- پدریزگ عزیزم، با حرف زدن، خودت را بیش از حد خسته نکن. اگر به

خانه بروی، ما به بهترین نحو ترتیب برنامه‌ی امشب را خواهیم داد. به خانه برو، رواندازت را تا روی گوشایت بکش که متوجه آنچه در پیرامون تو روی می‌دهد، نشوی. اما یقین دارم به من اجازه می‌دهی این مردان بزرگمنش را وداع گوییم و آرزو کنم که سفر خوشی در پیش داشته باشند.

در آن هنگام کارهای بسیاری داشتم که انجام دهیم. دیونزیوس خواست که همراه وی باشم و فهرست اموال را بررسی کنم که کرینی‌پوس بیش از آنچه سزاوار بود، چیزی برنداشته باشد. دوریوس اعلام کرد که دزدی و قتل برآنده وی نیست و ترجیح می‌دهد آن شب در کنار تناکیل بماند. قرار بر این بود که تناکیل نزد پسران خود به سیکستا برود و روستاییان را برای قیام به نفع خود برانگیزاند. دوریوس مشتاقانه قول داد از آرسینوئه و اموالش مراقبت کند و آنها را به کشتی ببرد، اما من چندان به او اطمینان نداشتم، بنابراین از میکان خواهش کردم مواظب وی باشد و همچنین تذکر دادم که گربه نیز به کشتی برد شود.

طبق نقشه، همه چیز سریع و آرام پیش رفت. قراولان خانه‌ی کرینی‌پوس مقاومت نکردند، بلکه شمشیرهای خود را با صدای انگشتی بر زمین گذاشتند. افراد دیونزیوس دستهای آنان را بستند و با سرخوشی طوری آنها را زدند که سر اپیشان پوشیده از زخم شد، گویی تا پای مرگ مقاومت کرده بودند.

با وجود آن که تعداد ملوانان زیاد بود، کارهای بسیاری برای انجام داشتم، از جمله بارگیری گوشت قربانی از قربانگاه پوزئیدون، اما فکر می‌کنم بعضی از آنان در مقابل زنان خویش دچار احساسات شده بودند، زیرا صدای گریه و ناله‌ی زنان را از چند خانه می‌توانستیم بشنویم. دیونزیوس چشمها و گوشاهای خود را بست. هنگامی که صدای ناله و فریاد زنان بیش از حد شد، فقط گفت:
- زنان به خاطر سفر شوهران خود ناله سرداده‌اند، اما گریه و زاری حق طبیعی آنان است و نمی‌توان آنها را از این کار منع کرد. به زودی، وقتی کودکان قوی و سالم خود را در آغوش بگیرند، خنده‌ی شادمانی سرخواهند داد. ما در

حال ترک خاطرات فراموش ناشدنی خود در هیمرا هستیم.

از این کلمات دریافتم که او نیز وقتی به فکر تجربیات خوشی که در هیمرا را داشتیم، فرو می‌رفت، احساس اندوه می‌کرد. آخرین نفراتی که سوار بر کشتن شدند، ما دو نفر بودیم. دیونزیوس به من اطمینان داد که دوریوس، آرسینوئه و میکان سوار بر کشتن بودند، به افراد خود علامت داد و آنان بسی درنگ تمام قراولان را که با نگاهی کینه‌توزانه به تماسای ما ایستاده بودند، به قتل رساندند. همان طور که توافق کرده بودیم، خون بسیاری بر زمین ریختند و از این کار احساس خوبی داشتند، چون به این ترتیب احساس تلغخ جدایی خود را تخلیه می‌کردند. از هیچ خرابی مضایقه نگردند و سرانجام خروس سنگی بالای دروازه را به عنوان یادگار برداشتند و با خود به کشتن آوردند.

بدین ترتیب هیمرا را ترک کردیم. فکر جدایی و سفر، اشک به چشمان من آورد. آرسینوئه قدرتم را از من گرفته بود.

از دیونزیوس پرسیدم:

– به کجا می‌رویم؟

– بگذار پوزئیدون نگران این موضوع باشد. اما مطمئن شو که در طی یک فصل استراحت، شمشیر تو در غلاف زنگ نزده باشد. می‌خواهیم به دیدار آن دو کشتنی جنگی کارتازی بروم، زیرا فکر نمی‌کنم کسی انتظار داشته باشد به این کار اقدام کنیم.

سفر کوتاه دیونزیوس در آن شب بهاری، پیش از پاییز گذشته که کشتن‌های ما را از طوفان‌های وحشتناک نجات داد، گواه برتری مهارت‌های وی در دریانوردی بود. هنگام بامداد، هرسه کشتن مستقیم به سوی یک خلیج می‌رفتند. تقریباً بلافصله، شیپورهای فنیقیایی علامت خطر را اعلام کردند و سنجهای برزنی به صدا درآمدند. مراقب‌های کارتازی بر روی کشتن‌ها هوشیار بودند، اما ابتدا، زمانی که ما همچون ارواح از میان سایه روشن دریا پیش روی آنان ظاهر

شدیم، به سختی توانستند آنچه را می‌دیدند، باور کنند. اما دریانوردان خبرهای بودند و توانستند پیش از این که به خلیج برسیم، هر دو کشتی خود را به راه اندازند و جنگجویان خود را مسلح کنند. فرماندهان و ناخدايان کارتازی در اثر حیرت و غافلگیری، دستورات متضاد می‌دادند، طبالها دچار اشتباه می‌شدند و پاروها در هم گیر کردند.

دیونزیوس نعره‌ی تشویق‌آمیزی خطاب به افراد خود سر داد و اقبال خوش او بار دیگر در جنگ به ما کمک کرد که کشتی جنگی ما یکی از کشتی‌های فنیقی‌ها را تعقیب و آن را واژگون کرد و به صخره‌های ساحل کویاند. در این هنگامه کشتی ما از به گل نشستن نجات یافت. از هر سو صدای فریاد افراد در حال مرگ کشتی‌های دیگر به گوش می‌رسید. جنگجویان کارتازی و سپس پاروزنها در پی آنها خود را برای نجات به آب انداختند و به طرف ساحل شنا کردند. فقط دو تیرانداز بر عرشه‌ی کشتی باقی ماندند و سعی بر زدن ما داشتند، اما دوریوس به طرف آنها تیر انداخت و یکی از آنان را به تخته‌ی کشتی دوخت و پاروزنها می‌داند از دیگر را با پارو از بین برداشتند.

هنگامی که کشتی دیگر فنیقیابی، نابودی آن کشتی را مسلم دانست، سکان را به طرف ساحل چرخاند و خدمه‌ی آن در جنگلی کناره‌ی ساحل ما به فرار گذاشتند. نجات یافتگان نیز در پی آنها وارد جنگل شدند و به زودی صفیر پیکان‌هایی که از ورای بوته‌ها به طرف ما می‌آمد، هوا را شکافت. ما خود را با سپرها کاملاً حفظ کردیم. یکی دو تیر بر حسب اتفاق از روزنه‌ی پاروها داخل شدند و چند نفر از پاروزنها را مجروح کردند، بنابراین میکان در نهایت خوشوقتی به قسمت پایین کشتی فرستاده شد. باران پیکان‌ها آتشان شدید و با هدفگیری درست بود که دیونزیوس دستور داد به سوی آبهای آزاد بازگردیم. وی گفت:

- طبق اصول جنگی فنیقی‌ها، آنها در کشتی خود بیش از شمشیر، تیر و کمان

دارند. به دلیل بزدلی و ترس نیست که عقب نشینی می‌کنم، بلکه به این سبب است که نمی‌خواهم کشتی‌ها را با وجود سنگهای صخره‌ای آب کم عمق خلیج به خطر بیاندازم.

کارتازی‌ها به هنگامی که زخمی‌های خود را از آب بیرون می‌کشیدند، شادمانه فریاد می‌زدند، با مشت‌های بسته ما را تهدید می‌کردند و به زیانهای مختلف حتی یونانی به ما ناسزا می‌گفتند. بیشتر آنان رنگ قهوه‌ای مایل به قرمز داشتند، اما در میان آنان، مردان سیاهپوست و بدنون ریش نیز دیده می‌شد. دوریوس، غضبناک سپر خود را بالا آورد و فریاد برآورد:

- به ساحل برویم و تمامی آنان را از دم تیغ بگذرانیم! شرم آور است که چنین توهین‌هایی را در حالی تحمل کنیم که آنان را وادار به فرار کرده‌ایم. دیونزیوس به او نگاه کرد، لحظه‌ای به فکر فرو رفت و گفت:

- اگر به ساحل برویم، آنان سریع ترا از ما می‌دوند و ما را به داخل جنگل می‌کشانند و آن‌گاه ما را تک به تک خواهند کشت. کشتی‌ای که غرق کردیم کاملاً غیرقابل استفاده است، اما باید کشتی دیگر را که آسیب نزده‌ایم، بسوزانیم. حتی اگر بر اثر دود و آتش، دشمن محل ما را پیدا کند، به هیچ وجه مایل نیستم آن را پشت سر خود ببینم.

دوریوس گفت:

- برای یک جنگجو، سوزاندن افتخار کشتن را ندارد. اجازه بده به ساحل بروم و بر افتخارات خویش بیافزایم. زمانی که در حال آتش زدن کشتی هستید، کارتازی‌ها را در فاصله‌ی مطمئنی نگه خواهم داشت.

دهان دیونزیوس از فرط حیرت باز ماند و آنگاه بی‌درنگ موافقت کرد.

- فکر نمی‌کنم راهی بهتر از این بیاییم. باید خودم از تو می‌خواستم این امر کوچک را برعهده گیری، اما می‌ترسیدم برای جنگاوری مانند تو کار حقیری باشد، ولی تو عریض‌ترین سپر و بهترین تیرها را داری و قویترین جنگجو در

میان ما هست.

دوریوس بلا فاصله فریاد شوقي سر داد و پرسید چه کسی مایل است در این افتخار ابدی وی را همراهی کند، اما مردان فنیقی روی برگرداندند و توجه خود را معطوف به امور دیگر کردند. زمانی که دیونزیوس اظهار کرد امکان دارد چیزی گرانبها در کشتی مورد نظر باشد، یکی از کشتی های پنجاه پارویی نزدیک شد و دوریوس را با خود به ساحل برد، بنابراین دوریوس توانست از فراز دماغه به ساحل بجهد. چند تن از افراد با سنگ آتشزنه و کوزه های نفت به سرعت وارد کشتی کارتازی شدند و کشتی ما برای این که در معرض دود و آتش قرار نگیرد، اندکی از آن فاصله گرفت.

دیونزیوس به ملایمت به آتش افروزان تذکر داد که لزومی ندارد شتاب داشته باشند.

زمانی که کارتازی ها دوریوس را دیدند که به تنها یی در ساحل ایستاده است و آنها را با سپر و دسته ای تیر سنگین تهدید می کند، آنچنان غافلگیر شدند که برای لحظه ای سکوت بر همه جا سایه افکند. دوریوس فریاد دیوانه واری برکشید، پا بر زمین کویید و آنان را به مبارزه خواند. اما تا زمانی که فرمانده کارتازی متوجه ستون دودی که از کشتی سرخ و سیاه او بر می خاست نشده بود، وی و جنگجویانش برای نجات کشتی از جای خود حرکت نکردند. حدود پانزده تن شروع به دویدن کردند، از فرط خشم کور شده بودند و هنگامی که به سوی دوریوس می رفتند، راه یکدیگر را سد می کردند و همدیگر را بر زمین می زدند. دوریوس با اطمینان به هدف گیری خویش، پیکان های مرگ را به طرف آنها پرتاب کرد و آنان به قتل رساند یا در اثر جراحت بر زمین افتادند. دوریوس شمشیر از نیام برکشید، بدون لحظه ای درنگ به سوی آنسانی که مانده بودند، رفت. نعره می زد و خطاب به نیای خویش، هر اکلس، می گفت که حضور یابد و شاهد این مبارزه باشد. مهاجمان، مضطرب و وحشتزده شدند و دو نفر از آنان

بازگشتند و فرار کردند. دوریوس چند تنی که باقی مانده بودند را قلع و قمع کرد. در میان آنان فرمانده کشتی کارتازی بود که با مشاهده آتش گرفتن کشتی خود، از فرط ناراحتی خود را بر روی شمشیرش افکند.

دیونزیوس با دیدن این منظره، فریادی از سر شگفتی برآورد.

- عجب جنگجویی است دوریوس! چرا در جنگ لید آن ضربه بر سرش اصابت کرد؟

دوریوس لحظه‌ای برای نفس تازه کردن، مکث کرد. سپس خم شد و حلقه‌های طلا را از گوش فرمانده کارتازی بیرون آورد و زنجیر گردن او که سر یک شیر به آن آویزان بود را برداشت. اما پس از آن، در مقابل پیکانها و تیرهایی که برای دور کردن وی پرتاب می‌کردند، به دفاع از خود پرداخت. سپر دوریوس در اثر تیرهایی که در آن فرو رفته بودند، سنگین شده بود و حتی ما که در فاصله‌ای نسبتاً دور به تماشا ایستاده بودیم، صدای برخورد تیرها را با زره او می‌شنیدیم.

در تمامی این مدت، دو مرد فنیقیایی همزمان مشغول به آتش کشیدن و جستجوی کشتی بودند. زمانی که جستجو به پایان رسید، کوزه‌های روغن را شکستند و شعله‌ها سر به آسمان کشید.

در ساحل، دوریوس با صندل‌های میخکوبی خود، پیکان‌های فرو رفته در سپر را بیرون می‌آورد، اما به زودی مجبور شد تیری را از ران خود بیرون کشد. آن‌گاه زمانی که یکی از نعره‌های شگرف خود را سر داده بود، تیری وارد دهان او شد و سپس از یکی از گونه‌های بیش بیرون زد. فنیقی‌ها فریادی از شادی برکشیدند و به طرف او دویدند، اما دوریوس در حالی که می‌لنگید، به سوی آنان رفت، آنچنان پرهیبت و آنچنان غضبناک که آنها بلاfacile برگشتند و فرار کردند. هنگامی که می‌دویدند، فریاد ایشان را شنیدیم که از خدای خود، ملکوارث تقاضای کمک می‌کردند.

دیونزیوس با دیدن این منظره‌ی شگفت‌انگیز، چشم‌اش پر از اشک شد و گفت:

- چشم‌ام نمی‌توانند تاب بیاورند که بر زمین افتدن چنین مردی را در جنگی چنین بیهوده، نگاه کنند، اگر چه شاید عمل وی بهترین کار برای همگی ما باشد.

در آن لحظه دریافتم که من نیز در نهان آرزوی شکست او را داشتم. با احساس گناه، این مبارزه نابرابر را نگاه کردم و تلاشی برای کمک به او نکردم. اکنون نیز خیلی دیر بود، زیرا دیونزیوس به یکی از کشتی‌ها گفت به ساحل برود و دوریوس را بیاورد. کشتی کارتازی سراسر شعلهور بود و دود سیاهی از آن سر به آسمان داشت. دو مرد آتش افروز، عرشه را ترک گفته‌اند و به طرف کشتی خود شنا کردند. هریک کیسه‌ای غنیمت به گردن داشت. از سراسر این واقعه دریافتم که دیونزیوس در عمق وجودش مایل بوده است دوریوس را برای روپهرو شدن با سرنوشت خود تنها بگذارد، اما اینک دیونزیوس درک کرده بود که ترک چنین جنگجوی دلاوری هنگام مرگ، در شان شهرت و خوشنامی وی نیست.

بدین ترتیب کشتی پنجاه پارویی به طرف ساحل رفت، از برخورد با شعله‌های سرکش کشتی اجتناب کرد و خدمه، دوریوس را به کشتی برداشت. با وجودی که خون از پاهایش فرو می‌ریخت و آب مسیر کشتی هنگام انتقال او به سرخی گرایید، سپر خردشده‌اش را با خود آورد.

با آنچنان هیجانی مشغول تماشای مبارزه دیونزیوس بودیم که تا وقتی او را به عرشه آوردند، متوجه نشده بودیم که آرسینونه با چشمان گشوده و تحسین آمیز به دوریوس خیره شده است.

دیونزیوس و سکاندارها به او خیره شدند و دوریوس را از یاد برداشت. حتی طبال فراموش کرد سنج برنجی خود را به صدا درآورد و با نگاه خبره‌ای

آرسینوئه را می‌نگریست. پاروزنها با دیدن او آشفته شدند و آهنگ پاروها به هم خورد، اما دیونزیوس به سرعت به حال نخست خود برگشت و شروع به نعره زدن، کفر گفتن و شلاق زدن آنان کرد، تا این که هریک از افراد به وظیفه‌ی خود مشغول شد. بار دیگر کشته مسیر خود را در آب یافت و به زودی لاشه‌ی کشته سوخته را پشت سر گذاشتیم.

هنگامی که به دوریوس کمک کردم زره را از تن بیرون آورد و میکان مشغول پوشاندن جراحات او با روغن مخصوص شد، رو به آرسینوئه کردم و غضبانک گفتم:

- از این که خودت را در چنین لباسی به تماسای دریانوردان گذاشته‌ای، چه فکر می‌کنی؟ جای تو در قسمت زیرین کشته است و باید در آن اتاق بمانی. ممکن بود در اثر برخورد یکی از تیرها زخمی شوی.

بدون توجه به حرف من، به طرف دوویوس رفت، نگاه ستایش‌آمیزی او انداخت و گفت:

- آه، دوریوس، عجب قهرمان والایی هستی! فکر می‌کردم خدای جنگ با تمام شکوه و جلال خود در مقابل چشمان من است و اصلاً نمی‌توانستم باور کنم که تو انسان هستی. چقدر خون تو پاک و سرخ است و هنگامی که برگردن تو جاری شد، چه برقی داشت.

میکان در حین بستن زخمها، آرسینوئه را به کنار می‌زد، اما اندام دوریوس از لرزش باز ایستاد. بارقه‌ای از هوش در چشمانش جهیدن گرفت. نگاهی از سر علاقه به آرسینوئه و نگاهی تحریرآمیز به من افکند و گفت:

- اگر مانند روزهای قدیم، ترمس نیز در این مبارزه در کنار می‌جنگید، چقدر خشنود می‌شدم. انتظار کشیدم، اما نیامد. اگر می‌دانستم که تو، آرسینوئه، مرا تماسا می‌کنی، تعداد بیشتری را می‌کشتم. به دلیل فشار جراحت پاهایم نتوانستم آنها را تعقیب کنم و اجازه دادم فرار کنند.

۱۶۰ بیت شکنی در عصر داریوش

آرسینوئه در حالی که لباس حالت توهین‌آمیز داشت، نظری به من انداخت.
روی چوب خشک و خشن عرشه، کنار دوریوس زانو زد و گفت:

- عجب جنگ به یاد ماندنی ای بود! کاش می‌توانستم چیزی از ساحل با خود
داشته باشم، حتی مشتی شن یا یک صدف را به یاد تو بر دارم. دوریوس، چقدر
منظره‌ی دیدن تو با شمشیر باور نکردنی بود!

دوریوس به وجود آمد، خندید و گفت:

- این را به عنوان یادگاری این جنگ از من بپذیر.

گوشواره طلایی فرمانده کارتازی، در حالی که هنوز نرمه‌ی گوش او به آن
آویزان بود را به آرسینوئه داد.

آرسینوئه شادمان دستها را به هم کوفت و بدون نشانه‌ی ترس از پوست و
خونی که به گوشواره بود، آن را گرفت.

- اگر واقعاً می‌خواهی که آنها را بگیرم. دل تو را با رد کردن آنها نمی‌شکنم.
می‌دانی که وزن کم آنها برایم اهمیتی ندارد. ارزش آنها به عنوان یادگاری از
شجاعت تو با هیچ چیز دیگر قابل قیاس نیست.

زمانی که دوریوس ساكت ماند، چشم‌انش تیره شدند. لحظه‌ای به حالت
زانوزده باقی ماند. سپس سرش را تکان داد و با رفتار پراحساسی گفت:

- نه، نه، واقعاً نمی‌توانم آنها را بپذیرم، چون خود تو چیزی به عنوان
یادگاری از این جنگ نداری.

دوریوس برای این که نشان دهد این شک بسی اساس است، زنجیری که
برداشته بود را بیرون آورد. آرسینوئه آن را گرفت و به دقت وارسی کرد. سپس
آهی کشید و گفت:

- اوه، می‌دانم چیست. نشان افتخار یک فرمانده است. یک میهمان دقیقاً
چنین زنجیری با سر شیری در انتهای آن به دختری از معبد ما داد. هنوز به
حاطر دارم که وقتی فکر کردم هرگز کسی چنین زنجیری به من هدیه نخواهد

داد، از حسادت گریستم.

لیان دوریوس جمع شد، زیرا به عنوان یک اسپارتی، مرد دست و دلبازی نبود. آنگاه گفت:

- اگر خوشحال می‌شوی، آن را بردار. برایم ارزشی ندارد و فکر نمی‌کنم ترمس بتواند روزی به چنین چیزی دست یابد.

آرسینوئه حالت فوق العاده متعجبی از شادی به خود گفت، چندین بار آن را از خود دور کرد و پیش آورد و اظهار داشت:

- نه، او، نه، نمی‌توانم بپذیرم. اگر نمی‌خواستم آن حس تلخ کودکی را در معبد از وجودم بزدایم، آن را قبول نمی‌کرم. اما چگونه می‌توانم پاسخی برای این محبت تو پیدا کنم؟ البته، نمی‌توانم، اگر نمی‌دانستم تو و ترمس چه دوستان خوبی برای یکدیگر هستید، هرگز قبول نمی‌کرم.

در آن لحظات، با دیدن آن صحنه احمقانه، احساس دوستی بسیار دور از ذهن من بود، اما وقتی آرسینوئه زنجیر را گرفت و دریافت دوریوس چیز دیگری با خود ندارد که به او بدهد، فوراً برخاست و گفت که دیگر مزاحم دوریوس که حتماً از درد جراحات رج می‌برد، نمی‌شود.

در آن هنگام، دیونزیوس، در امتداد عرشه قدم می‌زد و ضربه‌های پاور برای غلبه کردن بر کشش ساحل به حداقل خود رسیده بود که هرچه زودتر به دریای آزاد برسیم. اما دیونزیوس همه‌ی آنچه روی داد را مشاهده کرده بود. نزدیک آمد، متغیرانه حلقه‌ی بزرگ طلا را به گوش کرد و بالحن احترام آمیزی گفت:

- آرسینوئه، افراد من با دیدن تو بر عرشه فکر می‌کنند یک الهه را پیش چشم دارند، اما تماشای تو مزاحم پارو زدن آنان است. بر حرکت کشتنی تأثیر می‌گذاری و وقتی به تو خیره می‌شوند، تا آنجا که آنها را می‌شناسم، افکار خطرناکی به ذهن آنان خطور می‌کند. برای خاطر ترمس نیز، بهتر آن است که

تو به پایین بروی و چندان بر عرشه ظاهر نشوی.

با مشاهده نگاه لجو جانه‌ی آرسینوئه، بی‌درنگ گفت:

- نه، هیچ کس نمی‌تواند تو را وادار کند که از اینجا بروی، اما باعث تأسف است که تابش آفتاب پوست لطیف تو را بسوزاند.

آرسینوئه فریادی ناگهانی از سر ناراحتی برکشید و عجلانه خود را تا حد امکان پوشاند و با لحن سرزنش‌آمیزی خطاب به من گفت:

- چرا وقتی مرا در عرشه دیدی، فوراً این را نگفتی.

بلا فاصله به طرف کایین کوچکی در زیر کشتنی که سکاندار آن را برای راحتی وی درست کرده بود، به راه افتاد. مانند سگ خانگی در پی او روانه شدم.

هنگامی که متوجه نگاه عیوانه‌ام شد، قیافه‌ای جدی به خود گرفت و گفت:

- ترمس، این طور بچگانه رفتار نکن. قسم به خدایان، ترجیح می‌دهم این هدایا را به دریا اندازم تا این که نگاه تو را این چنین ناراحت ببینم. شاید اندکی حریص باشم و شاید بیش از اندازه عاشق جواهرات هستم. دوست دارم هدیه دریافت کنم و این طبیعی است، اما بهتر آن است که هدایا نفیس و گرانها باشند تا اشیایی بی‌اهمیت و بی‌ارزش. ترمس، نمی‌توانی انکار کنی که تو هیچ زمانی قادر نخواهد بود چیز بالرژشی به من بدهی.

دستهای خود را به دور زانوانش حلقه کرد و شتابزده گفت:

- مسلم است که وجود تو برایم بالرژش‌ترین هدیه است و از تو توقع هیچ هدیه‌ای ندارم. اما اگر مرا از گرفتن هدایای دیگران منع کنی، چقدر خود را حقیر کرده‌ای. تاکنون دریافت‌هام که تو مرد دست و دلبازی هستی و اهمیت و دوراندیش بودن و فکر به آینده را درک نمی‌کنی و نمی‌دانی که مردی که ذنی همراه خود دارد، باید به فکر سرنوشت خود باشد. از این که تو را همانطور که هستی، پذیرم، خوشحالم. وقتی با تو هستم توده‌ای علف خشک برای بستر و قطعه‌ی کوچکی ماهی برای خوراک، برایم کافی است. اما البته، قشنگ‌تر آن

است که خانه‌ای زیبا و خدمتکاران درستکاری برای مراقبت از آن و بردگانی برای شخم زدن مزرعه‌ی خود داشته باشیم. پس، مرا عفو کن که چنین مال اندیش و آینده نگر هستم.

سخنان او، افکار ناگوار را از من دور کرد. در حالی که پیرامون ما را صدای سایش پاروها و آوازی برخورد امواج با بدنی کشته فرا گرفته بود، از خود پرسیدم: من چه هستم؟ جوانی خام که کلمات یک زن، دگرگونش می‌کند.

به مدت سه روز پارو زدیم و هیچ بادی به کمک ما نیامد. شب هنگام کشتی‌ها را به یکدیگر زنجیر می‌کردیم. گریهی آرسینونه به آرامی در امتداد نرده‌ها می‌خزید. چشمانش در تاریکی شب برق می‌زد و سبب برانگیختن بیم و وحشت خرافاتی دریانوردان می‌شد. آنان غرولند نمی‌کردند، بلکه مشتاقانه پارو می‌زدند، گویی فکر می‌کردند که با هر حرکت پارو از کشتی‌های وحشتناک کارتاژ دورتر می‌شوند.

اما عصر روز چهارم، دوریوس کاملاً دگرگون شد. با شمشیر خود حرف می‌زد، سرودهای جنگی می‌خواند که خشم ناشی از آن سبب شد از جای خود برخیزد و سرانجام شروع به بحث و جدل با دیونزیوس کرد و از وی پرسید: – دیونزیوس فنیقیایی، خواست واقعی تو چیست؟ کشتی‌های کارتاژ را مدت زمانی پیش نابود کردیم، اما از مکان خورشید و ستارگان دریافتدام که هنوز در جهت شمال در حرکت هستیم. از این طریق هرگز به اریکس نخواهیم رسید.

دیونزیوس با مهربانی و خوش خلقی گفت:

– حق با تو است، می‌خواستم در این مورد با تو صحبت کنم.
در همان هنگام، با انگشتان به خدمه علامت داد و آنان دست و پاهای

۱۶۶ بیت شکنی در عصر داریوش

دوریوس را گرفتند و او را آنچنان محکم بستند که حتی فرصت نیافت شمشیرش را بردارد. ابتدا نعره‌های غضبناکی از سینه برآورد، اما به محض این که شخصیت و شان خود را به یاد آورد، توانست خودداری کند و با نگاه مرگباری به دیونزیوس خیره شد.

دیونزیوس با آهنگ آرامش بخش صدایش، گفت:

— بسیار خوب، دوریوس، نواده‌ی هراکلس...

همزمان به افراد خود که به هیچ وجه حاضر نبودند به دوریوس دست درازی کنند، رو کرد و ادامه داد:

— ما ارزش والایی برای شجاعت تو قایلیم و تو از نظر اصالت بسیار برتر از مایی، اما ظاهراً ضربه‌ای که در جنگ لید بر سرت وارد آمد، بر مغز تو نیز صدمه زده است. وقتی تو را دیدم که نشسته‌ای و با شمشیر خود طوری صحبت می‌کنی که گویی انسان است، زمانی که شنیدم از ستارگان و خورشید و هنر دریانوردی سخن می‌گویی که از آن هیچ نمی‌دانی، خیلی نگران تو شدم. به خاطر بهبود وضع جسمی تو، مجبورم تا زمانی که آرامش خود را به دست آوری و به ماسیلیا برسیم، تو را دست و ما بسته نگه دارم.

دوریوس از خشم لرزید و فریاد زد:

— ما به ماسیلیا نمی‌رویم. به جای سفر بی‌پایان دریایی، پیشنهاد می‌کنم که جنگ مفیدی را در خشکی شروع کنیم و وقتی من حکومت سیکستا را به دست آوردم، سرزمین اریکس را میان شما تقسیم می‌کنم و اجازه می‌دهم برای خود خانه فراهم کنید و از پسران خود، سلحشوران دلاوری بسازید. برای بار آوردن زمین‌های خود، مردمان سرزمین بهشت را برده‌ی شما خواهیم کرد و می‌توانید سیکانها را شکار کنید. با وجود تمام این امتیازات عالی، دیونزیوس مزورانه نقشه‌اش را به اجرا درآورد که شما را محروم کنند.

دیونزیوس برای پوشانیدن صدای سرزنش آمیز دوریوس، قهقهه‌ی بلندی سر

داد، بر پای خود زد و فریاد بر آورد:

- شنیدید که او تا چه حد عقل خود را از دست داده است؟ ما، مردان فوسياني، می توانيم دريا را برای کشت زمين رها سازيم؟ تاکنون چنین حرف ياوهای نشنیده بودم.

ديونزيوس در دريا قوى تر و پرقدرت تر از دوريوس بود و پس از مدتی گفتگو و بحث، افراد تصميم گرفتند به طرف ماسيليا حرکت کنند. افزون بر آن، هدف غائي آنان، همان ماسيليا بود.

اما اقيانوس ناشناخته، بى رحم بود. پس از مدتی دريانوردي که باد بوالهوس هر لحظه ما را به طرفی می راند، آب آشاميدنی مان تمام شد و بسیاری از افراد بیمار شدند و در رویاي تب آلودهی خود، تصاویر موهوم می دیدند.

زندگی در کشتی با نعره‌ها و کوشش مشت‌های دوريوس که دو انبار نگهداری می شد، غيرقابل تحمل بود. آرسينوئه روز به روز افسرده‌تر و رنگ پریده‌تر می شد، از بیماری شکایت می کرد و در آن کايين تاریک و متعفن آرزوی مرگ داشت. هر شب التماس می کرد که دوريوس را آزاد و شورش کنم، چون هرسنوشتی که پيش آيد، بهتر از آن بود که بى هدف در دريا سرگردان باشيم و فقط گنداب بنوشيم و آرد کرم زده و روغن تروشide بخوريم.

عاقبت خشکي را به چشم ديديم. ديونزيوس آب را بود، چشيد، به دقت عمق لجن را که بالا آمده بود، با شاغل برسی کرد. سرانجام گفت:

- اين سرزمين را نمی شناسم. تا آنجا که می دانم به طرف شمال و جنوب امتداد دارد. فکر می کنم سرزمين اصلی اتروسكان است و ما تا متنهای شرقی آن رانده‌ایم.

به زودی، دهانه‌ی رودخانه و انبوهی از کلبه‌هایی با بام‌های کاهگلی را مشاهده کردیم. آشکار بود که سرزمین بربرها نیست، زیرا بومی‌ها هنگام نزدیک شدن ما، از کلبه‌ها خارج نشدند. خانه‌ها چوبی و وسائل پخت و پز آهنه بود و

تصاویر گلی خدایان دیده می‌شدند و زنان زر و زیور به خود آویخته بودند. صرف دیدن این سرزمین خوشبخت با تپه‌های سرسیز، آنچنان برای ما خواشایند بود که حتی پارو زنها می‌خواستند قوانین را نقض کنند و به خشکی بروند. آوردن آب آشامیدنی به کشتی مدتی به طول انجامید و هیچ یک از ما حتی دیونزیوس که با هوشیاری می‌دانست ماندن درازمدت در این سرزمین ناشاخته برای ما خطرناک است، شتابی برای بازگشت به کشتی نداشت. همچنان در حال پرسه زدن کنار چشممه‌ی بیشه‌ی قربانگاه بودیم که گروهی از افراد مسلح به پیکان و کمان به عنوان قراولان ناحیه سر رسیدند.

آنان بدون هیچ حرف و کلامی اجازه دادند سوار بر کشتی شویم، اما هنگامی که لنگرهای را بر می‌داشتم، فریاد تهدیدآمیزی کشیدند و تیرهایی به سوی ما پرتاب کردند. زمانی که به سلامت وارد اقیانوس شدیم، ستون‌های دود که بر فراز تپه‌های حاشیه‌ی ساحل به پاخاسته بودند و ناوگانی از کشتی‌های جنگی که در تعقیب ما، با تمام قدرت پارو می‌زنند را مشاهده کردیم. بار دیگر، مسیر خود را در دریا پیش گرفتیم، اما جریان آب مانع پیشرفت ما بود و پاروزنها آنچنان خسته بودند که کشتی‌های جنگی خیلی زود به ما رسیدند.

تا هنگام غروب، آنان بی‌رحمانه در پی ما بودند. وقتی خورشید فرو نشست و ساحل در تاریکی شب از دید ما پنهان شد، کشتی‌های جنگی در اطراف ما مانند بادبزنی عظیم پخش شدند و ناگهان در نهایت حیرت، با سرعت زیاد، به طوری که آب اطراف بدنه کشتی‌ها کف‌آلود شده بود، به سوی ما به حرکت درآمدند.

زمانی که شاخه‌ای باریک و تیز یک کشتی بدنه‌ی چوبی کشتی پنجاه پارویی ما را بخد کرد، صدای آن را شنیدیم. دو کشتی پنجاه پارویی ما را در میان خود گرفته بودند و فریاد پارو زنها که در اثر برخورد تیرهایی که از خروجی پاروها وارد شده و آنها را مجروح کرده بود، به هوا برخاست. دو کشتی ما چرخیدند و

متوقف شدند و در همان لحظه یک شناور اتروسکانی از نزدیکی مانگشت و میان دو کشته ما حایل شد. دیونزیوس نعره‌ای از غصب برآورد. با دستان خود چنگک آهنی را برداشت و با آنچنان قدرتی آن را پرتاب کرد که در دماغه‌ی کشته دشمن که از چوب سبک ساخته شده بود، فرو رفت و آن را ثابت نگاه داشت. هنگامی که در چوب بدنی فرو می‌رفت، صدای شکستن کشته را شنیدیم. پاروزنهای کشته برای بیرون کشیدن چنگک به طرف آن دویدند و در آن هنگامه، جنگجویان کشته با سپرهای خود حفاظی برای آنان درست کردند. اما از فراز عرشی ما، آنها هدفهای نزدیک و آسانی بودند و توانستیم با پیکان‌های خود آنها را از پای درآوریم و با نعره‌هایی که سر داده بودیم از عرش به دریا افکنیم.

در آن حال، از کشته ما نیز صدای غژ غژ و ترک برداشتن به گوش می‌رسید، اما مهاجم سبک وزن ما با شاخهای ضعیف و سست قادر نبود به تخته‌های ضخیم بلوط کشته ما رسوخ کند. آنها به سرعت عقب‌نشینی کردند، اما بار دیگر یورش وحشیانه‌ی خود را از سر گرفتند. شاخ کشته آنها خم شده بود و وقتی کشته را به بدنی کشته جنگی ما کوبیدند، پیش از این که پاروزنهای فرصتی داشته باشند که شاخ فرورفته در تخته‌ی ما را بشکنند و کشته خود را آزاد کنند، بسیاری از افراد ما کشته شدند.

با وجود آن که جنگ فقط چند لحظه به طول انجامید، خسارت زیادی به ما، به ویژه به کشته‌های پنجاه پارویی، وارد شد. کشته‌ای که به چنگک دیونزیوس گرفتار آمده بود را غرق کردیم، اما یورش بی‌باقانه، سبب شد که دیونزیوس شدیداً به فکر فرو برود، با شتاب زیاد، سکانهای خود را ترمیم کردیم و دو کشته دیگر با استفاده از پوست بره، جلوی نشست آب را گرفتند. تا دیر هنگام آن شب، آثار مصیبت را می‌زدودیم. اما آذوقه و آبی که از مزارع نزدیک رو دخانه به دست آورده بودیم، آلدۀ به آب شور دریا شده بود.

وحشتناک‌تر از همه‌ی اینها، این بود که هنوز کشتی‌های جنگی اتروسکان در تعقیب ما بودند. واقعیت داشت، کشتی‌هایی که آسیب دیده بودند، به طرف ساحل رفتند و در تاریکی شب ناپدید شدند، اما دیگر کشتی‌ها همچنان آماده‌ی حمله، در دیدرس ما بودند. پس از مدتی، فانوسهای دو سوی دماغه را روشن کردند. دوبار سعی کردیم آنها را وادار به عقب نشینی کنیم، اما با چالاکی کنار رفتند و بارانی از پیکان و نیزه به طرف ما و داخل روزنه‌های پاروها پرتاب کردند که منجر به معروض شدن چند تن از افراد ما شد.

دیونزیوس با ناراحتی گفت:

- شدیداً نیازمند راهنمایی مفیدی هستیم. معمول نیست که کشتی‌ای به باریکی درفش به مقابله با یک کشتی جنگی بیاید، حتی اگر بتواند سکانها را هم درهم بشکند. اتروسکان‌ها نخستین اصل جنگ دریایی را به کار نمی‌برند. این اصل حکم می‌کند که کشتی‌های هم اندازه با یکدیگر می‌جنگند. کار سنگینی بر عهده کشتی‌های سبک خود گذاشته‌اند.

پاسخ دادم:

- یقین دارم که کشتی‌های جنگی بزرگی در بنادر اتروسکان قرار گرفته‌اند. تصور می‌کنم آن فانوسها را برای هدایت آنان روشن کرده‌اند. گریه‌ی آرسینوئه بدون کمترین صدایی، به گشت شبانه مشغول شد، دوری زد و کنار دیونزیوس ایستاد و خود را به پاهای او مالید، سپس بدن خود را کشید و به تخته‌های عرشه چنگ انداخت. دیونزیوس با خوشحالی فریاد زد:

- این حیوان مقدس از ما عاقلتر است. همانطور که می‌بینی سرش را به سوی شرق گرفته است و برای برانگیختن باد شرقی که ما را از اینجا براند، پنجه می‌کشد. بیاید همگی ناخن بکشیم، همانند زوزه‌ی باد سوت بکشیم و به درگاه خدای باد، عجز و لابه کنیم که به کمک ما بیاید.

به تمام افراد دستور داد که بر تخته‌های عرشه ناخن بکشند و خود پایه‌های

دکل را پنجه کشید و سوت زد. حتی چند تن از افراد شروع به رقص باران فوسياني کردند. ناخن کشیدن، سوت زدن، پایکوبی و صدای ضربات موجب وحشت اتروسکان‌ها شد، به طوری که قدری عقب نشستند. اما باد نوزید. بر عکس، نسیم بسیار ملايم غروب نیز فرو خواييد و دریا آرام شد.

در پایان، دیونزیوس دریافت تمام این تلاش‌ها بیهوده بوده است و دستور داد که دو کشتی پنجاه پارویی، خود را به دو طرف کشتی ما بینندند که افراد بتوانند استراحت و دعا کنند، موهای خود را شانه بزنند، بذنها را شستشو دهند و روغن بمالند و برای مرگ در هنگام سحر آماده شوند.

آتش روی کشتی‌های اتروسکان محو شد و از دیدرس ما خارج شدند. پیرامون ما را آنچنان ظلمتی فرا گرفت که به سختی می‌توانستیم سطح شفاف دریا را ببینیم. گفتم:

- آه، دیونزیوس، اقبال خوب تو ما را همراهی می‌کند. کشتی‌ها رفته و اتروسکان‌ها از تاریکی اقیانوس وحشت کردند و به طرف ساحل شتابتند. دیونزیوس بدون این که چیزی ببیند، به مقابل خود خیره شد و به این نحو چند لحظه پر ارزش را از دست داد. صدای برخورد سنگینی را از جانب دماغه کشتی شنیدیم و سپس ضربات تبر که چوبها را خرد می‌کرد به گوش رسید. پس از این که فانوسها را روشن کردیم، مشاهده کردیم که یک جنگجوی اتروسکانی، در تاریکی، به آرامی از پشت سر ما وارد عرشه شده و سکان ما را خرد کرده است. بسیاری از افراد فریاد بر آوردند که خدایان بیگانه، فرمانروای آبهای اتروسکان هستند و پیش از این که فرصت فرار بیاییم، باید خود را تسليم آنها کنیم. دیگران با لحن تحقیرآمیزی می‌پرسیدند:

- دیونزیوس، آن اقبال خوش تو کجاست؟

کشتی‌های اتروسکانی در فاصله‌ی نسبتاً دوری، فانوسهای خود را روشن کردند و حتی دیونزیوس مجبور شد به منظور این که سکانها را تعمیر کند،

دستور دهد. فانوسهای کشته ما روشن شود، ریش خود را کشید و به تلخی گفت:

- هیچگاه در باورم نمی‌گنجید که کشته من بلااستفاده و بدون پیشروی، تنها تکان بخورد و همچون خانه‌ی بدنامان چراغانی شود.

یکباره در اثر این فکر که آرسینوئه را از زندگی امنش در معبد جدا کرده و با خود به کام مرگ در دریا آورده‌ام، احساس شدید گناه به من دست داد. به کابین او رفتم. لاغر و نزار و رنگ پریده، در بستر خود دراز کشیده بود و چشم‌انش در پرتو پیه سوز، تیره‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. گفتم:

- آرسینوئه، اتروسکان‌ها در تعقیب ما هستند. سکانهای ما خرد شده‌اند. کشته‌ای جنگی بزرگ آنان در بامداد سر می‌رسند و ما را نابود می‌کنند. هیچ چیز ما را نجات نخواهد داد.

آرسینوئه فقط آهی برکشید و پاسخ داد:

- افسوس، ترمس، روزها را با انگشتانم می‌شمارم و حیرت‌زده‌ام، علاقه‌ی زیادی در من به وجود آمده است که حلزون خرد شده، همانی که جلوی مرغها می‌ریزند را بخورم.

فکر کردم شعور او در اثر ترس زایل شده است. دست بر پیشانی‌اش گذاشتم، اما تب نداشت. گفتم:

- آرسینوئه، کار نادرستی کردم که تو را از معبد ریودم، اما هنوز دیر نشده است. اینک می‌توانیم به کشته‌ای اتروسکان علامت صلح بدهیم و پیش از شروع جنگ، تو را به آنان تسلیم کنیم. وقتی بگویی که کاهنه‌ی معبد اریکس هستی، به تو تعدی نمی‌کنند، زیرا مردم اتروسکان بسیار متعصب هستند.

آرسینوئه به هیچ وجه درک نکرد که برای این تصمیم چه جدال و حشتناکی در دزون من می‌گذرد. با بدگمانی به من نگریست و گفت:

- حال که زشت شده‌ام و همیشه بیمار هستم، از هم اکنون در رویای کنیزکان

سفیدپوست ماسیلیا هستی.

فایده نداشت که به صحبت‌های منطقی خود ادامه دهم و هنگامی که بار دیگر کوشیدم او را متلاعده کنم، شروع به گریستان کرد.

- آه، ترمس، نمی‌توانم بدون تو به زندگی ادامه دهم. به قدری دوستت دارم که هرگز فکر نمی‌کردم امکان داشته باشد زنی تا به این اندازه، دلباخته‌ی مردی باشد. افزون بر این، متأسفانه باردار هستم و به زودی فرزند تو را به دنیا خواهم آورد.

از فرط حیرت فریاد زدم:

- سوگند به خدایان، این امر کاملاً غیرممکن است.

با خشمی ناگهانی گفت:

- هیچگاه در زندگیم چنین تجربه‌ی فوق العاده و غیرقابل تصوری نداشتم. در کنار تو، ترمس همه چیز را فراموش کردم.

مت Hibیر و سردرگم، نالهای کردم و گفتم:

- آه، آرسینوئه، اینک درک می‌کنم و باید چنین باشد، هرگز فکر نمی‌کنم چیزی چنین فوق العاده تجربه کنم. چه شادمانم آرسینوئه.

آرسینوئه بینی خود را جمع کرد و به لحن طنزآمیزی گفت:

- خوشحال! تا آنجا که به من مربوط می‌شود، هرچه باشم، خوشحال نیستم و آنچنان احساس بدبهختی به من دست داده است که مرا از تو متنفر می‌کند. هرگز فکر نمی‌کردم مردی بتواند چنین آسیبی به من برساند. اگر آرزو داشتی مرا به خود زنجیر کنی، ترمس، اینک این امر صورت گرفته است. پس مراقب باش که پاسخگوی اعمال خود باشی.

در آن لحظه که اندام شکننده و ضعیف او را این چنین ناراحت و آزده می‌دیدم، قلبم بیش از همیشه سرشار از عشق و محبت نسبت به او بود.

آن‌گاه به یاد آوردم کجا هستیم و در بطن چه خطراتی قرار داریم و دریافتیم

که تنها نیروی خود من می‌تواند آرسینوئه و کودک هنوز زاده نشده‌ام را نجات بخشد. از خوردن خوراک‌های بیهوده ضعیف شده بودم. سرگردانی در دریا و تماشای آن و افکار آشفته مرا از پای انداخته بود، اما باز دیگر احساس کردم فارغ از وزن چرکین زمینی خود، ناگهان آزاد شده‌ام. نیرویم مانند شعله‌ای در درونم زیانه کشید و دیگر یک انسان عادی محاکوم به فنا نبودم. آرسینوئه را رها کردم و همچنان که بر پاشنه‌ی پا تکیه می‌دادم، دیگر تخته‌ی کشتی را لمس نمی‌کردم، بلکه گویی در هوا صعود می‌نمودم. دستهایم به طرف بالا رفته‌ند و حتی اگر اراده می‌کردم، نمی‌توانستم آنها را پایین آورم. شتابان به روی عرش رفتم، با سرخوشی، سر را بالا گرفتم و بازوان را گستردم، به سوی تمام نقاط حیطه‌ی پیرامون خود گشتم و فریاد زدم:

– بادها بوزید. طوفان‌ها بیدار شوید. من، ترمس، مردی که رعد و برق او را تقدیس کرده است، شما را فرا می‌خوانم.

فریادم آنچنان در آن اقیانوس تیره و تاریک بلند بود، آنچنان قدرتم به نحو قاهرانه‌ای مرا به لرزه درآورده بود که ملوانان از جای پریدند و نجارها ابزار کار خود را رها کردند. دیونزیوس شتابان به سویم آمد و پرسید:

– ترمس، خطاب به بادها سخن می‌گویی؟ واقعاً می‌خواهی همین کار را انجام دهی؟ اگر چنین است، می‌توانی باد مشرق را بخوانی. بیش از همه به ما کمک خواهد کرد.

اما در آن زمان، پاهایم بی‌اراده‌ی من، بر عرش می‌کوییدند. شادمانه، رقص مقدس را انجام می‌دادم. فریاد زدم:

– ساکت باش دیونزیوس، به خدایان توهین نکن. در حال التماس به خدایانی ورای خدایان یونان هستم. آنان بادی را برای ما می‌فرستند که می‌خواهند، نیروی من فقط طوفان را بیدار می‌کند.

در همان لحظه، امواج برخاستند، کشتی‌ها به چرخش درآمدند، طنابهای

کشتی‌های دو سوی ما به بدن شلاق می‌زدند، هوا مرطوب شد و تندباد در گوش ما زوزه کشید. دیونزیوس به افراد دستور داد فانوسها را خاموش کنند و این کار به موقع صورت گرفت، زیرا آسمان شب‌نگاه با ابرهایی که باد را خود آورد بود، پوشانیده شد و باد شدیدی بر سطح دریا وزیدن گرفت. اتروسکان‌ها غافلگیر شدند و هنگامی که تندباد، شعله‌های آتش را در میان آنان پخش کرد و تکه‌های گداخته در سراسر کشتی گسترشده شدند، صدای فریاد ناشی از درد و وحشت از نزدیک‌ترین کشتی به گوش ما رسید. در آن هنگام، امواج می‌غیریدند، اما ورای زوزه‌ی باد و نعره‌ی دریا، صدای دو نیم شدن یکی از کشتی‌های اتروسکان را شنیدیم.

هرچه شتاب رقص من شدیدتر می‌شد، فریادم خطاب به طوفان اوج بیشتری می‌گرفت. تا این که دیونزیوس برای متوقف کردن من و برای این که طوفان به آن حد شدید نشود که همه‌ی ما را در دریا فرو برد، مرا بر زمین زد. زمانی که سرم به تخته‌ی عرشه اصابت کرد، تمام نیرویم همانند آبی که از قایق سوراخی خارج می‌شود، از بدنم بیرون رفت و من بار دیگر سنگینی وزن خود و حدود اندامم را حس کدم. اینک مجبور بودم به طنابها چنگ بیندازم که طوفان مرا با خود به دریا پرتاب نکند. دیونزیوس با صدایی شدیدتر از هجوم طوفان، دستور می‌داد و با دستهای خود تبری برداشت و طنابهای اتصال دو کشتی پنجاه پارویی کنار ما را قطع کرد، زیرا افراد در پاره کردن طنابهای گرانها تردید داشتند. فریاد اضطراب و درد و پریشانی یکی از کشتی‌های پنجاه پارویی را می‌شنیدیم، چون پوست برهی چسبیده به محل سوراخها از جا کنده شده و آب به درون کشت هجوم برده بود. کشتی جنگی ما، پیش از این که افراد فرصتی برای تعمیر آن داشته باشند، به یک سو غلتید. در تمام کشتی‌ها آشوب و سردرگمی به چشم می‌خورد، تا این که دیونزیوس با خشم و نومیدی نعره زد که افراد کشتی معروف آن را ترک کنند و به کشتی ما بیایند. آنان نیز همین کار

۱۷۶ بسته‌شکنی در عصر داریوش

را کردند و حتی بعضی از افراد توانستند اموال خود را نجات دهند، اما خروس سنگی دروازه‌ی شهر هیمرا با کشتی به قعر دریا فرو رفت و دو مرد بین بدنه کشتی‌ها خرد شدند. کشتی پنجاه پارویی دیگر، در آن طوفان هول‌انگیز ناپدید شد.

دیونزیوس و سکانداران، پاروزنهای ردیف بالا را وادار کردند که به پارو زدن ادامه دهند، اما با وجود تمام تلاش مذبوحانه‌ی پاروزنهای آنان در اثر تلاطم دریا به روی نیمکتها افتادند و چندین پارو از میان دستهای آنان به میان دریا کشیده شد. با وجود این، پیش از این که باد بتواند کشتی ما را واژگون کند، دیونزیوس کشتی را برگرداند. دکل را محکم کرد، بادبان کوچکی به آن گره زد و کشتی با وجود سکانهای تازه تعمیر شده، به راه افتاد. واقعاً لحظه‌های وحشتناکی بود، زیرا دنده‌ی بسیاری از پاروزنها شکسته بود و آنان که به زیر نیمکتها افتاده بودند، فریاد می‌زدند. ساعات آخر عمر ایشان فرا رسیده بود.

به هر حال، از طوفان جان سالم به در بردم و هنگام طلوع خورشید، آسمان صاف و بدون لکه‌ای ابر دیده می‌شد. طوفان فروکش کرده و تبدیل به وزش باد دریانوردی شده بود. با وجود بادبانهایی که محکم کشیده و بسته شده بودند، در میان امواج غول‌آسای به سوی غرب می‌رفتیم و دریا همچون اسبی زیر پای پا می‌غزید. افراد، خنده و عربده را از سر گرفتند.

آسمان صاف بود و باد، هر دو کشتی ما را با سرعت مناسبی به سوی غرب می‌راند. تا این که در روز سوم، خشکی و کوهستان خاکستری که در افق همچون لکه‌های ابر می‌نمود، پیش روی ما پدیدار شد. سحرگاه، کوهها که در برابر آسمان سربرافراشته بودند، به درستی دیده می‌شدند.

دیونزیوس از حیرت فریادی برکشید و گفت:

- سوگند به تمامی خدایان دریا که آن کوهها را می‌شناسم! امکان ندارد اشتباه کنم. اغلب توصیف آن را شنیده‌ام. خدایان این گونه به ما می‌خندند! تقریباً به

مکان آغاز سفر خود بازگشتهایم. آن کوه در ساحل سیسیل، شمال سرزمین اریکس قرار دارد و آن سوی کوه، شهر بندری پانورموس واقع شده است. عاقبت ایمان آوردم که خدایان نمی‌خواهند ما را به ماسیلیا هدایت کنند. اکنون، دوریوس می‌تواند فرهانده‌ی را بر عهده گیرد، ظاهراً اراده‌ی خدایان بر این امر قرار دارد. بنابراین خود را کنار می‌کشم.

چند تن از افراد را فرستاد که ببینند دوریوس هنوز زنده است یا نه و اگر زنده است او را از قید طنابها آزاد کنند و به عرشه آورند. اما واقعیت آن بود که من و میکان به دلیل موقعیت نکبت‌بار او، از مدت‌ها پیش، طنابها را باز کرده بودیم. دیونتزیوس، در هنگامی که آمدن دوریوس را انتظار می‌کشید، سعی کرد سرخوش باشد. شلاق کوتاه خود را می‌چرخاند و به تمام افراد که هنوز توانی داشتند دستور داد که پاروها را در دست گیرند و آماده باشند که کوهستان را دور زده تا به بندر پانورموس برویم. وی گفت:

– چکار دیگری می‌توانیم انجام دهیم؟ غذا و آب آشامیدنی نداریم و به زودی کشته در زیر پای ما در آب فرو خواهد رفت.

پاروها با ضربه‌های سنگین و سست به حرکت درآمدند.

سرانجام، سر دوریوس از میان دریچه‌ی عرشه ظاهر شد. موهایش در اثر نمک دریا، همچون گچ، ریش او مانند تکه خمیری به هم چسبیده و چهره‌اش چروکهای عمیقی خورده بود. گویی در طی آن یک ماه زندان ده سال مسن‌تر شده بود. ایستاد و مانند خفashی در نور روز، چشمان خود را بست. اما کسی تمایلی نداشت که به ظاهر او بخندد. دوریوس همه‌ی توان خودش را به کار برد که خود به تنها یی از پلکان بالا بیاید و کاملاً مستقیم، کنار دریچه ایستاد و افرادی که برای کمک کنارش ایستاده بودند را به کنار راند. نفس عمیقی کشید و سپس زمانی دراز ساکت ماند. ترس و اضطراب عمیقی بر تمام کشته سایه افکند.

هنگامی که سرانجام چشمانش به نور عادت کرد، نگاه عاری از زندگی خود را روی تک افراد چرخاند تا این که دیونزیوس را دید. سپس به آرامی، دندانهایش را به هم سایید و با صدایی مبهم و مردد، گویی فراموش کرده است چگونه سخن گوید، از دیونزیوس خواهش کرد که شمشیر و سپرشن را به او بازپس دهد.

نگاه تمام افراد به دیونزیوس بود. وی تنها شانه‌هایش را بالا انداخت. شمشیر را آورد و به دست دوریوس دادم، اما باید اقرار می‌کردم که سپر خردشده‌ی او را با بسیاری چیزهای دیگر، با هنگام اضطرار، پیشکش خدای دریا کرده بودیم. دوریوس به هیچ وجه خشمگین نشد، فقط سری تکان داد و با صدای ضعیفی گفت که کاملاً درک می‌کند چگونه چنین پیشکش نفیسی سبب نجات ما شده است.

وی گفت:

- بنابراین از سپر من سپاسگزار باشید. ای فوسيابی‌های بینوا، که هنوز جان در بدن دارید، خود من ترجیح می‌دادم آن را به الهه‌ی دریا، تیس تقدیم می‌کردم که این چنین نسبت به من لطف دارد. زمانی که شما فکر می‌کردید در گوشه زندان افتاده‌ام، تجربیات عجیبی برایم پیش آمد. اما سخنی از آنها نخواهم گفت. به ساحل می‌رویم و پانورموس را فتح می‌کنیم.

هنگامی که افراد را شمارش کردیم، دریافتیم تعداد افراد نجات یافته، به اضافه‌ی آرسینوئه و گربه‌اش، یک صد و پنجاه نفر هستند. زمان شروع سفر از هیمرا، سیصد نفر بودیم و خدمه این حقیقت که نیمی از ما باقی مانده‌اند را خوش یمن تلقی کردند. اما دوریوس دستور داد ساکت شوند و گفت:

- هنگامی که سفر دریابی خود را آغاز کردیم، سیصد تن بودیم و هنوز سیصد تن در بی ما هستند. همیشه، سیصد نفر خواهند بود. اگرچه بسیاری از شما کشته شدید، اما از هیچ چیز نهراستید، شکست نخواهید خورد. در آینده،

شما، سیصد نفر دوریوس خواهید بود. سیصد، نعره‌ی جنگی ما است و زمانی که سیصد سال بگذرد، افسانه‌ها از لشکرکشی ما سخن خواهند گفت.
افراد در حالی که شمشیرها را به سپرهای خود می‌کوییدند، فریاد زدند:
— ما که از گرسنگی سبکبار بودیم، مصیبت روزهای گذشته را از خاطر بردیم
و بی‌صیرانه در عرشه قدم می‌زدیم.

پاروزنها به آهنگ ضربه‌ها افزودند و شروع به خواندن سرود کردند. آب اطراف بدنه‌ی شکافته‌ی کشتی‌ها، همچون روزهای پیشین به جوش آمد. وقتی کوهستان را دور زدیم، بندر پانورموس را با چند کشتی و قایق، دیوار مخروبه‌ی کوتاه و دشت حاصلخیز، کشتزارها و درختان که در مقابل چشمان ما گستردۀ شده بودند را دیدیم. اما در ورای آن، کوههای اریکس، پرفراز و نشیب و به رنگ آبی شگرفی قرار داشت.

شیخخون، مادر تمام پیروزیها است. هیچ یک از کارتازی‌های پانورموس فکر نمی‌کردند که آن کشتی در هم شکسته‌ی طوفانزده که درست در نیمروز وارد بندر آنان می‌شود، احتمالاً همان کشتی دزدان دریایی است که یک ماه پیش از هیمرا گریخته بود. قراولان ساحلی با مشاهده‌ی سرتقره‌ی گورگون^(۱) که از دماغه‌ی کشتی ما آویزان بود، گمراه شدند و فکر کردند کشتی‌هایی از بندر اتروسکان است. افراد ما بی‌صبرانه بر روی عرشه بالا و پایین می‌پریدند، دستهای خود را با حالت دوستانه‌ای تکان می‌دادند، کلماتی که ابداع خود آنان بود و در هیچ زبانی معنایی نداشت را با صدای بلند فریاد می‌زدند. به این دلیل، قراولان ساحلی هیچ اقدامی نکردند و سنج برنزی خود را برای اعلام خطر به صدا در نیاورند. فقط به ما خیره شده بودند.

چند ملوان کشتی باربری بزرگی که در کنار اسکله لنگر انداخته بود، روی لبه‌ی عرشه استراحت می‌کردند و پاهای خود را از اطراف بدنه‌ی کشتی آویزان

۱. گورگون: دختران دو خدای دریا که فناپذیر بودند.

کرده بودند. فریاد زند آرام پیش برویم. به بدنه‌ی خراشیده و نرده‌های شکسته‌ی ما می‌خندیدند.

حتی وقتی شاخهای کشتی، دماغه‌ی کشتی با بری را خرد کرد و آن را با تمام وزن، آنچنان به اسکله کویید که دکل آن با صدای مهیبی فرو افتاد و افرادی که روی نرده نشسته بودند بر عرش سقوط کردند، آنان فکر کردند که این واقعه صرفاً تصادف بوده است. فرمانده آنان به طرف ما دوید، مشتهاش را تکان داد، با صدای بلند ناسرا گفت و توان خساراتی که در اثر بسی مبالغه‌ی کشتی کرده بودیم را درخواست کرد. اما افراد فوسیایی بلا فاصله وارد عرش‌های کشتی باری شدند و در حینی که دوریوس پیشگام آنان بود، هر موجود سد راهی را کشتند و بدون لحظه‌ای توقف به ساحل پریلند. با گذر از میان جمعیتی که تا آن هنگام به ساحل آمده بودند و پیش از این که نگهبانان دروازه متوجه شوند چه روی داده است، از دروازه‌های شهر عبور کردند.

در حالی که این گروه یاغی به سرکردگی دوریوس، مقاومت شهر کوچک را درهم می‌شکستند و مدافعانی که از وحشت گیر و مبهوت بودند را می‌کشتند، دیونزیوس با نیروی تدافعی، با چند ضربه‌ی شلاق کوتاه خود، فرماندهی کشتی‌های موجود در بندر را به دست گرفت. خدمه‌ی دیگر کشتی‌ها، با دیدن ماجرایی که برای نخستین کشتی روی داده بود، کمترین مقاومتی بروز ندادند، بلکه دستهای خود را روی سر گذاشتند و تقاضای بخشش کردند. یک یا دو کشتی کوشیدند بگریزند، اما وقتی دیونزیوس به افراد دستور داد سنگ به سوی آنان پرتاب کنند، متوقف شدند و بازگشتند. آنان دریانوردان صلح طلبی از کشورهای گوناگون بودند که جنگجو به شمار نمی‌آمدند.

در ساحل، در کلبه‌ی از چوبهای سخت، اهالی پانورموس برده‌گان مأمور تخلیه‌ی بار کشتی‌ها را حبس کرده بودند. دیونزیوس فرمان داد آن را بگشایند. برده‌گان را بیرون آورد و زندانیانی که در کشتی داشتیم را به آنجا فرستاد و در را

قفل کرد. برده‌گان آزاد شده در مقابل دیونزیوس بر زمین زانو زدند و او را ناجی خود خواندند. در میان آنها چند نفر یونانی نیز دیده می‌شد. دیونزیوس به آنان گفت برای ما مقداری غذا فراهم کنند و آنان با خوشبودی بسیار این امر را برعهده گرفتند. آتش برافروختند، تعدادی گوسفند ذبح کردند، اما پیش از این که گوشت بریان شود، چندین نفر از افراد که طاقت گرسنگی نداشتند، با آرد خام مخلوط با روغن گرسنگی خود را تسکین بخشیدند.

پانورموس آنچنان سریع و آسان فتح شد که مردان فوسيابي سرشار از نخوت و غرور، با بى پروايى سوگند خوردند که دوریوس به هرجا برود، او را همراهی خواهند کرد.

در واقع، در تمام شهر، پنجاه مرد مسلح وجود داشت و تمامی مردم پانورموس آنچنان در مدتی طولانی، به زندگی در آرامش و صلح عادت کرده بودند که هر نوع سلاحی را غیر ضروری می‌دانستند. کشتی‌های آنان به همراهی اکثر مردان شهر، در دریا بودند، بنابراین تنها صنعتگران و هنرمندان باقی مانده بودند که شکار آنان بسیار سهل بود. به این ترتیب، پیروزی دوریوس شگفت‌انگیز نبود، اما فوسيابي‌ها آن را معجزه می‌دانستند، بهویژه که هیچ یک از آنان حتی زخمی برنداشته بود. ساعتی بعد، هنگام غروب، بار دیگر افراد را سرشماری کردند و تعداد نفرات به سیصد تن رسید. به نظر افراد این امر نیز معجزه بود.

دوریوس گفت:

- فردا صبر زود به طرف سیکستا پیشروی می‌کنیم، زیرا فکر نمی‌کنم پس از رنج و مصیبت در دریا، هیچ کاری نشاط‌آورتر از راهپیمایی سریع باشد. باید اموال و خزاین خود را به همراه ببریم، نمی‌توانید آنها را در کشتی بگذارید، چون هر لحظه امکان دارد کشتی‌های کارتازی سر برستند.

دیونزیوس در حالی که لبان خود را به دندان می‌گزید، گفت:

- هر طور مایل هستید، اما کشتن خود را حتی بیشتر از گنجینه‌ام دوست دارم،
احساس می‌کنم کودکم را بی دفاع در پانورموس رها کرده‌ام.

دوریوس پاسخ داد:

- احتمالاً ممکن است در تمام بنادری که از آن عبور کرده‌ای، کودکانی را
رها کرده باشی.

هوا رو به تاریکی می‌رفت، هاه بدر در آسمان می‌درخشید و در شهر افراد
فوسيایي در خيابانها با صدای بلند سرود می‌خوانند و يكديگر را می‌شمرند.
فردای آن روز، فوسيایي‌ها ترتیبی دادند که شهرت دوریوس در سراسر شهر
پخش شود، به گونه‌ای که وقتی وی پیش از خروج از شهر به قربانگاه رفت،
همه‌مهی مردم فرو نشست و اهالی پانورموس با ترس آمیخته به وحشت
موهومی به او خیره شدند. دوریوس یک سر و گردن از مردان عادی بلندتر بود
و مردم به يكديگر می‌گفتند که او همانند خدایان، شکست ناپذیر است.

پس از پایان مراسم قربانی و تقدیس، دوریوس گفت:

- اکنون روانه می‌شویم.

بدون این که به سویی بنگرد، از شهر خارج شد. بی‌اعتنای گرمای روز، تمام
زره و جوشن خود را برابر تن کرده بود. همان طور که وی ما را خطاب می‌کرد،
ما «گروه سیصد نفری» در پی او روانه شدیم و دیونزیوس با شلاق کوتاه خود
در دست، به دنبال می‌آمد. غنایم را از کشتن خارج و بدون ناراحتی بار مادیانها
و الاغها کرده بودیم، زیرا مقدار قابل توجهی از آنها به همراه دو کشتن پارویی
ما به قعر دریا فرو رفته بودند.

زمانی که پای به دشت گذاشتم، به اطراف خویش نظر کردیم و در کمال
حیرت متوجه شدیم که بسیاری از مردان پانورموس، با فاصله نه چندان دور، ما
را دنبال می‌کنند. هنگام غروب، زمانی که در حال صعود از کوه بودیم شمار
تعقیب کنندگان ما به حدود صد کشاورز و چوپان می‌رسید که همگی به بهترین

وسایل و تجهیزات مسلح بودند و هنگامی که در حال برپا کردن اردوگاه خود بودیم، در تمامی کوهستان، فروع آتشهای کوچکی که بر افروخته بودند، دیده می شد. گویی بیشتر مردم سرزمین های اطراف پانورموس، داوطلبانه علیه سیکستا شورش کرده بودند.

در سومین روز این لشکرکشی توائفرا، فوسيایي‌ها که به هیچ وجه عادت به راهپیمایی نداشتند، شروع به غرولند کردند و تاولها و جراحات کف پای خود را به یکدیگر نشان می دادند. دوریوس خطاب به ایشان گفت:

- شخص من در این راهپیمایی، پیشایش شما گام بر می دارم و از آن لذت می برم، در حالی که سرآپا زره بر تن دارم و شما فقط اسلحه خود را به دست گرفته اید. خود شما می بینید که حتی عرق نمی کنم.

افراد پاسخ دادند:

- تو می توانی این گونه سخن بگویی. اما تو از ما متمایز هستی. این گفتگو با خزیدن گروهی سیکان ان میان جنگل خاتمه یافت. آنان با تن بوشهایی از پوست حیوانات از راه جنگل آمده بودند و اسلحه آنان، قلاب سنگ، نیزه و کمان بود. صورت و بالاتنه خود را با رنگهای سرخ، سیاه و زرد رنگ آمیزی کرده بودند. سرکردهی آنان که صورت خود را با نقاب و حشتناک چوبیینی پوشانده بود، در برابر دوریوس به رقصیدن پرداخت. سپس افراد او، چند سر فاسد و متعفن متعلق به اشراف سیکستا را آوردند و در مقابل پای دوریوس نهادند.

سیکان ها گفتند که پیشگویان نزد آنان آمده و از ظهور و ورود پادشاهی جدید برای ایشان سخن گفته اند و آنان که در اثر شنیدن این پیشگویی نیرویی تازه گرفته بودند، به مزارع دور افتاده سیکستا حمله کرده و هنگامی که چند تجیب زادهی جوان، سوار بر اسب و به همراه سگها، برای راندن آنان از شهر خارج شدند، آنان را به کمینگاه کشانیدند و به قتل رساندند. در نتیجه اکنون از

انتقام مردم سیکستا متوجه خود بودند و می خواستند خود را تحت الحمایه داریوس قرار دهند. زیرا تا آنجا که به خاطر داشتند، افسانه‌ای دو میان آنان وجود داشت که از پدر به پسر نقل شده بود. این افسانه حکایت از این داشت که در زمانهای بسیار دور، بیگانه‌ای با اندامی قوی و ورزیده از طریق دریا به سرزمین آنان آمد، پادشاه آنان را در یک جدال تن به تن به قتل رساند و سرزمین را به آنان داد، با این نوید که روزی برای فرمانروایی بر آنان بازخواهد گشت، این مرد را ارکل می خوانند. اینک داریوس را ارکل می‌پندشتند و از او می خواستند که ساکنان این سرزمین را بیرون براند.

داریوس به دلیل شجره‌ی خود، این تجلیل را حق خویش می‌دانست و آن را پذیرفت. کوشید به آنان بیاموزد که هراکلس را درست بگویند، اما آسان نمی‌توانستند این کلمه را به درستی تلفظ کنند و همچون گذشته، فریاد زدند: – ارکل، ارکل.

داریوس سرش را نکانی داد و فکر کرد از چنین مردمان وحشی بهره‌ی اندکی می‌تواند ببرد.

آنان واقعاً وحشی بودند، زیرا به غیر از معدودی نیزه، شمشیر ریس آنها و چند چاقو، اسلحه‌ی فلزی نداشتند. هر بازرگانی که با اسلحه‌ای میان متاع خود، وارد جنگل می‌شد، توسط حکام سیکستا به بدترین روش ممکن مورد تنبیه و مواخذه قرار می‌گرفت.

داریوس از آنان پرسید که مایل هستند به وی بپیوندند و با سیکستا بجنگند؟ آنان پاسخ منفی دادند و گفتند تنها می‌توانند در جنگل و میان کوهها به جنگ پردازنند. شهامت ورود به دشت باز سیکستا را نداشتند، زیرا از اسبها و سگهای وحشی آنان می‌هراستندند، اما مشتاقانه در کناره‌ی جنگل به نظاره‌ی جنگ می‌نشستند و با صدای طبلهای خود که از درخت توخالی ساخته شده بود، داریوس را تشویق می‌کردند.

همچنان که به پیشروی خود ادامه می‌دادیم، تعداد سیکانهایی که از جنگل خارج می‌شدند و با دیدن دوریوس، فریاد می‌زدند: «ارکل، ارکل» بیشتر می‌شد. کشاورزان از مشاهده‌ی این منظره حیرت کردند و گفتند که نمی‌دانستند که شمار آنان به این اندازه زیاد است، زیرا آنها ترسو بودند و همیشه خود را در جنگل پنهان می‌کردند. حتی هنگام داد و ستد نیز خود را نشان نمی‌دادند، بلکه کالای مورد مبادله را در اماکن خاصی می‌گذاشتند و بازرگانان نیز جنس مورد تبادل را در همان محل مشخص قرار می‌دادند.

آن‌گاه، بار دیگر، مزارع سربز سیکستا را با قربانگاهها و بنای‌های یادبود سنگی، پیش روی خود گسترش دیدیم. دوریوس فرمان داد که مراقب باشیم که مزرعه را لگدکوب نکنیم، زیرا هم اکنون وی خود را مالک آن می‌دانست. در سراسر مزارع هیچ کشاورزی دیده نمی‌شد، چون با دیدن ما، آنها به درون شهر رفته بودند. وقتی به لوح یادبودی که به یاد فیلیپوس بنا شده بود، رسیدیم، دوریوس ایستاد و گفت:

- برای آرامش روح پدرم، مبارزه را از همین مکان آغاز می‌کنیم.

مردم شهر را که با بی‌قراری بر روی دیوار به این سو و آن سو می‌رفتند، مشاهده کردیم. دوریوس به افراد ما گفت که بر سپرهای خود بکوبند تا نشان دهنند نمی‌خواهند با شیخون حکومت شهر را در دست گیرند. هنگامی که آنان متوقف شدند، دوریوس، قاصدی به روی دیوار فرستاد که میراث راستین او را چار بزند و سلطان سیکستا را دعوت به مبارزه تن به تن کند. سپس در اطراف قبرها اردو زدیم، خوردیم و نوشیدیم و استراحت کردیم. گذشته از تمام مسایل، غیر ممکن بود که مزارع ذرت و گندم را زیر پا لگدکوب نکنیم، زیرا در صورتی که سیکان‌ها که در قفای ما می‌خزیدند را اضافه می‌کردیم، حدود دو هزار مرد قوی بودیم.

در داخل شهر، مردم سیکستا با بازگو کردن داستانهایی از جنگهای اجداد

خود با مهاجمان و تناول با استخوان مردگان که سبب باروری دشت آنان بود، روحیه‌ی یکدیگر را تقویت می‌کردند. در آن حین، قاصدان سلطان از خانه‌ای به خانه‌ی دیگر می‌رفتند تا مردان توانا و مسلح را احضار کنند، اما شهروندان به راحتی می‌گفتند که جدالی سیاسی و بیهوده به آنان مربوط نمی‌شود. در عوض، نذرهایی برای خدایان عالم اموات برداشتند که اگر سرنوشت آنان بر این بود که بمیرند، شجاع باشند و با افتخار آن را پیدا کنند. سگ مقدس را از معبد آوردند و آن را میان دیگر سگها برداشتند، اما فرصت چندان داشتند که موهای خود را روغن بزنند و شانه کنند. سرانجام آماده‌ی جنگ شدند، دروازه‌های شهر را گشودند و ارابه‌های جنگی را غرش کنان به سوی ما فرستادند. ارابه‌ها منظر با ابهتی داشتند، مانند آن را در جنگ، یک نسل بود که کسی ندیده بود. بیست و هشت ارابه را شمارش کردیم. سه ارابه مجهز به چهار اسب و دیگر ارابه‌ها مجهز به دو اسب بودند. اسبها با سرهای سربی و افسارهای نقره‌کوبی شده، بسیار باشکوه می‌نمودند.

به دنبال ارابه‌ها، سربازان پیاده نظام و همراه آنان، نجیبزادگان و پهلوانان دیده می‌شدند. دوریوس شمارش سپرها را قدغن کرد، زیرا می‌ترسید تعداد آنها سبب وحشت ماست. در پی پیاده نظام، افرادی که نگهدارنده‌ی سگها بودند و در پشت آنان، بار دیگر، فلاخن‌اندازها و تیراندازها دیده می‌شدند.

صدای ارابه‌انها را شنیدیم که اسبهای خود را تشجیع می‌کردند و افراد فوسيایي با شنیدن شیشه‌ی اسبها و صدای چهار نعل سم آنها، آنچنان به لرزه افتادند که سپرهای آنان به یکدیگر اصابت می‌کردند. آن‌گاه دوریوس، گامی پیش گذاشت، از تمام افراد خواست که نیزه‌ها را مقابل شکم اسبها بگیرند. اما زمانی که ارابه‌ها به صورت رشته‌ای غیرقابل شکست، دشت را رعدآسا زیر پا گذاشتند، افراد فوسيایي مصممانه عقب نشستند و پشت سنگ قبرها و ستونها پنهان شدند و ابراز کردند تا آنجا که به آنها مربوط می‌شد، دوریوس می‌تواند

با خوشنوی به مقابله اسبها برخیزد، اما آنها نمی‌توانند، چون این نوع مبارزه در حد توان آنان نبود. افرادی که در قفا بودند، به دقت خود را در خندق آبیاری انداختند و پل‌ها را به روی آن کشیدند و با شتابی که داشتند تا گلو در گل و لای فرو وفتند.

هنگامی که اسبها به فاصله‌ی مناسبی از دوریوس رسیدند، وی دو پیکان پرتاب کرد و اسب کناری اربابی چهاراسبه را محروم ساخت. سربازی که در ارباب نشسته بود را کشت و به این ترتیب سرباز در اثر تکان ارباب به زیر لغزید و در پشت ارباب بر زمین کشیده شد. من تیری پرتاب کردم، به هدف نخورد، اما وقتی اسبها در مقابل قرار گرفتند، دو گام جلو رفتم و تیر دوم را با آخرین توان خود به شکم نزدیک‌ترین اسب زدم. مصمم بودم که هر اتفاقی روی دهد، در کنار دوریوس باقی بمانم تا به خود ثابت کنم به شجاعت او هستم، اگرچه از نظر قدرت و شمشیربازی با وی یکسان نبودم. این کار را به دلیل غرور انجام می‌دادم، نه منطق و شعور. چرا که خود را متلاuded کرده بودم که چنین عملی، به اندازه‌ی هر کار دیگری، مرا در برابر خویش توجیه خواهد کرد.

دوریوس با دیدن من، دو قدم به سوی اسبها پیش رفت. لبریز از خشم و غضب بود و با شمشیر به آنان حلمه کرد، به طوری که نخستین گروه اسبها، لگدزنان بر خاک افتادند. تیری بر حسب اتفاق، بر چشم یکی از اسبهای نزدیک‌ترین ارباب نشست و سبب شد که اسب آنچنان دیوانه‌وار به دور خود بچرخد که ارباب واژگون شود و موجب اغتشاش در تمامی ردیف اربابها گردد. حیوانات نجیب و آرام، تا آن زمان تنها در مسابقات و رقابت‌های زمین اسب سواری شرکت داشتند و چیزی از جنگ نمی‌دانستند.

سلطان سیکستا با مشاهده‌ی زخمی و کشته شدن این حیوانات بسی نظیر جسارت خود را باخت و خطاب به ارباب‌رانان فریاد زد که اربابها را برگردانند. حتی چند تن از نجیبزادگان شروع به گریستان کردند و فریاد برآوردند که بهتر

۱۹۰ ابیت شکنی در حصر داریوش

بود خود آنان جان می‌دادند تا این اسبهای باشکوه و بی‌همانند خود را مجروح و مرده بیستند. به طرف ما دویدند و ما را از صدمه زدن به آنان منع کردند. اسبهای سالم عقب‌نشینی کردند و جنگجویان ارابه‌هایی که اسب آنها بر زمین افتاده بود، بیرون جهیلند و حیوانات در حال مرگ را در آغوش گرفتند، چشمها و بینی آنها را می‌بوسیدند و با نوازش‌های بسیار سعی می‌کردند آنها را به زندگی بازگردانند.

وقتی اрабه‌ها در حالی که تعادل خود را از دست داده بودند، به چپ و راست چرخیدند، سرنشینان، آنها را متوقف کردند. در حینی که به ما ناسزا می‌گفتند و با مشتهای بسته تهدیدمان می‌کردند، سعی داشتند اسبهایی که کف به دهان آورده بودند و از وحشت می‌لرزیدند را آرام کنند. اینک، فوسيابي‌ها از پناهگاه خود، در پشت سنگ قبرها و ستونهای قربانگاهها، بیرون آمده و سپر به سپر، پشت سر دوریوس ایستاده بودند. ردیف بعدی، با ایستادن پشت به پشت در برابر آنها، از آنان حمایت می‌کردند. حتی شورشیان نیز گرز و پیکان خود را حرکت می‌دادند و فریادهای دیوانه‌وار جنگی بر می‌کشیدند.

پیاده نظام سیکستا، در آن زمان، به کناری ایستاد که برای سگها جای باز کند. مریبان سگها آنها را به سوی ما رها کردند. حیوانات با دندانهای جلو آمده، به سرعت به طرف ما دویدند. من نیز مانند دوریوس زره ساقپوش و تنہ برتن داشتم و به این ترتیب ما می‌توانستیم در مقابل آنان از خود دفاع کنیم. فوسيابي‌ها نیز با سپر آنها را می‌راندند. دوریوس حتی زحمت کشتن آنان را به خود نمی‌داد، بلکه ضریب‌های به پوزه‌ی آنان می‌زد که زوزه‌کشان بر زمین می‌افتادند. اما مافوق صدای زوزه‌ی سگها، از فاصله‌ی دور، صدای جیغ وحشت سیکان‌ها که به طرف جنگل فرار می‌کردند را شنیدیم. دوریوس از شنیدن این صدا آنچنان شگفتزده شد که شروع به خندهیدن کرد، روی پای خود می‌کویید و به قهقهه‌ی بلند می‌خندید. شادی او، بیش از هر چیز دیگر، سبب تقویت

روحیه‌ی فوسيایي‌ها شد.

سگها از کنار ما به سرعت می‌دویند و خود را مانند گروهی خون‌آشام بر روی شورشیان اریکس می‌انداختند، دندانها را در گردن برهنه‌ی آنان فرو می‌برند، بازوی آنها را گاز می‌گرفتند و میان آرواره‌های خود خود می‌کردند، اما رستاییان ثابت قدم و مصمم، در مقابل حملات این حیوانات نفرت‌انگیز پایداری می‌کردند و وقتی با مشت آنها را از پای درمی‌آوردند، فریاد پیروزی سر می‌دادند. در گذشته، کشنیدن یک سگ اصیل، جنایتی غیرقابل قبول بود و مردم اریکس مجبور بودند فشار دندان آنها را بر بدن خود، پارس کردن آنها را به گله‌ی گوسفندان و ترساندن کودکان توسط آنها را تحمل کنند، بدون این که قادر باشند آنها را متنبه سازند.

از آنجه تا آن زمان شنیده بودم، می‌دانستم که سگ مقدس^(۱) سیکستا، کریمسوس، نباید در جنگ شرکت می‌کردا شاید خود را از قید زنجیر خود رهاییده بود، یا احتمالاً در اثر خطأ، او را آزاد کرده بودند. به هر صورت، حیوان سالخورده و آرام که سالیان عمر خود را در گوشاهای خلوت و بسی‌دغدغه گذرانیده بود، با گام‌های سنگین، در قفای دیگران گام برداشت. با حیرت و گیجی به اطراف نگاه کرد. زوزه و پارس سگهای دیگر او را برانگیخت و بوی خون بر زمین ریخته، مشام او را تحریک کرد. دوریوس با فریادهای بلند او را به طرف خود خواند و سگ بلافصله آرام شد و به طرف دوریوس دوید. با حالتی دوستانه، زانوان و پای دوریوس را بو کشید و به صورت دوریوس نگریست.

دوریوس سر او را نوازش کرد و به ملایمت با او سخن گفت و به محض اینکه تاج او را به دست گرفت، سگ مقدس، کنار پای دوریوس بر زمین نشست.

۱. در آن زمان سگ به دلیل حمایتی که از گله و رمه می‌کرد، دوست و محترم شمرده می‌شد. حتی برخی از سرداران سکایی، سپاکا نام داشتند که به معنای سگ نر است.

۱۹۲ بیت شکنی در عصر داریوش

در اثر دویدن آن مسیر کوتاه، نفس نفس می‌زد و به طرف پیاده نظام سیکستا غرش می‌کرد و بینی را بالا می‌برد و خرناس کشان، دندانهاش را به آنها نشان می‌داد.

فوسیایی‌ها، به مفهوم واقعی، این طالع فرخنده را نمی‌دانستند، اما سیکستایی‌های باهوش، کاملاً مفهوم این حرکت سگ را درک کردند. فریادهای بلند حیرت و شگفتی از میان آنان برخاست و سلطان آنچنان مقام خود را خوار و پست کرد که برای سگ سوت کشید که او را برگرداند، زیرا دریافت که قدرت از دست او خارج شده است. اما سگ وانمود کرد که صدای سوت سلطان را نشنیده است و یا مهریانی به دوریوس نگریست.

حتی من نیز خم شدم و سگ را نوازش کردم و او دست مرا به نشان دوستی لپسید، اما دوریوس با خشونت به من گفت که سگ را آسوده بگذارم زیرا سهم غارت اوست و به من مربوط نمی‌شود.

سیکستاییان از مشاهده‌ی این که مردم عادی اینک به قدری جسارت یافته‌اند که سگهایی را که به آنان حمله می‌کردند، بکشند، بیشتر وحشت کردند. عجولانه سگها را نزد خود خواندند و مریان قلاده‌ها را برداشتند. برای بازگردانیدن سگها مرگ را به مبارزه طلبیدند. برای آرامش کریم‌سوس، دوریوس ما را از کشتن این افسران بی‌سلاح منع کرد، اما شورشیان اریکس نتوانستند خود را مهار کنند.

اکنون دوریوس یا سگ مقدس صحبت می‌کرد و به او فرمان داد که محافظ مقبره‌ی پدرش باشد. البته، این بنا بر روی بدن پدر او ساخته نشده بود، بلکه یادبود فیلیوس اهل کروتون بود و آشکار بود که دوریوس این موضوع را فراموش کرده است. سگ، پوزه‌ی بزرگش را روی پاهای پیشین خود گذاشت و کاملاً آرام در آنجا باقی ماند. دوریوس نگاهی به مردان فوسیایی افکند، دستوراتی به دیونزیوس داد و هنگامی که به سوی موج جمعیت پیاده نظام

سیکستا حرکت کرد، با ضربهای به سپر خود علامت داد. من، فوراً، بدون این که به وی اجازه دهم گامی از من جلوتر باشد، در کنار او به راه افتادم. دیونزیوس زمانی که مشاهده کرد لحظه‌ی موعود فرا رسیده است، شلاق کوتاهش را در کمریند خود فرو کرد، سپر و شمشیرش را برداشت و شتابان خود را به سمت راست دوریوس رسانید.

دوریوس و دیونزیوس به اطراف نگاه نکردند. هنگامی که هر سه نفر، شانه به شانه پیش می‌رفتیم، سرعت گامهای خویش را با ثبات افزایش می‌دادیم، زیرا هیچ کدام نمی‌خواستیم دیگری از ما پیش افتاد، دوریوس به دلیل مقام خود، دیونزیوس به خاطر افراد خود و من از سر غرور محض. دوریوس، حسودترین میان ما، مراقب بود که هیچ یک از ما دو تن، نیم گامی نیز از وی پیش نباشیم. به این طریق، به زودی، هر سه تن با آخرین سرعت در حال دویدن بودیم. در پشت سر خود صدای فریادهای جنگی افراد و ضرباوهنگ پای آنها که می‌خواستند با سرعت پیش ما بیایند را می‌شنیدیم. شورشیان فروتن اریکس در قفای آنان و بسیار دور ازما، طبل سیکان‌ها به گوش می‌رسید و می‌دانستیم که آنان از جنگل مأوای خود بیرون آمده و در حال دویدن هستند.

دویست قدم با سربازان فاصله داشتیم و سریعتر از آنچه بتوان در بیان آورد، پیش می‌رفتیم. با این وجود، فکر می‌کردم طولانی‌ترین لحظات عمرم است. غرور و خودبینی سبب شده بود که تمام حواسم بر گامهایم متتمرکز باشد و نگاهی به رویرو نداشتم، تا این که با فریاد دوریوس، سپر را تا آن میزان که امکان داشت بر بالای سر آوردم که خود را از باران نیزه‌ای که به طرف ما پرتاب می‌شد، حفظ کنم. وزن نیزه‌ها سپر را پایین آورد و حتی یکی از آنها از آهن سپر گذشت و دستم را مجروح کرد تا در آن هنگام متوجه این زخم نشدم. بیهوده در تلاش تکان دادن سپر بودم که نیزه‌ها را از آن جدا سازم که ناگهان شمشیر دوریوس در نزدیکی من درخشید و با یک ضربه تمام نیزه‌ها را از آن

جدا کرد و من توانستم باز دیگر سپر را بالای سر خود ببرم. سپس با تمام قدرت به صف سربازان حمله کردیم.

فکر نمی‌کنم کسی که در یک جنگ واقعی شرکت نداشته است، از پیشرفت حمله، در زمانی که تمام حواس فرد متوجه نجات خود است، چیز چندانی بداند. نخستین ردیف سربازان، سپرهای خود را با قلاب به یکدیگر وصل کرده بودند. بدین ترتیب، وقتی به چند تن از آنان ضربه وارد کردیم، مانند موج به حرکت درآمدند و کشیده شدند. از میان سپرها گذشتیم و به ردیف پشت آنان حمله بردیم. افراد فوسی، با فاصله‌ی کمی پشت سر ما بودند. تنها آن زمان بود که جنگ واقعی شروع شد: شمشیر در برابر شمشیر، سرباز در برابر سرباز، جنگ رویارو.

سیکستایی‌ها، مردانی ضعیف و کمبینیه بودند، اما خشم و اندوهی که در اثر دیدن اسبهای زخمی و سگهایی که توسط آنها دشمنان را می‌راندند، به وجود آمده بود، سبب شد که به مبارزه ادامه دهند. نجیبزادگان برای حفظ دارایی و قدرت موروثی می‌جنگیدند که بدون آنها زندگی برایشان ارزشی نداشت. با وجود این، دیونزیوس با فریاد تشجیع کننده‌ای گفت:

- به یاد داشته باشید که برای حفظ غنایم خود می‌جنگید. در پشت سر ما هم اکنون مردم اریکس با قاطر و گاو نر آمده‌اند که خزاین ما را بربایند، زیرا اطمینان دارند ما شکست می‌خوریم.

فریادهای ناشی از اضطراب و نگرانی از گلوی مردان خسته بیرون آمد، فریادی آنچنان تلخ که سبب شد سربازان سیکستایی برای لحظه‌ای شمشیرها را فرود آوردند. دوریوس نظری به آسمان افکند و فریاد زد:

- گوش کنید. گوش کنید! صدای بالهای الهی پیروزی را بر فراز آسمان می‌شنو!

در آن لحظه، وجد مافوق طبیعی مبارزه، دوریوس را در خود گرفت، به

طوری که گویی قدرتش هزار برابر شد و هیچ کس تاب مقاومت در برابر او را نداشت. در کنار او، دیونزیوس با گردشی به قدرت گاو وحشی، حمله بردا و با تبر جنگی راه را گشود و در پی او، افراد فوسيایی سرشار از غصب، پیش می تاختند. به این ترتیب، با قدرتی مایه گرفته از نومیدی در میان سربازان سبک اسلحه ای که در پشت قرار داشتند، نفوذ کردیم و آنان را که در حال عقب نشینی بودند، مورد تعقیب قرار دادیم. این حرکت سبب شد اسبها رم کنند و مریان سگها به زمین افتدند و در اختشاش کامل، به هر کس که در کنار ایشان بود، شمشیر بزنند.

قدرت ناگهانی و غافلگیر کننده‌ی ما حتی سبب حیرت سلطان شد و بدین گونه او نیز قادر به فرار نبود. دوریوس آنچنان سریع حمله کرد و او را کشت که اصلاً فرصت نیافت شمشیرش را برای دفاع از خود بالا آورد. کلاه خود او با تاج سگ بر روی زمین غلتید، اما دوریوس آن را ربود و بالا گرفت که همه بینند.

این عمل دوریوس، مفهوم چندان نداشت، زیرا مردم سیکستا به سلطان و تاج سگ او، اهمیتی ندادند. در واقع تسلیم شدن سگ مقدس در کنار پای دوریوس، بسی بیشتر موجب یکه خوردن آنان شد تا مرگ سلطان و از دست رفتن تاج سگ.

در کنار دروازه، برای شستشوی خون از زخمها و نفس تازه کردن، مکث کردیم. دوریوس با صدای رعدآسایی، سپر خود را به دروازه کویید، خواست که دروازه را باز کنند. تاج سگ را برای دیدن همگان بالا گرفت. این تاج برای او خیلی کوچک بود، چون نجیبزادگان سیکستا، سرهایی بسیار بزرگ‌تر از یونانیان داشتند.

در کمال حیرت، دروازه با صدای غژ غژ باز شد و دو پسر تناکیل با چهره‌های اندوهگین نمایان شدند و به دوریوس، سلطان سیکستا خوشامد

۱۹۶ بیت شکنی در عصر داریوش

گفتند. آنان ادعا کردند که رهبر مردم هستند، ما را به داخل بردن و به سرعت دروازه را بستند. تنها حدود چهل فرسایی به همراه ما بودند که جراحت بعضی از آنان به قدری شدید بود که لنگ لگان پیش می‌آمدند. دیگران چند همسر زم خود را حمل می‌کردند. مردم به افتخار دوریوس، با خوشحالی فریادهای سلام و درود برآورده و پیروزی‌های او را تحسین کردند. در آن زمان، تناکیل را مشاهده کردیم که با لباسهای رسمی و کلاه کارتازی بر سر، به سوی ما می‌آید. یک غلام، چتر آفتابی را بر سر او گرفته بود که نشان دهد وی از اخلاف خدایان کارتاز است. این که چگونه لوح شجره‌نامه‌ی معتبر تناکیل به کارتاز رسیده بود، نمی‌دانم، اما مردم سیکستا محترمانه راه را برای او گشودند.

تناکیل سر خود را در برابر دوریوس خم کرد و هر دو دست را برای خوشامد بالا آورد. دوریوس تاج سگ را به او داد که دستهای خود را آزاد کند و سپس به طرز نابخردانه‌ای به اطراف خویش نگریست، گویی نمی‌دانست در آن زمان چه باید انجام دهد.

به عقیده‌ی من، وی حتی اگر در دریا با تئیس محشور بود، باید با همسر زمینی خویش رفتار صمیمانه و مهربانی می‌داشت. بنابراین، بی‌درنگ گفتیم:
- تناکیل، تناکیل. با تمام وجود از دیدن تو خوشحالم. در این لحظه، پیش چشم‌مانم، فروزان‌تر از خورشیدی، اما آرسینوئه هنوز کنار اموال ما در مقبره است و باید پیش از آن که به دست نجیب‌زادگان سیکستا بیافتد، او را نجات دهم.

حتی دیونزیوس به سخن درآمد و گفت:

- هرچیز وقتی دارد. دوریوس، به هیچ وجه در این لحظه‌ی مهم نمی‌خواهم مزاحم تو شوم، اما خزانه‌ی ما در مقبره است و نگرانم که روستاییانی که در بی ما آمدند، آنها را بربایند.

دوریوس به خود آمد و پاسخ داد:

- بله، البته، بله، کاملاً درست است. فراموش کرده بودم. اکنون، من انتقام پدرم را بازگرفتم و به روح او آرامش بخشیدم. باید فوراً نام فیلیپوس لعنتی را از سنگ قبر زدود تا در جای آن نوشته شود: «به یاد دوریوس، پدر دوریوس، پادشاه سیکستا، زیباترین مرد دوران خود و برندۀ سه دوره‌ی بازی‌های المپیک» آن‌گاه اجداد او را که از اعقاب هراکلیس هستند، تا آنجا که به یاد داریم، ذکر کنید. از مردم سیکستا بپرسید که با این عمل مخالفتی دارند یا نه. موضوع را برای پسران تناکیل توضیح دادیم. نفسی از سر آرامش برآوردند و گفتند که حرفی برای تصحیح یک اشتباه ندارند. بر عکس، از این که دوریوس به همین میزان قانع است، خوشنود هستند.

آن‌گاه دوریوس گفت:

- نیازی به گنجینه‌ام ندارم و آرسینوئه می‌تواند آن را برای خود بردارد. در حال حاضر، یکه و تنها در میان مردان است. اما سگ مقدس، کریمیوس در مقبره‌ی پدرم انتظار مرا می‌کشد. باید او را به شهر برگردانیم. کسی مایل به برگرداندن اوست؟ زیرا پس از این مبارزه، احساس خستگی می‌کنم و نمی‌توانم این مسیر طولانی را بروم.

هیچ یک از افراد و اطرافیان داوطلب نشدند، بنابراین دوریوس، خود به جستجوی سگ رفت، او را یافت و به همراه آرسینوئه بازگشتند. آرسینوئه به او گفته بود که میکان به قدری سیاه مست است که وی مجبور شد او را در سبد بزرگی بیاندازد.

هنگامی که آرسینوئه سوار بر قاطر، در حالی که قفس گربه را جلوی خود گذاشته بود سر رسید، سگ مقدس سیکستا شروع به پارس کشیدن کرد. بنابراین، دوریوس گفت بهترین کار آن است که پیش از دیگران به شهر بروند که سگ از بوی گربه ناراحت نشود.

حدود بیست گاو نر با سواران خود در التزام دوریوس بودند. آخرین نفر،

میکان بود که در سبد خود خفته بود. با وجود این، به زودی به هوش آمد. به او کمک کردیم که برخیزد، با این که به آنچه روی داده بود آگاهی نداشت، اما آنچنان پژشک حاذقی بود که حتی بهتر از زمان هشیاری، توانست از عهده‌ی مسئولیت خود برآید. با دستی بدون لرزش، میل جراحی را در جراحات فرو می‌کرد که عمق آن را دریابد، دست و پای افراد را که پهلوانان سیکستا پیچانده بودند، جا انداخت و با آهن گداخته، محل گاز سگها را سوزاند.

تناکیل با لیاقت خود حمام و غذا را آماده کرده بود. کاخ غیرمسکونی بود و رایحه‌ی نامطبوعی از آن به مشام می‌رسید، زیرا اشیای مقدس بسیاری که بعضی از آنها قسمتهایی از بدن حیوانات بودند، در آن نگهداری می‌شد. کاخ نیز قدیمی بود و همانند خانه‌های ثروتمندان شهر، به سبک یونانی ساخته نشده بود و به این دلیل، سلطان سابق، فقط زمانی که کارش ایجاد می‌کرد آن را مورد استفاده قرار می‌داد. اما دوریوس از آن راضی بود، خانه‌ای برای مردان فوسيایي در نظر گرفت و فرمان داد که مردم سیکستا باید به بهترین نحوی از آنان پذیرایی کنند.

تناکیل در جنب و جوش بود که در حد امکان وسائل آسایش دوریوس را فراهم آورد. دوریوس را شستشو داد و به آن میزان که زخمها و کوفتگی‌های بدن او اجازه می‌داد، تمام بدن وی را روغن مالی کرد.

دوریوس، لحظه به لحظه، خسته‌تر شد و نتوانست خود را به تخت مخصوص برساند، بلکه خدمتکاران را وادار کرد که او را حمل کنند. هنگامی که می‌کوشید غذایی بخورد، بلافصله استفراغ کرد، پوزش طلبید و به تناکیل گفت:

- واقعاً نمی‌دانم چه مشکلی دارم، اما پس از انجام آنچه در نیت داشته‌ام و همیشه مشتاق آن بوده‌ام، احساس ضعف می‌کنم و دیگر نمی‌دانم چه می‌خواهم. این تاج سگ لعنتی را از من دور کن. بوی نفرت‌انگیزی دارد و مانند

تمام چیزهایی که در این مکان است، بوی سگ می‌دهد. باید این تعفن سبب حالت تهوع من شده باشد.

نگاه دوریوس خیره بود، دست به شکم گذاشت و ادامه داد:

- گویی بار دیگر به کشتنی بازگشته‌ام و تخت در زیر من نوسان دارد. به این نحو در آغوش الهی دریا - تیس - قرار می‌گرفتم و به این ترتیب او مرا با اسرار مقدس آشنا کرد و با غذای خدایان زنده نگاه داشت. آه، تیس، تیس، همسر مقدس من، اینجا، بر زمین خشک، همیشه شیفته‌ی تو خواهم بود. تناکیل امیدوارم مرا بیخشی. ای همسر زمینی من، واقعیت آن است که تو نیز بوی سگ می‌دهی.

تناکیل نگاه غضبناکی به دوریوس و سپس به آرسینوئه که نگاه به زمین دوخته بود، انداخت. با عجله برای تناکیل توضیح دادم که در دریا، چه روی داده بود و میکان به عنوان پزشک، در گوش تناکیل، جزییات پزشکی را توصیف کرد. تناکیل سری به نشانه‌ی تائید تکان داد، اما نگاه مظنونی به آرسینوئه افکند. گونه‌های دوریوس را نوازش داد و با صدای تسکین‌دهنده‌ای گفت:

- تو را به خوبی درک می‌کنم و از رابطه‌ی تو با تیس ناراحت نیستم، چون ذات حسودی ندارم.

در طی چند هفته‌ی بعد، دو فرستاده‌ی کارتازی به سیکستا آمدند. آنان موافقت خود را با سلطنت دوریوس بر سیکستا و تمام سرزمین اریکس به یک شرط اعلام کردند. آن شرط این بود که دیونزیوس و فوسبایی‌ها به جرم دزدی دریایی به آنان تسلیم شوند. دوریوس از این کار امتناع کرد و اینامر موجب شد که گفتگو به بنیست برسد.

دیونزیوس برای سبک کردن بار مسئولیت دوریوس، به عنوان یک دزد دریایی روانه‌ی دریا شد و فرستاده‌ی کارتازی را نیز با خود برد. اما یکی از آنها

۲۰۰ بیت شکنی در عصر داریوش

را به عنوان خوش‌اقبالی برای حمله به نخستین کشتی، به شاخهای کشتی خود
بست و دیگری را به طرز تمسخرآمیزی به خدای بعل پیشکش کرد.
به راستی که دیونزیوس فوسيابي مردي بود که ارزش يادآوري دارد.

در طی زمستان سیکستا، احساس اندوه عجیبی قلب مرا در خود می‌فشد. آرسینوئه پسر سالمندی به دنیا آورد که او را هیولس نامگذاری کردیم. دوریوس بیش از حد به او علاقمند بود و حتی او را تحت مراقبت‌های دربار خویش گرفت. فکر می‌کردم به دلیل احساس دوستی نسبت به من این کار را انجام می‌دهد، اما هیچ چیز نمی‌توانست مرا به وجود آورد.

یک بار، هنگام نیمه شب، در اثر تابش مستقیم مهتاب به صورتم، از خواب بیدار شدم و خود را در برابر لانه‌ی سگ مقدس یافتم. روی پله‌های سنگی ورودی لانه، دختر گدایی که تناکیل از میان جمعیت انتخاب کرده بود که نگهداری سگ را بر عهده گیرد، دیده می‌شد. دست بر زیر چانه گذاشته، گوشی ماه او را جادو کرده باشد، به آن خیره شده بود. از این فکر که کس دیگری، حتی با وجود آن که دختر بچه‌ای بیش نبود، از تابش نور ماه بیدار شده است، متأثر شدم. طبق رسوم کهن، طی مراسم سالیانه‌ای دختر به کنیزی سگ مقدس

در آمد. برای این جشن کیک پخت و با ارباب خود شریک شد. از آن پس در مجاورت لانه‌ی سگ زندگی می‌کرد و مانند بودگان و دیگر خدمتکاران، غذا را از آشپزخانه‌ی کاخ دریافت می‌کرد. جای دیگری نداشت که برود، چون دختری از طبقه‌ی پست چامعه بود که پدر و مادر نداشت. کنار او روی پله سنگی

نشستم و پرسیدم:

- دخترک، چرا اینجا نشسته‌ای؟

پاسخ داد:

- مرا دخترک صدا نزن، ده سال سن دارم و علاوه بر آن، همسر کریمسوس، سگ مقدس و یک زن مقدس هستم.

با بذله‌گویی پرسیدم:

- آه، زن مقدس، نامت چیست؟

مغروزانه گفت:

- اگستا. ترمیم با این که بیگانه هستی، باید این را می‌دانستی. نام واقعی ام هنا است. دختر فقیری هستم و به همین دلیل است که در خیابان، مردم سنگ به سویم پرتاپ می‌کند.

بار دیگر پرسیدم:

- چرا اینجا نشسته‌ای؟

با نگرانی به من نگریست و گفت:

- کریمسوس بیمار است. نفس زنان آنجا دراز کشیده است و غذا نمی‌خورد. فکر می‌کنم خیلی پیر است و دیگر نمی‌خواهد زنده بماند. سعی می‌کنم هر چه از عهده‌ام ساخته است، انجام دهم، چون اگر بمیرد، مردم مرا سرزنش می‌کنند.

با حق هقی ناگهانی، محل دندانهای سگ را بر روی بازوی لاغرش نشان داد و گفت:

- حتی دیگر دوست ندارد او را لمس کنم. فراموش کرده است که مدت‌ها دوستان خوبی برای یکدیگر بوده‌ایم. فکر می‌کنم گوشهاش ناراحت هستند، چون اغلب سرش را تکان می‌دهد، اما اگر دست به گوشش بزنم، مرا گاز می‌گیرد.

دختر در را باز کرد و سگ پیر را که کاملاً آرام روی حصیر دراز کشیده بود، نشانم داد. سگ به سختی نفس می‌کشید و کاسه‌ی دست نخورده‌ی آب در نزدیکی او قرار داشت. چشمانش را اندازی گشود و در پرتو مهتاب درخشش آنها را دیدم، اما حتی توان باز کردن دهان و نشان دادن دندانهاش را نداشت. گربه‌ی آرسینوئه سایه‌وار از کنار پاهایم گذشت و وارد لانه شد و محتاطانه شروع به راه رفتن اطراف سگ مقدس کرد، اما کریم‌سوس به او توجهی ننمود. هنا وحشت کرده بود و می‌خواست گربه را بیرون کند، اما مانع شدم، زیرا مایل بودم آنچه را روی می‌دهد ببینم.

گربه چند بار به آب داخل کاسه‌ی سگ زیان زد و سپس به طرز دوستانه‌ای گوش او را لیسید. سگ اجازه داد که گربه به کار خود ادامه دهد. گفتم:

- معجزه است! حیوانات مقدس حتماً همدیگر را می‌شناسند. گربه را در مصر آنچنان مقدس می‌شمارند که اگر کسی به آنان صدمه بزند، بلافاصله کشته می‌شود. دلیل تقدیس او را نمی‌دانم.

دختر با صدای حیرت‌زدہ‌ای گفت:

- سگ مریض است و درد می‌کشد و گربه بهتر از من می‌تواند او را آرام کند. گربه متعلق به تو است؟

گفتم:

- نه، گربه‌ی همسرم، آرسینوئه است.

دختر، گفته‌ی مرا تصحیح کرد:

- منظور تو، ایستفراء است. کاهنه‌ی الهه که از معبد اریکس گریخت.

۴ بیت‌شکنی در عصر داریوش

پاسخ دادم:

- البته، حتی یک پسر نیز دارم. حتماً او را دیده‌ای.
دختر دست بر دهان گذاشت و خنده ریزی کرد، اما فوراً چهره‌اش جدی

شد و پرسید:

- پسر تو است؟ معمولاً دوریوس او را با خود می‌گرداند و زن با نگه داشتن
ردای پادشاه، او را دنبال می‌کند. اما زن زیبایی است، این را می‌فهمم.
دوریوس، دوست ما است و به این دلیل که خود وارثی ندارد، به پسر ما
دل بسته است. اما، پسر و زن، هر دو به من تعلق دارند.

دختر سرش را با نباوری تکان داد، سپس به من نگریست و گفت:

- اگر تمیزتر از این بودم، مرا بر زانوان خود می‌نشاندی و مثل فرزندت
نوازش می‌کردی؟ چون دوست دارم گریه کنم.
صورت دخترانه باریک او مرا متاثر کرد. گونه‌هایش را نوازش کردم و

گفتم:

- با وجود این که همسر و یک پسر دارم، حتی من نیز اغلب اندوهگین
هستم. شاید دلیلی وجود دارد که آن را درک نمی‌کنم.
آه عمیقی کشید و گفت:

- چقدر خوب است. از زمانی که مادرم مرد، کسی مرا در آغوش خود
نگرفته است. تو را بیشتر از دوریوس و میکان چاق دوست دارم. یک بار از
میکان خواهش کردم به دیدن سگ بیاید. او گفت که به عنوان یک پزشک، فقط
مردم را مداوا می‌کند و نه سگها را و پرسید چه کسی دستمزد او را می‌دهد.
ناگهان، مشتاقانه گفت:

- ترمس، من دختر ساعی و تعلیم پذیری هستم و از کنک خوردن ناراحت
نمی‌شوم و خوراکم اندک است. در صورتی که این سگ بمیرد، ممکن است مرا
تحت حمایت خود بگیری که از پسرت مراقبت کنم؟

با تعجب به او نگاه کردم، عاقبت قول دادم:

درباره‌ی این موضوع با آرسینوئه صحبت می‌کنم. می‌توانی از کودکان پرستاری کنی؟
گفت:

حتی یک بار طفلی را که زود به دنیا آمده بود، پرستاری می‌کردم و زمانی که متوجه شدم مادرش میل ندارد به او شیر بدهد، با شیر بز او را بزرگ کردم. می‌توانم پشم بریسم و ببافم، لباس بشویم، غذا بپرم و با استخوان جوجه پیشگویی کنم. دختر مفیدی هستم، اما چقدر آرزو دارم که زیبا بودم.
به صورت اندوهگین او نگریستم، اشک چشمان معصوم او را ستردم و به ملایمت گفتم:

هر دختری اگر آرزو کند می‌تواند زیبا شود. باید بیاموزی که مانند هر یونانی، خود را بشوی، لباسهایت را تمیز نگاهداری و موهایت را شانه کنی.
خود را عقب کشید و گفت:

حتی شانه‌ای ندارم که موهایم را مرتب کنم و این تنها لباس من است. هنگام جشن، مرا حمام کردند و موهایم را شانه زدند، معطر کردند و لباس بر تنم پوشانیدند، اما به محض آن که کیک جشن خورده شد، لباسهای جشن را از من گرفتند. نمی‌توانم برخene به کنار چاه بروم و این لباس را بشویم، چون تنها لباس من است.

سرشار از تأثر به او قول دادم:

فردا، یک شانه و تعدادی از لباسهای قدیمی همسرم را برایت می‌آورم. به هر حال او مقدار زیادی لباس دارد.
اما فردای آن روز، دختر را فراموش کردم، زیرا حسودت مهمنم تری روی داد. آرسینوئه در حالی که پسر را در آغوش گرفته بود، نزد من آمد. صورتش از اشک خیس بود. سرشار از اضطراب و نگرانی گفت:

۲۰۶ بیت شکنی در عصر داریوش

- ترمس، ترمس، دوریوس دیوانه شده است. فکر می کند خدا است و الهی دریا، تیس، خود را به صورت من در آورده است. با مشکلات بسیار او را وادار کردم بخوابد. اکنون، با دهان کاملاً باز خرناسه می کشد، اما می گوید که وقتی بیدار شود، تو و تناکیل را می کشد که از سر راه خود بردارد.

آنچه شنیدم را باور نکردم، اما سرزنش آمیز به آرسینوئه گفتم:

- آرسینوئه حواس تو پرت است یا گرما سبب گیجی تو شده است؟ حتی اگر تصور شود که از تناکیل خسته شده، به کدام دلیل می خواهد مرا بکشد؟ آرسینوئه دست بر چشمانش گذاشت و شیون کشید:

- افسوس ترمس، من گناهکارم، اما با نیت خیر این کار را کردم و البته نمی دانستم که این طور دیوانه می شود. می دانی، به هر دلیلی، دوریوس واقعاً فکر می کند که این پسر، فرزند و وارث اوست. بنابراین تصمیم دارد تو و تناکیل را که سد راه او هستید، بکشد که بتواند به طور قانونی با من ازدواج کند. فکر نمی کند کاری نادرست است، زیرا خود را خدا می داند و بنابراین معتقد است عمل او شیطانی نیست. مسلماً چنین چیزی را پیش بینی نکرده بودم. چه کسی می تواند به یک مرد دیوانه تکیه کند؟ البته هرگز وارد جنگ با کارتاز نخواهد شد. نقشه‌ام این بود که همه چیز را تغییر دهم.

دستش را گرفتم و با خشونت پرسیدم:

- چه نقشه‌ای داشتی و چگونه دوریوس پسر ما را فرزند خود می داند؟ آرسینوئه ملتمنانه گفت:

- ترمس، سرم فریاد نزن. همیشه در شرایطی که زندگیت به موبی بند است، بر سر هیچ و پوچ مشاجره می کنی. خودت می دانی هنگامی که فکری به ذهن دوریوس رسون خ می کند، تا چه حد سرسرخت و لجوچ می شود و آنچنان کودن است که تصور دوست داشتن آنچه می خواهد برای او کار بسیار آسانی است. ابتدا او گفت که پسر ما شبیه او است و اکنون واقعاً فکر می کند که چنین است.

برای سرگرمی و خنده‌یدن، مانند آنچه همیشه دوریوس برایم می‌گفت که تمام فرزندان راستین هراکلس، حال مادرزادی بر انتهای ران خود دارند، من نیز با رنگ بر پای پسرم چنین خالی درست کردم، اما نمی‌خواستم تو را از دست پدهم، بلکه می‌خواستم پسرم، وارث او شود.

به صورت من نگریست و بی‌درنگ خود را عقب کشید و سپس بالحن تهدیدآمیزی گفت:

- ترسن، اگر مرا بزنی، می‌روم و دوریوس را بیدار می‌کنم. فکر می‌کردم آن قدر شعور دارد که در این مورد حرفی نزنند، اما می‌خواهد مرا از تو بگیرد و از زمان تولد طفل به حدی از تو متنفر شده است که نمی‌تواند با تو برای لحظه‌ای نیز یک سقف باشد و همان هوایی را که تو تنفس می‌کنی، تحمل کند.

در آن لحظه، صدای مخوفی، وحشتناک‌تر از آنچه تا آن زمان شنیده بودیم، به گوش رسید. زمین زیر پای ما به حرکت در آمد و دهان گشود. اشیاء به اطراف پرتاب شدند و صدای آوار دیوارها را شنیدیم. آرسینوئه طفل را در آغوش گرفت. هنگامی که از در اتاق که در اثر لرزش زمین باز شده بود، به کوچه می‌دوییدیم، سعی کردم آن دو را در پناه خود بگیرم. گربه‌ی آرسینوئه وحشتزده به بیرون پرید.

بار دیگر، زمین به لرزه در آمد و دیوارها شکاف برداشتند. آن‌گاه آسمان تیره و تاریک شد، باد وزیدن گرفت و هوا ناگهان به سردی گرایید. به آرامی گفتم: - دوریوس مرده است. این سرزمین به او تعلق داشت و با درگذشت او به لرزه درآمد. شاید واقعاً فرزند خدایان بود. اگر چه مشکل می‌توان باور کرد، زیرا بوی عرق انسانها را می‌داد و از زخم‌های او خون انسانی جاری می‌شد.

آرسینوئه تکرار کرد:

- دوریوس مرده است.

اما ناگهان گفت:

- ترمس، اینک برای ما چه روی می‌دهد؟

مردم، وحشتزده و سراسیمه، در حال انتقال وسایل از خانه‌های خود بودند.

در این هنگامه، جانوران بارکش، وحشیانه در خیابان می‌دوییدند. اما با وزش باد، هوا تازه شد و ناگهان از افسردگی درازمدت خود رها شدم. تناکیل از کاخ بیرون آمد. لباسهایش را به نشانه‌ی اندوه پاره کرده بود و تکه‌هایی از سقف بر روی گیسوانش دیده می‌شد. پسرهایش در حالی که با صدای بلند زاری می‌کردند، ذر پی او ظاهر شدند، اما مردم وحشتزده توجهی به آنان نداشتند.

من و آرسینوئه همراه آنان وارد اتاق دوریوس شدیم و میکان را مشاهده کردیم که با جعبه‌ی پزشکی خود، حیرتزده به جسد خیره شده است. دوریوس با صورت سیاه، روی تخت افتاده بود. زبانش متورم شده و تمام دهان او را پر کرده بود و لبانش تاول زده بودند.

میکان به آهستگی گفت:

- اگر تابستان بود و فصل زنبور، سوگند می‌خوردم که یک زنبور زیان او را نیش زده است. چنین اتفاقی برای مردی که با دهان باز به خواب می‌رود یا کودکی که میوه‌ای را که زنبور روی آن نشسته گاز زده است، روی می‌دهد. اما به هر نحو، زیان او به حدی متورم شده که کاملاً راه گلوی وی را بسته و او را خفه کرده است.

دو پسر تناکیل، یکصدا فریاد زدند:

- سرنوشت ما این بوده و عجیب‌ترین تصادف است! پدر ما نیز تقریباً همین طور مرد. اما مرگ دوریوس نمی‌توانست در زمانی مناسب‌تر از این اتفاق افتاد. از جنگ با کارتاز نجات یافتیم و می‌توانیم پادشاهی برگزینیم که مورد تائید کارتاز باشد.

آنان با نگاه استفهام‌آمیزی به من نگریستند و سپس گفتند:

- کسی باید بلافصله به ارتش اطلاع دهد و به سربازان جوان دوریوس گفته

شود که به نشانه عزای مرگ دوریوس، اسلحه‌ها را بر زمین گذارند و در مدت عزاداری به خانه‌های خود بازگردند.

با کج خلقی گفتم:

- از من نخواهید که این کار را انجام دهم. خود را درگیر چنین اموری نمی‌کنم. به محض آن که جنازه‌ی دوریوس سوزانده شود، من و خانواده‌ام از سیکستا می‌رویم، چون اینجا سرزمین ما نیست.

پس از تناکیل با بدطیتی، نگاهی به یکدیگر کردند و گفتند:

- بله، ترمس، کاملاً درست می‌گویی. تو نیز بیگانه‌ای و ما به اندازه‌ی کافی از بیگانگان لطمہ خورده‌ایم. هرچه زودتر برویل، بهتر است.

تناکیل به صورت سیاه شده و اندام قوی دوریوس که حتی در بستر مرگ نیز شاهانه و مجلل بود، نگاه کرد و گفت:

- پس از او، دیگر هیچ چیز برایم اهمیت ندارد، اما نباید ترمس را بیازارید.

چهره‌اش ناگهان پوشیده از اندوه شد، رو به آرسینوئه کرد و گفت:

- ترمس بدون کوچکترین ناراحتی می‌تواند برود، اما این بدکاره را به معبد اریکس باز می‌گردانیم که در آنجا به خاطر فرار خود تنبیه شود. وی کنیز معبد است و پسر یک کنیز، به طور مادرزاد بردۀ است. بنابراین پسر او نیز در مالکیت معبد است. پس از این که زن را آن طور که سزاوار یک کنیز فراری است مجازات کردند، می‌توانند پسر را اخته کنند و از او کاهن بسازند.

آرسینوئه از شدت وحشت، بچه را به سینه فشد و فریاد زد:

- نمی‌توانی چنین کاری را بکنی، تناکیل. خشم الهه‌ی معبد را علیه تو برمی‌انگیزام.

تناکیل لبخند اندوهباری بر لب آورد، مگس‌هایی که روی چشمان و اطراف دهان دوریوس پر می‌زدند را با حرکت دست کنار زد و گفت:

- هم اکنون خشم الهه را در تو احساس می‌کنم. اینک که دوریوس را از

۲۱۰ بیت شکنی در عصر دوریوش

دست داده‌ام، از خشم هیچ یک از خدایان و مردان باکی ندارم. او را بیش از تمام مردان زندگیم دوست داشتم.

مهار خود را از دست داد، پنجه‌اش را مشت کرد و آنچنان به دهان خود کوفت که دندانهای صدفی او شکستند و خون از دهانش جاری شد. در حالی که چنگ به سینه می‌زد، شیون کرد:

- نمی‌توانی درک کنی عشقی که زن سالخورده احساس می‌کند، چقدر باشکوه است.

هر دو پرسش، هر اسان از اندوه شدید او، عقب نشستند. دست خود را به دور شانه‌ی آرسینوئه انداختم و بالحن راسخی گفتم:

- من و آرسینوئه پیمان بسته‌ایم، او را با خود خواهم برد. همچنین پسرم نیز با ما خواهد بود. قوانین شما هرچه باشند، برایم اهمیتی ندارند. تناکیل، اگر اقدام به تعقیب ما کنی، نتیجه‌اش را خواهی دید.

تکیه‌ی من بر اغتشاش شهر و بی‌ارادگی پسaran تناکیل بود. با گذاشت دست خود بر شمشیر، کاملاً آماده بودم یک بار دیگر آرسینوئه را بربایم و ترجیح می‌دادم بمیرم، اما از او و پسرم جدا نشوم. میکان فربه و اشباع از شراب، ناگهان به خود آمد و مصممانه گفت:

- من نیز در سیکستا، بیگانه‌ای بیش نیستم و یقین دارم که اگر مرا به عنوان شاهد مرگ دوریوس تحت پرسش قرار دهنده، موجب رضایت قدرت طلبان شهر نمی‌شوم. ترسیم به خاطر دوستی با تو، من نیز خود را موظف می‌دانم از آرسینوئه و طفل دفاع کنم که به چنگال کاهن‌های دوزخی نیافتد.

پسaran تناکیل به مادر خود خیره شدند و بالحن تردیدآمیزی پرسیدند:

- مادر، باید قراولان را بخوانیم و دستور دهیم آنان را بکشند. این آسان‌ترین راه خلاصی از شر آنان است. با زن همان طور که تو می‌خواهی رفتار می‌کنیم. تناکیل فقط به آرسینوئه خیره شد، به او اشاره کرد و جیغ زد:

- به این صورت بیش از حد زیبا نگاه کنیدا به چهره‌ای که با هر هوی و هوسی عوض می‌شود، بنگرید. اگر او را به معبد برگردانم، کاهنان را نیز گمراه می‌کند. فقط من او را خوب می‌شناسم. نه، بهترین مجازات برای او این است که به همراه ترمیس و بچه مانند فراریان از اینجا برود. می‌خواهم خورشید، پوست سفید او را سیاه کنم، اندام او در اثر گرسنگی و احتیاج نزار شود. او نباید حتی یک لباس، کوچک‌ترین زیور یا تکه‌ای جواهر با خود از این خانه بیرون برد.

آرسینونه با تماشای چهره‌ی بیرحم و سنگدل تناکیل، دریافت که آن زن هرگز از تصمیم ظالمانه‌ی خود منصرف نمی‌شود. فکر می‌کنم برای لحظه‌ای در این اندیشه فرو رفت که بهتر بود مرا ترک گوید و به اریکس برود و مقام پیشین خود را در معبد به دست آورد. آن‌گاه، آرسینونه سرش را بالا گرفت و با نگاهی جدی گفت:

- همیشه می‌توان لباس و جواهر فراهم کرد، اما نمی‌توانم چیزی را جایگزین ترمیس کنم. تناکیل، باید از من تشکر کنی که این تو نیستی که با چهره‌ای سیاه شده در آنجا افتاده و اثر انگشتان دوریوس را بر گردن دارد. اگر سکوت کرده بودم و اجازه می‌دادم دوریوس آنچه را که می‌خواست انجام دهد، همه چیز غیر از این بود. اما نمی‌خواستم ترمیس را از دست بدهم. حتی برای لحظه‌ای شک نکردم که او را همراهی کنم. حتی اگر مرا برهنه همراه او روانه کنی.

در اثر زمین لرزه و اغتشاش شهر و به دلیل این که بسیاری از مردم از وحشت آوار خانه‌های خود، در حال خروج از شهر و رفتن به دشت باز بودند، کسی متوجه فرار ما نشد. در حقیقت، زمین لرزه شدید نبود و موجب خسارات چندانی نشده بود. به نظر من، چیزی نبود غیر از این که خاک سرزمین اریکس، از مرگ دوریوس، نفسی به راحتی برآورد، زیرا فرزند هراکلیس که احتمالاً باعث بدبهختی و بلا در سراسر آن سرزمین می‌شد، سرانجام مرده بود.

۲۱۲ بیت شکنی در عصر داریوش

همچنان که در میان مردم گریان، به سوی دروازه‌ی شمالی می‌رفتیم، دختر یتیم ده ساله، هنا، پرستار سگ مقدس، به دنبال ما دوید، ردای مرا گرفت و در حالی که سیل اشک از چشم‌ماش جاری بود، گفت:

- کریمسوس مرد. امروز، هنگام سحر، به گوشه‌ی تاریکی در لانه‌اش خزید و موقع زمین لرزه که خواستم او را بیرون بیاورم، دیگر حرکت نمی‌کرد و بدنش خشک شده بود. اما گربه‌ی شما نزد من آمد و به قدری وحشتزده بود که روی دامن من پرید و آن قدر روی زانوانم ناخن کشید که به خون افتاد.

گربه را در دامن خود پیچیده بود. من که کودک لرزانم را در آغوش گرفته بودم، فرصتی برای راندن او نداشتم. آرسینوئه دست در بازویم انداخته بود. میکان، نفس‌زنان، در پی ما می‌آمد و دختر به ردایم چنگ انداخته بود. خروج ما از سیکستا، به هیچ وجه شایسته‌ی شان و مقام ما نبود.

سرانجام، زمانی که از دروازه خارج شدیم، ایستادم و نگاهی به اطراف افکندم. به دختر گفتم که گربه را زمین بگذارد و به شهر بازگردد.

- دوریوس مرده است و وقتی مردم از این موضوع آگاه شوند، شهر شلوغ می‌شود. ما، بیگانه و پناهنده هستیم. هرکسی امکان دارد به فکر کشتن ما بیافتد. بنابراین، بهترین کار آن است که میان مردم شهر خود بمانی.

اما هنا گریه‌کنان گفت:

- کریمسوس مرده است. مرا به این دلیل مجازات می‌کنند. به هر حال، حتی اگر مرا نذر روح سگ نکنند، کنک خواهند زد. ترمس، اجازه نمی‌دهی همراه شما باشم؟ تو تنها کسی هستی که با من مهریان بوده‌ای.

آرسینوئه سرپای دختر را با نگاه خود برانداز کرد، نظری به من افکند و با ترشیرویی گفت:

- شکی نیست که مورد علاقه‌ی الهه قرار گرفته‌ای، چون حتی دختری مثل این در پی تو می‌افتد. دختر، اگر مایلی همراه ما بیا. اگر گربه‌ی من تو را

برگزیده است، پس همان می‌شود. گریهی من عاقل‌تر از بسیاری از مردم است.

حرف را قطع کردم و گفتم:

- نمی‌دانیم به کجا می‌رویم و شاید قراولان امشب به تعقیب ما بیایند.

آرسینوئه گفت:

- به یک خدمتکار دختر نیاز دارم و می‌توانیم اگر دچار مشکلی شدیم او را بفروشیم. چیز دیگری برای فروش نداریم.

میکان، در کوزه‌ی خود را با دست لرزان باز کرد و بدون ریختن قطره‌ای به دهان گذاشت. سپس گفت:

- در مورد چیزهای بی‌اهمیت جر و بحث نکنیم. حیوانات و حشتمدهی زیادی این اطراف می‌دوند. اسبهای رم کرده و قاطرهایی که افسار خود را بریده‌اند. فکر می‌کنم باید تلاش کنیم هرچه را که می‌توانیم از این شهر ناسپاس با خود بیریم. دختر را در خدمت بگیرید و من نیز خری برای شما به دست می‌آورم. آرسینوئه با صندل‌های گلدوزی شده نمی‌تواند مسافت زیادی پیاده‌روی کند.

گفتم:

- به سوی جنگل می‌رویم. حق با تو است، میکان. باید به طرف جنگل برویم. در پناه سیکان‌ها و حیوانات وحشی بودن، تنها راه نجات ما است.

در همان لحظه قاطر پیری مستقیم به طرف ما آمد. تمام بدن او پوشیده از عرق بود و گوشهاش به حالت خشم ایستاده بودند. میکان حیوان را متوقف کرد و با لحن دوستانه‌ای با او سخن گفت. آن گاه میکان، آرسینوئه را سوار بر حیوان کرد و آرسینوئه طفل را در آغوش گرفت. افسار قاطر را به دست گرفتم و میکان نیز برای آن که ما را گم نکند، دم حیوان را گرفت. هنا دست مرا گرفت و آخر از همه، گریهی آرسینوئه بود که با چشمان گرد خود، نگاه متعجبانه‌ای به اطراف می‌کرد.

هیچ کس مانع ما نشد. با آخرین سرعت از میان دشت عبور کردیم، سپس از

۲۱۴ بسته‌شکنی در عصر داریوش

جاده به طرف کوهستان رفتیم و وارد جنگل همیشه سبز شدیم. شب را برای آنکه گرم بمانیم، در حالی که به یکدیگر چسبیده بودیم، زیر درختان خوابیدیم. به هیچ وجه جرأت روشن کردن آتش را نداشتیم.

سرانجام، عده‌ای سیکان را در خانه‌ی سنگی مقدسشان ملاقات کردیم. آنان با خوشروی از ما استقبال کردند و ما به مدت پنج سال میان آنان به سر بردیم. در طی آن مدت، میکان ناپدید شد، آرسینوئه دختری به دنیا آورد و هنا تبدیل به زن جوانی شد.

بیش از این که پیشتر بروم، باید آنچه را بر تناکیل واقع شد، بازگو کنم. پس از مرگ دوریوس، پسران او قدرت را به دست گرفتند و حتی توانستند ارتشی را که دوریوس گردهم آورده بود، اداره کنند. بنابراین ریش‌سفیدان شهر اعتراضی نکردند. پسران تناکیل، توده‌ی عظیمی هیزم بلوط فراهم کردند که دوریوس را بسوزانند، اما پیش از این که آتش برافروزنده، به مادر خود گفتند که از جاه طلبی‌های او خسته شده‌اند و تصمیم گرفته‌اند او را به هیمرا بازگردانند. تناکیل پاسخ داد که زندگی اینک که دوریوس، برایش مفهومی ندارد و ترجیح می‌دهد که همراه او در آتش تشیع جنازه شریک شود. بدین ترتیب، حداقل می‌توانست امیدوار باشد که با دوریوس پا به دنیای مردگان می‌گذارد.

پسران او با این که فکر می‌کردند تصمیم مادر تغییر خواهد کرد، با گفته‌ی او مخالفت نکردند. تناکیل در حالی که بهترین لباسهای خود را پوشیده بود، از توده‌ی هیزم بالا رفت، دوریوس را که بوی مرگ می‌داد، در آغوش گرفت و سپس با دستان خود هیزم را آتش زد. بدن او نیز با جسد دوریوس سوخت.

سیکان‌ها برایم این واقعه را بازگو کردند و بیش از این حرفی درباره‌ی تناکیل ندارم و دیگر برای دوریوس عزاداری نمی‌کنم.

هنگام غروب نخستین روز ورود ما به جنگل سیکان‌ها، هنگامی که غذا خورده بودیم، آرسینوئه سعی کرد به طفل شیر دهد، اما سختیها و خطرات سفر

و احساسات سفر و اندوه او برای مرگ دوریوس، شیر او را خشک کرده بود. هنا، طفل را بغل گرفت و با سوپ گرم، استادانه به او غذا داد و سپس او را در پوست گوسفندی پیچید و با زمزمه‌ای او را خوابانید. سیکان‌ها با دیدن این که کودک به خواب رفته است، از راه سری ما را به غاری بردنند که با بوته‌های خاردار و پر برگ تمشک محفوظ بود و واقعاً برای کسانی که آن را نمی‌شناختند، غیرقابل عبور می‌نمود. کف سنگی غار پوشیده از نی بوریا بود که می‌توانستیم بر روی آن بخوابیم.

اما هنگامی که آرسینونه بیدار شد، از مشاهده‌ی سقف دود زده‌ی غار، سنگهای کف و کوزه‌های زمخت و زشت ناراحت شد. میکان در خواب خرناسه می‌کشید. آرسینونه با آزردگی گفت:

- پس، زندگی من این است، ترمس! اکنون واقعاً فقیر هستم. چیزی بیش از یک فراری پناهنه به شمار نمی‌روم و علف خشک به تن من فرو رفته است. حتی دیگر نمی‌دانم تو را دوست دارم یا از تو متنفرم.

لذتی که وجودم را لبریز کرده بود، در درونم می‌جوشید و از این سخنان او واقعاً ناراحت نشدم، گفتم:

- آرسینونه‌ی عزیز من، تو همیشه به امنیت و این که منزلی از خود داشته باشی، علاقمند بوده‌ای. در اینجا، دیوارهای غیرقابل نفوذ پیرامون تو را فرا گرفته‌اند. اینجا خانه‌ی تو است، حتی اگر فقط از چند سنگ دوده زده ساخته شده باشد. خدمتکار نیز داری، از نزدیک بودن به پزشک هم غمت نیست. هر لحظه که اراده کنی، سلامت پسرت را به او بازمی‌گرداند. به زودی سیکان‌ها به من می‌آموزند که چگونه در جنگل به جستجوی غذا بروم و معاش تو و پسرت را فراهم کنم. برای نخستین بار در زندگی‌ام، واقعاً خوشحالم.

هنگامی که آرسینونه مشاهده کرد صادقانه سخن می‌گویم، به طرف من حمله کرد، صورتم را ناخن کشید و به رویم تف انداحت و فریاد زد که باید او را به

۲۱۶ بیت شکنی در عصر داریوش

یکی از شهرهای یونانی در سیل برم و زندگی در خور او فراهم کنم. سخن به درازا نمی‌برم که چه مدت طول کشید که خشم آرسینوئه فرو نشست. زیرا تمامی ناراحتی و اندوه آن دوران در ذهن من محو شده است. در اواخر تابستان، زمانی که وی مشاهده کرد با وجود طرز زندگی فقیرانه و غذاهای ساده ما، پرسش رشد طبیعی و خوبی دارد، خود را تسلیم سرنوشت کرد و حتی کوشید از آنجه در اطراف دارد، بهترین را فراهم کند.

هنا، زمانی که برای زندگی وارد جنگل شدیم، کودکی بیش نبود، اما روزی ناگهان دریافتیم که تبدیل به دختر جوان زیبایی شده است. پوست برنده‌ی او، لطیف و صاف، چشمان درشت و شفاف و لبانی خندان و خوش ترکیب داشت. برای آرایش خود، گلی در میان موها یش می‌گذاشت. شاید به این دلیل بود که با نگاهی متفاوت از گذشته به او نگریستم.

آرسینوئه متوجه نگاه من شد، سری به نشانه‌ی تائید تکان داد و گفت:

- وقتی از اینجا به شهر بروم، بهای خوبی برای فروش او خواهیم گرفت. از شنیدن گفته‌اش رنجیدم. برای هزینه‌ی سفر حاضر نبودم هنا را در یک شهر ساحلی بفروشم. اگر چه ممکن بود به عنوان بازیچه‌ی بازرگان ثروتمندی، زندگی خوبی برای خود بسازد، اما می‌دانستم بهترین کار آن است که از آرسینوئه پنهان بماند که به دختری که مشتاقانه در خطرات ما شریک شد و به خوبی به ما خدمت کرد و پرستاری بچه‌های ما را به عهده گرفت، دلبستگی دارم. آرسینوئه ادامه داد:

- همان طور که می‌بینی، به او اجازه ندادم مطابق آداب و رسوم سیکان‌ها بر بدن او خراش زخم دیده شود، به او آموخته‌ام که هر روز حمام کند. با وجود کارهای سختی که انجام می‌دهد، پوست دستهای او لطیف هستند، چون هر شب وادرش می‌کنم با روغن‌هایی که از عسل، تخم مرغ و شیر بزر ساخته‌ام، دستهای خود را مالش دهد. افزون بر تمام اینها، به او آموخته‌ام که چگونه با

وقار بخرامد.

هنا همچنان که سر خود را بالا گرفته بود، نگاه شرم‌آگین خود را از ما برگرداند. ناگهان صورت خود را با دست پوشاند و شروع به گریه کرد و از غار بیرون دوید.

یک بازرگان نمک اهل اتروسکان، در ساحل رودخانه اردوازده بود. با قایق کوچکی به پانورموس نمک حمل می‌کرد، عوارض را آنجا می‌پرداخت و سپس، پیش از این که روانه‌ی جنگل سیکان‌ها شود، نمک را بار قاطرها می‌کرد. همراه خود، سه برده و خدمتکار داشت. آنان برای حفاظت در برابر حیوانات وحشی، آتش بزرگی درست کرده بودند که نیت دوستانه‌ی آنان را نیز نشان می‌داد و افزون بر این، قاطرها و کیسه‌های حامل نمک را با شاخه‌های سرسیز درختان تزیین کرده بودند. حتی زمانی که خوابیدند، شاخه‌های پربرگ درختان را در دست داشتند. آنان به طرز وحشتناکی از سیکان‌ها می‌ترسیدند، در حالی که سیکان‌ها بازرگانی را که با شاخه‌ای در دست نزد آنان می‌آمد، هرگز نیازرده و به قتل نرسانده بودند.

هنگامی که سپیده‌ی سحر در افق دیده شد و ماهیان در آب شفاف و درخشان شروع به جست و خیز کردند، نتوانستم بی‌صبری خود را مهار کنم، چون در کنار بازرگان اتروسکانی، مرد بیگانه‌ی دیگری خوابیده بود که رواندازش ردایی پشمی با بافت زیبا بود. با ریش مجعد، از مسافت دور، متمایز از بردها می‌نمود.

نمی‌توانستم پاسخی برای پرسش خود بیابم که چنین مردی در کنار بازرگان ساده‌ای، در جنگلهای سیکان‌های وحشی چه می‌کند.

ابتدا او بیدار شد، قدری در خواب چرخید و بدن خود را کش و قرس داد و سپس فریادزنان در جای خود نشست و روانداز خود را به کناری انداخت. هنگامی که سیکان‌ها را با صورتهای رنگ کرده دید که بی‌حرکت نزدیک آتش خاموش نشسته‌اند، بار دیگر با صدایی که لرزش بیشتری داشت، فریادی کشید و دست به طرف شمشیر خود دراز کرد. در آن هنگام، بازرگان بیدار شد و به او اطمینان داد که موجبی برای ترس وجود ندارد. سیکان‌ها که تحمل نگاه بیگانگان را نداشتند، برخاستند و بی‌صدا در میان جنگل ناپدید شدند و مرا تنها گذاشتند که طبق رسوم، با بازرگان وارد معامله شوم. البته می‌دانستم با وجود این که دیده نمی‌شوند، اما همه‌ی گفتگوها را می‌شنوند. فکر می‌کنم عادت آنان به رنگین کردن خود با باریکه‌های رنگ، به آنها کمک می‌کرد بتوانند به طرز بهتری خود را پنهان کنند، زیرا سیکانی که بی‌حرکت میان بوته‌ها نشسته بود، قابل تشخیص نبود، بلکه به نظر شبیه برگ درختان می‌رسید.

وقتی بیگانه برخاست و چشمانش را قدری مالید، مشاهده کردم که شلوار به پا دارد و دریافتم که از سرزمه‌ی دور می‌آید و در خدمت پارسیان است. مرد جوانی با پوستی روشن بود که برای محافظت از پوست صورت خود در مقابل اشعه‌ی آفتاب، کلاه حصیری بزرگی برسر داشت.

به زبان یونانی حرف می‌زد که اتروسکانی نمی‌توانست بفهمد و من نیز نمی‌خواستم که او دریابد سیکان نیستم. بنابراین با لهجه‌ی یونانی شکسته مخلوط با زبان اریکسی و کلمات سگاها صحبت کردم. پرسیدم:

– خارجی، اهل کجا هستی؟ لباسهای عجیبی پوشیده‌ای. در جنگل ما چه می‌کنی؟ مسلم است که بازرگان نیستی. کاهن هستی، یا پیشگو، یا در حال انجام وظیفه و تعهد خود به این سفر آمده‌ای؟

از این که می‌توانستم به زبان یونانی که او می‌فهمید، صحبت کنم، خوشنود شد و عجولانه گفت:

- در حال انجام وظیفه هستم.

مرد اتروسکانی، از حرفهای ما چیزی درک نمی‌کرد و در ساعات بعد برایم گفت که با دریافت پول از این خارجی، اجازه‌ی سفر با خود را داده است. پس از شنیدن پاسخ مرد بیگانه، وانمود کردم که دیگر توجهی به او ندارم و مدتی با اتروسکانی صحبت کردم. نمک او را چشیدم و به وسایلی که همراه داشت نگریستم. بازرگان با چشمک و اشارات صورت خود به من فهماند که آلات و ابزار فلزی در کیسه‌های نمک پنهان کرده است. حدس زدم که به مسئولان عوارض برای عبور کیسه‌های خود، رشوه داده است.

زمانی که در مورد مرد خارجی از او پرسش‌هایی کردم، سرش را با نومیدی تکان داد و گفت:

- نام او گرنودوتوس است. یونانی دیوانه‌ای است که از شرق به غرب سفر می‌کند و می‌خواهد با ملل گوناگون و رسوم آنان آشنا شود. وسایلی را خریداری می‌کند که دیگر استفاده‌ای ندارند و مایل است چاقوهای سنگی و کاسه‌های چوبی از سیکان‌ها بخرد. اگر حق العمل مرا بپردازی، می‌توانی هر خرده ریز به درد نخوری که دوست داری به او بفروشی. نمی‌داند چگونه باید معامله کرد و گناهی نیست که به او حقه بزنی، چون مردی با پول باد آورده است که نمی‌داند چگونه دارایی خود را خرج کند.

مرد شلوارپوش، با بدگمانی به گفتگوی ما گوش می‌داد و وقتی نگاهم به او افتاد، بی‌درنگ گفت:

- شخص بی‌اهمیتی نیستم. بهتر است به سخنام گوش دهی تا این که بخواهی پول مرا بربایی.

برای وسوشه‌ی من که فکر می‌کرد وحشی هستم، کیسه پول خود را به صدا درآورد و گفت:

- در این کیسه‌ی چرمین چند سکه‌ی طلا دارم، اما باقی آن را در خانه

گذاشته‌ام.

سرم را تکان دادم و گفتم:

- پول هیچ ارزشی برای ما سیکان‌ها ندارد.

با دست به کیسه‌های نمک اشاره کرد و گفت:

- بنابراین هرچه می‌خواهی از کالای بازرگان انتخاب کن، من بهای آن را می‌پردازم. او ارزش پول را می‌داند.

با چهره‌ای جدی پاسخ دادم:

- من هدیه‌ای را قبول نمی‌کنم، مگر دلیل آن را بدانم. به تو که شلوار به پا داری، بدگمان هستم. تاکنون چنین چیزی ندیده‌ام.

گفت:

- من خدمتگزار پادشاه پارس هستم؛ به این دلیل شلوار به پا دارم. برای لذت خود در اطراف سیسیل می‌کرم و به دانش خود در مورد ملل دیگر می‌افزایم. شاه شاهان، داریوش بزرگ، اراده کرده است همه چیز را درباره‌ی سرزمینهای دیگر، خواه آنان را بشناسد و خواه چیزی در مورد آنان نداند، گردآوری کند و آمده است تا هدایایی برای رهبران آنان بفرستند که بدین ترتیب بداند آنان چگونه‌اند و چطور زندگی می‌کنند. وقتی معامله‌ی تو با مرد اتروسکانی پایان یافت، مایلم مهمان تو بشوم و خانه‌ی تو را ببینم و با روسای قبایل سیکان آشنا شوم و درباره‌ی مسایل متفاوت با تو گفتگو کنم.

سرم را تکان دادم و گفتم:

- اگر بخت با تو یار باشد که سنگ دود زده‌ای را در خانه‌ی یک سیکان لمس کنی، تا پایان عمر، از دوستی او و قبیله‌اش برخوردار خواهی بود. اما سیکان‌ها دوست ندارند که به چز زمان جنگ، خود را به خارجی‌ها نشان دهند و حتی در آن هنگام نیز روسای قبایل، نقاب چوین بر چهره می‌گذارند و جنگجویان خود را رنگین می‌کنند تا ناشناخته باقی بمانند.

گزنو دوتوس شتابزده پرسید:

- آیا جنگجویان ماهری هستند؟ چند قبیله و چند نفر هستند؟ اسلحه‌ی آنان چیست؟

به دلیل آن که می‌دانستم سیکان‌هایی که در حاشیه‌ی جنگل بودند، مرا تماشا می‌کنند، رو به سوی آلات و ابزار بازارگان اتروسکانی کردم و لگدی به کیسه‌های نمک زدم و پاسخ دادم:

- آنان در فضای باز، به هیچ وجه جنگجویان خوبی نیستند و به محض دیدن اسب یا سگ از وحشت دچار جنون می‌شوند. اما در جنگلهای خودشان، نمی‌توان آنان را شکست داد و به همین علت است که ساکنان اریکس، در طی صدها سال، با وجود این که تمامی سعی و همت خود را به کار برده‌اند، نتوانسته‌اند آنان را ریشه کن کنند. سرنیزه‌ی آنان از سنگ چخماق ساخته شده است، پیکان‌های چوبی را در آتش سخت و محکم کرده‌اند. از نظر آنان، آهن با ارزش ترین فلز است و اگر بتوانند آن را به دست آورند، می‌توانند در کوره‌ی آهنگری آنچه را می‌خواهند بسازند.

برای آن که منظور از گفته‌ام را به او نشان دهم، کیسه‌ی نمک را باز کردم و از میان آن یک چاقوی ساخت اتروسکان و تیشه‌ی تبری بیرون آوردم. وقتی آنها را بالا گرفتم، چیزی مانند زمزمه‌ای خفیف از جنگل به گوش رسید. گزنو دوتوس، حیرت‌زده به اطراف نگریست. در آن هنگام، مرد اتروسکانی، مشتی در گوش خدمتکار خود زد و به آنان گفت که به صورت روی زمین بیافتد و چشم به زمین بدوزند که نبینند چه اتفاقی روی می‌دهد. سپس، مشتاقانه کیسه‌ها را گشود و وسایل آهنی قاچاق را بیرون آورد. روی زمین نشستیم که در مورد آنان چانه بزنیم. عاقبت مرد بازارگان با صدای غمگینی گفت:

- فکر می‌کردم وقتی سیکان‌ها قبول کنند کسی که به زبانهای دیگر می‌تواند حرف بزند و به آنان کمک کند، اوضاع بهتر و ارتباط راحت‌تر می‌شود، اما

اکنون می‌بینیم که گذشته بسیار بهتر از حال بود. زمانی که سیکان‌ها خود را نشان نمی‌دادند، توافق آسانتر بود و فقط آنان ابزار و وسائل خود را برای تبادل، بیرون از جنگل روی زمین قرار می‌دادند.

گزنو دوتوس که مرد ناز پرورده‌ای بود و عادت کرده بود هرچه اراده می‌کند فراهم شود، با شکیابی کیسه‌ی کوچک سکه‌هایش را به صدا درآورد و پرسید: – آن اشیا چه بهای دارند؟ تمام آنها را می‌خرم و به سیکان‌ها می‌دهم و آن‌گاه می‌توانیم صحبت کنیم.

این عمل او را چنان به ستوه آورد که کیسه‌ی پول را گرفتم و گفتم:
– با مرد اتروسکانی به کنار رودخانه برو و به تماشای پرندگان بنشین.
خدمتکاران را نیز با خود ببرید. هنگام غروب، برگرد. در آن هنگام، درباره‌ی سیکان‌ها بیشتر خواهی دانست.

خشمنگین شد و مرا دزد خطاب کرد. اتروسکانی با دیدن عصبانیت او مجبور شد بازوی او را بگیرد و با خود ببرد. به محض این که از نظرها دور شدند، سیکان‌ها با افراد قبایل دیگر که کالاهای خود را همراه داشتند، از جنگل بیرون آمدند. وقتی ابزار آهنی را دیدند، بار خود را بر زمین گذاشتند و با عجله به طرف آنها دویدند. سیکان‌های قبیله‌ی ما، با سرخوشی محض به رقصیدن پرداختند. تا هنگام ظهر، بیش از یک صد نفر به جایگاه داد و ستد آمدند و کالاهای خود را در آن محل قرار دادند. همچنین آهو، مرغابی و جانوران شکاری را که به تازگی کشته بودند و رشته‌های ماهی تازه صید شده با خود آوردند. اما هیچ یک از آنان اموال بازرگان را حتی لمس نکرد، چون می‌ترسیدند که آنچه آورده‌اند برای کالایی که بر می‌داشتند، کافی نباشد. اکنون، تصمیم با بازرگان بود که هر مقدار از وسائل خود را که به نظرش منطقی می‌رسید، در ازای آنچه آنان آورده بودند، بگذارد و باقی را به جایگاه تجاری دیگری ببرد. به منظور اثبات صداقت خود، سکه‌های طلای پارسی را در کیسه‌ی

گزنو دو تو س، به برادران سیکانی قبیله ام نشان دادم، اما آنان هیچ توجهی به آنها نکردند و نگاه خود را از ابزار و آلات آهنی برنداشتند. خود من، تیغی به شکل هلال ماهی برداشتیم که بتوانم ظاهر خود را عوض کنم. این تیغ یکی از بهترین کارهای صنعتگران اتروسکانی بود و به سهولت و بدون کمترین خراشی، پرپشت‌ترین ریشه را می‌تراشید.

زمانی که گزنو دو تو س بازگشت، محوطه‌ی وسیعی را انباسته از کالاهای سیکان‌ها دید که اطراف آتش اردوی آنها گذاشته بودند. بدین ترتیب، وقتی گفتم که اگر لازم باشد در طی مدت کوتاهی صد یا حتی هزاران نفر سیکانی را از جنگل خالی بیرون می‌آورم، حرف مرا پذیرفت. همچنین توضیح دادم که حتی خود آنان، تعداد آدمهای قبایل خود را نمی‌دانند. اما اگر مسأله‌ی دفاع از جنگل در برابر لشکری فاتح مطرح شود، هریک از درختان، تبدیل به سیکان می‌شود. در حالی که به گزنو دو تو س می‌نگریستم، گفتم:

- آنها فکر می‌کنند که تمام کسانی که در سیسیل زندگی می‌کنند، حتی خود سیسیلی‌ها، غاصب این سرزمین هستند. با وجود آن که نام هراکلس میان آنها زنده است، از یونانیان نفرت دارند. هراکلس را ارکل می‌خوانند و یاد او برای ایشان محترم است، اما دیگر برای او قربانی نمی‌کنند.

زمانی که به جستجو میان اجناس پرداختیم، کیسه‌ی پول را به او برگرداندم و گفتم:

- پول تو را شمرده‌ام، هشتاد و سه سکه طلای داریوش شاه و سکه‌های تقره‌ی شهرهای مختلف یونان هستند. این پول را برای خود نگهدار، زیرا به این بهای نازل نمی‌توانی مرا بخری. به عنوان هدیه، دانش خود را در اختیار تو می‌گذارم، زیرا معتقدم به نفع سیکان‌ها است، اما آنان با خرد کردن سکه‌ها، برای زنان خود، زیورآلات می‌سازند و ارزش آنان بیش از پریا سنگ رنگین نیست.

با سخاوتمندی‌ای که وی در درگاه شاه شاهان آموخته بود، کیسه را به من برگرداند و گفت:

- پول را به عنوان یادگاری از من و شاه شاهان بپذیر.

پاسخ دادم همان طور که آداب رفتاری اقتضا می‌کند و برای این که او را نرنج‌نام، پول را قبول می‌کنم، اما خواهش کردم که در آن هنگام، کیسه‌ی پول را نزد خویش نگه دارد، چون در غیر این صورت باید آن را با قبیله‌ام تقسیم می‌کردم. سپس، از جانب قبیله‌ام، تعدادی ابزار فلزی اتروسکانی، مقداری نمک و پارچه‌های چندرنگ از او پذیرفتم، اما هیچ یک بیش از اندازه‌ی مرسوم نبود. بازرگان، فرصتی از کالاهایی که دریافت کرده بود را نوشت. اجناس ما را با پوست درخت پوشانید و جایگاه را به طور مشخصی نشانه‌گذاری کرد. می‌دانست که هیچ یک از سیکان‌ها آن را خراب نخواهند کرد. خدمتکاران او، آهوبی را در دیگ آهنه پختند، نمک فراوانی بر آن پاشیدند و به خدای خود، تورنوس، پیشکش کردند و گوشت را روی تنہ‌ی درختی قرار دادند. هنگام غروب بازرگان، گزندوتوس و خدمتکاران را برای پیاده‌روی به کنار رودخانه برد، اما این بار آنان، اسلحه‌های خود را همراه بردنده، چون زمانی که حیوانات ترسوی جنگل برای خوردن آب شامگاهی خود به کنار رودخانه می‌آمدند، حیوانات وحشی و درنده‌ی جنگل در کمین آنها می‌نشستند. گزندوتوس مانند تمام شهرنشینها از ورود به جنگل می‌ترسید، اما بازرگان اتروسکانی به او قول داد که او را در برابر ارواح خبیث سیکان‌ها در حمایت خود می‌گیرد و طلس‌هایی که به دور گردن و میچ‌هایش بسته بود را به وی نشان داد.

به محض رفتن آنان، به سیکان‌ها علامت دادم. پس از آن مدت طولانی که صبر کرده و انتظار کشیده بودند، بی‌صدا از جنگل خارج شدند. مشتاقانه، خوراک شور را فرو دادند و دوستانه، کالاهای اتروسکانی را میان خود تقسیم کردند. سپس در همان سکوتی که آمده بودند، بازگشتنند. من در کنار آتش

سرخی که از هیمه‌ی پختن خوراک به جای مانده بود، چمباتمه زدم.
هنگامی که بار دیگر صدای خرد شدن شاخ و برگ خشک دوختان را زیر
پای بازرگان و همراهان او شنیدم، آتش را به هم زدم. مقداری از چوبهای
صمغی که سیکان‌ها آورده بودند را به آن اضافه کردم، زیرا صدای کبوترها به
مفهوم آن بود که آن شب سرد خواهد شد. این پرنده‌گان دریابی همیشه هنگام
غرروب خورشید، عاشقانه‌ترین صداها را ایجاد می‌کردند، چون در شبی سرد
بهتر آن بود که بالهای جفت‌شان به دور اندام آنها پیچیده شود و تپش قلب یار
خود را احساس کنند. قلبم برای آرسینوئه بیش از پیش می‌تپید، اما عشق به سفر
و جدایی از این مکان سوزان‌تر بود. مدت زیادی در سرزمین سیکان‌ها زندگی
کرده بودم.

زمانی که مرد اتروسکانی روی بستری در غار به استراحت پرداخت،
گزنودوتوس با شوق به من گفت:

- با من به دریار داریوش کبیر بیا. به عنوان یک ریس قبیله‌ی سیکان در میان
پیروان خود به تو جایگاهی خواهد داد و وقتی زیان و آداب و رسوم پارسی را
بیاموزی، احتمالاً تو را پادشاه سیکان می‌کند.

اما من با او موافق نبودم، زیرا تمام نشانه‌ها، مرا به سوی شمال، به طرف روم
فرا می‌خواندند. نه، به شرق نمی‌رفتم و فردای آن روز، پس از گفتگو با
بازرگان، به آن سو روانه شدم. گزنودوتوس فکر کرد دیوانه هستم که چنین
 فرصتی را از دست می‌دهم، اما من مصمم بودم. او نیز به امید آن که در
دیدارهای بعدی مرا متقاعد کند، به سفر خود ادامه داد.

زمانی که به غار خود نزدیک می‌شدم، صدای شاد و پرنشاط کودکان را از
فاصله‌ای شنیدم، چون هیولس و میسمی - دخترمان - نمی‌توانستند مانند اطفال
سیکانی، بی‌صدا بازی کنند. به روش مرد سیکانی، بدون کلامی وارد شدم. روی
زمین نشستم و سنگهای گرم اجاق را حس کردم. کودکان دویدند که روی

شانه‌هایم بشینند و وقتی به کنار خویش نگریستم، چهره‌ی هنا را دیدم که با لذتی گنگ به ما نگاه می‌کرد. اما آرسینوئه عصبانی بود، اطفال را با ترکه‌ای زد و پرسید که این مدت طولانی که از من بی‌خبر بوده است، در کجا به سر برده‌ام. گفت:

– ترمُس، می‌خواهم با تو صحبت کنم.
آن گاه بچه‌ها را به همراه هنا بیرون فرستاد.

– ترمُس، صبرم تمام شده است و دیگر تاب زندگی در این محل را ندارم. چگونه می‌توانی تحمل کنی که فرزندات در میان مخلوقات جنگلی رشد کنند و با همنوعان خود ارتباطی نداشته باشند؟ به زودی، هیولس، باید در شهری متمند به مدرسه برود. تا زمانی که بتوانم هوای شهر را تنفس کنم، در سنگفرش خیابانها قدم بزنم، به خرید بروم و در آب گرم خود را شستشو دهم، برایم مهم نیست به کجا بروم. ترمُس، آنچنان مرا به کمترین‌ها خوداده‌ای که تقاضای چندانی ندارم، اما این را به من مدبونی و اگر من برایت اهمیتی ندارم، به هر طریقی، باید به فکر فرزندات باشی.

آنچنان مستاقانه سخن می‌گفت که فرصتی نیافتم دهان باز کنم. بار دیگر، به طرزی خشن و با حالتی عصبی گفت:

– برای تو تفاوتی ندارد که روی زبرترین خزه‌ها دراز بکشم یا نرم‌ترین بسترها، اما دیگر به اندازه‌ی کافی عذرها را تحمل کرده‌ام و تا وقتی به من قول ندهی ما را از این مکان می‌بری، به چهره‌ات نگاه نخواهم کرد.

برای نفس تازه کردن، لحظه‌ای ساکت شد. اما من با نگاه تازه‌ای به او خیره شدم. چهره‌اش از فرط غصب، مانند سنگ، سخت شده بود و صدایش می‌لرزید. موهای سیاهش، مانند یک مار به روی شانه‌ها افتاده بودند. گویی به خود گورگون خیره شده‌ام، جادو زده مجبور شدم دست بر چشم خود بگذارم. او فکر کرد که در پی یافتن بهانه‌های تازه‌ای برای ماندن در میان سیکان‌ها

هستم، پای بر زمین کویید و فریاد زد:

- بزدلی محض سبب شده است که خود را در جنگل پنهان کنی و محیط آن با زندگی بی ارزش تو توافق دارد. افسوس، باید حرف دوریوس را می‌پذیرفتم، آن گاه می‌توانستم ملکه‌ی سیکستا و تجسم الهه در سراسر اریکس شوم. نه، نه، نمی‌توانم فکر کنم که چگونه می‌توانستم دلباخته‌ی تو باشم. حالا برای لحظه‌ای از این که دور از تو هستم، پشیمان و متأسف نمی‌شدم.

در آن هنگام دریافت که بیش از حد تند رفته است. با زیرکی خود را مهار کرد و گفت:

- ترمیس، ترمیس، به یاد داشته باش که برای نجات خود از مرگی که دوریوس برای تو تدارک دیده بود، مدیون منی.

احساس کردم ابرهای تیره مرا در برگرفته، درونم را کور کرده و به روح نفوذ کرده‌اند، اما ریاکارانه گفتم:

- پس بخت تو خوب است. در طی چند روز، این محل را ترک می‌کنیم. هم اکنون ترتیب سفر را داده‌ام. اما تو نشاط مرا با سخنان بی‌رحمانه‌ی خود از بین برده.

ابتدا حرفهای مرا باور نداشت، اما وقتی دریاره‌ی بازرگان اتروسکانی و گزندوتوس پارسی و نقشه‌ی خود برای او گفتم، از شادی شروع به گریه کرد. برای نخستین بار مجبور شد مدتی چرب‌زبانی کند که راضی شوم او را ببخشایم. در حالی که چشمانش را به من دوخته بود، زمزمه می‌کرد:

- ترمیس، ترمیس، هیچ کس را به باشکوهی تو ندیده‌ام.

در ادامه گفت:

- اگر درست متوجه شده باشم، آن مرد، گزندوتوس ما را در حمایت خود به دریار شاه شاهان می‌برد. می‌توانیم تمام شهرهای بزرگ جهان را ببینیم و تو به نام سیکان‌ها هدایای شاهانه دریافت خواهی کرد. یقین دارم که من نیز به

سهم خود، می‌توانم دوستانی در میان نزدیک‌ترین افراد به شاه بزرگ بیابم.
بنابراین، چرا می‌خواهی به روم بروی که از آن هیچ نمی‌دانی؟

گفتم:

- لحظه‌ای پیش گفتی که به همین قناعت می‌کنی که تو را از این مکان دور
کنم و به شهر بزرگی ببرم. آرسینوئه اشتهای تو با خوردن بیشتر می‌شود.

چشمانتش را گشاد کرد و نفسی کشید و گفت:

- ترمس، همان طور که می‌دانی اشتهايم زیاد است. شاید هم مرا هنوز آنجانان
که باید نشناخته‌ای؟

با وجود آن که به طرز دردناکی دریافتم که فقط برای آن که مرا تسلیم اراده‌ی
خود می‌کند، به چرب زیانی پرداخته است، بار دیگر وقتی شروع به صحبت از
شوش و پرسولیس کرد، برخاستم. بدنم را کشیدم و از غار خارج شدم و فریاد

زدم:

- هیولس! هیولس!

پسر، بلاfacile، در حالی که مانند کودکان سیکانی روی زمین می‌خزید، ظاهر
شد. دست بر روی زانویم گذاشت، برخاست و با نگاه تحسین‌آمیزی به من،
ایستاد. در روشنایی روز، به این پسر بچه‌ی پنج ساله، به چهره‌ای با لب زیرین
که مشخصه‌ی شخصیت لجوج بود و ابروان و چشمان او نگاه کردم و بیش از
این نیازی نداشتم که نشان هر اکس را در چین ران او مشاهده کنم که بدانم پس
از تولد در آنجا قرار نگرفته، بلکه از آغاز و به طور طبیعی وجود داشته است.
بار دیگر در چشمان او، نگاه اندوهبار دوریوس را دیدم و در چانه، دهان و
ابروان، نسج گرفتن ویژگی‌های شخصیت سرسخت دوریوس را مشاهده کردم.
این پسر را دوست داشتم. چگونه می‌توانستم از وی متنفر باشم؟ از آرسینوئه
نفرت نداشتم، چون او همانی بود که بود و نمی‌توانست غیر از آن باشد. تنها از
ساده لوحی خودم متنفر بودم که سبب شده بود این امر را زودتر درک نکنم. از

ابتدا، تناکیل روشن بین تر از من بود و سیکان‌ها با معرفت نهانی خود، هنگامی که برای نخستین بار، ما را کنار سنگهای مقدس ملاقات کردند، هیولس را کودک ارکل نامیدند. اما شیفتگی آنچنان مرد را کور می‌کند که حتی نمی‌تواند آنچه در نظر دیگران مانند روز روشن است را ببیند.

هنگامی که به غار بازگشتم، کاملأً آرام بودم و دست پسر را در دست داشتم. نزدیک آرسینوئه نشستم، آرسینوئه پسرش را بوسید، اما وقتی بار دیگر شروع به سخن گفتن از شکوه و جلال شوش و لطف و احسان دربار شاه شاهان کرد، پسر را میان زانوائم گرفتم، موهای آشفته‌اش را نوازش کردم و با بی‌تفاوتی عجیبی گفتم:

- پس، هیولس پسر دوریوس است و به این دلیل بود که دوریوس می‌خواست مرا بکشد که بتواند تو را برای خود داشته باشد.

آرسینوئه مدتی به صحبت ادامه داد. گفت که شوش، پایتخت داریوش شاه، اگر آینده‌ی پسر مطرح باشد، بهترین پناهگاه برای ما است و سپس، ناگهان مفهوم کلام مرا دریافت، دست روی دهان گذاشت و مستقیم نشست.

اما با وجود وحشتی که او داشت، وی را مضروب نکردم. با مسموم کردن خون خود، در حالی که هیچ چیز را به جای خود برنمی‌گردانم، چه سودی می‌بردم؟ با این حال، آرسینوئه برای امنیت بیشتر، هیولس را میان بازویان گرفت و عجولانه گفت:

- آه، ترمیس، چرا همیشه باید این چنین بسی‌عاطفه باشی و در این خوشبختی‌ای که داریم، مسایل فراموش شده را مطرح کنی؟

چاقویی که به کمر داشتم را بیرون آوردم، آن را به دست پسر دادم و گفتم:

- این چاقو را به تو می‌دهم، چون باید بدانی که مرد شده‌ای و به همان نسبت، باید زندگی شایسته‌ای برای خود بسازی. من، به سهم خود، هرآنچه را که لازم بود به تو آموخته‌ام و اینک تو، در سنی که داری، می‌توانی درک کنی و

به عنوان میراث خود، سپر و شمشیر خودم را به تو می‌دهم. زیرا روزی بر حسب نیاز، سپر پدر تو را پیشکش دریا کردم. اما همیشه به یاد داشته باش که خون هراکلس و الهی اریکس در رگهایت جاری است. تردیدی ندارم که سیکان‌ها به من که پیرو مکتب فیثاغورس هستم، اجازه نمی‌دهند آموزش تو را در دست گیرم، زیرا معتقدم آنان آرزوهای بزرگی برای تو در سر می‌پرورانند.

آرسینوئه جیغ کشید:

– دیوانه شده‌ای؟ ترمیم، از چه حرف می‌زنی؟ تصمیم داری تنها پسر خود را میان این برابرهای وحشی تنها بگذاری؟

در حالی که سنگ مسطوحی را در گوشه‌ای از غار بر می‌داشتم و سپرمه را که در زیر آن پنهان کرده بودم، در دست می‌گرفتم، آرسینوئه موهایم را می‌کشید و با مشت بر پشتمن می‌زد. پس از دیدن حالت آرسینوئه و فریادهای او وحشت کرده بود، اما وقتی سپر و شمشیرم را به او دادم که با آنها بازی کنم، همه چیز را فراموش کرد. در آن هنگام، به تماشای او نشستیم که مشت کوچک خود را، برای نخستین بار، به دور دسته‌ی شمشیر حلقه زد و دانستم که واقعاً فرزند دوریوس است.

گفتم:

– آرسینوئه، به دلیل نفرت یا انتقام نیست که می‌خواهم این پسر را میان سیکان‌ها باقی بگذارم. باید این امر را بپذیری. در صورتی که می‌توانستم، با کمال میل، حتی به خاطر دوریوس و دوستی با او، این پسر را همراه می‌بردم. هیچگونه بغض و نفرتی نسبت به دوریوس ندارم، چون تو زنی هستی با صفت‌هایی تغییرناپذیر. بنابراین، در این میانه، دوریوس بازیچه‌ی تو بوده است.

آرسینوئه از سر ناچاری به سخنانم گوش فرا داد و آهی کشید. ادامه داد:

– جایگاه واقعی هیولس همین جا است، زیرا فرزند دوریوس و بنابراین وارث تمام سرزمین اریکس است. سیکان‌ها همیشه او را ارکل نامیده‌اند و به

محض دیدن او، لبخند می‌زنند. شک دارم که اجازه دهنده حتی از بردن او حرفی به میان آوریم و اگر قصد داشته باشیم این عمل را انجام دهیم، ترجیح می‌دهند ما را به قتل برسانند و این در حالی است که واقعاً به من مدیون هستند. اما هیچ چیز نمی‌تواند مانع تو شود که اگر دوست داشته باشی نزد فرزند خود بمانی. آرسینوئه بی‌درنگ گفت:

- نه، نه، هیچ چیز نمی‌تواند مرا به زندگی در جنگل سیکان‌ها وادار کند.
برای کاستن از بار اندوه او، گفتم:

- درباره‌ی هیولس، به گزندوتوس خواهم گفت. در این صورت، شاه شاهان خواهد دانست که پادشاهی در میان سیکان‌ها در حال رشد است که از اولاد هراکلس به جای مانده است و شاید روزی پسر تو نه تنها بر جنگل‌های سیکان و سرزمین اریکس حکم‌فرمایی کند، بلکه تحت حمایت شاه پارس، حاکم مطلق سیسیل شود. چون شاه شاهان به زودی بر تمام جهان فرمانروایی خواهد کرد و حتی ممکن است این امر در زمان حیات ما واقع شود.

در نتیجه‌ی این فکر، چشمان آرسینوئه درخشید. با دانستن این موضوع، شادمانه دستهایش را به هم زد و گفت:

- فکر تو بسیار برتر و منطقی‌تر از دوریوس است. او به عنوان یک بیگانه به اینجا آمد و در سیکستا کسی به غیر از تناکیل او را دوست نداشت.

با دلی گرفته گفتم:

- اینک که هر دو بر سر این موضوع به توافق رسیدیم، درباره‌ی میسمی صحبت می‌کنیم. به خوبی به یاد دارم زمانی که نام میسمی را به او دادم، لبخند طعنه‌آمیزی زدی. به این دلیل بود که حرف اول اسم او تو را به یاد میکان می‌انداخت! فکر می‌کنم حتی در آن هنگام نیز چیزی در درونم، به واقعیت آگاهی داشت و سبب شد نامی بر دختر بگذارم که یادآور میکان باشد.

آرسینوئه وانمود کرد یکه خورده است، اما مچ‌هایش را گرفتم و او را تگران



دادم و گفتم:

- زمان دروغگویی گذشته است. میسمی دختر میکان است. به این دلیل بود که او به میخوارگی پرداخت، چون تاب نگاه کردن به چشمان مرا نداشت. آرسینوئه از شدت خشم آتش گرفت. با مشت بر زانو اش کویید و فریاد زد:

- هرچه که هست، چشمانش شیه من است. الهه در حق من نامهربانی کرد که دختر بیچاره، صورت گرد و چاق میکان را به ارث برد، اما ممکن است که تغییر قیافه دهد.

با فریادی برخاستم و گفتم:

- مشکل من چیست؟ این امر بدین معناست که من عقیم هستم؟

آرسینوئه لحظه‌ای فکر کرد و سپس گفت:

- به نظر من، تو عقیم هستی، اما از این سخن نباید رنجیده خاطر شوی. شاید به خاطر تصادم رعد و برق با نو باشد، یا این که در کودکی اوریون گرفته‌ای که به دلیل خردسالی به خاطرت نمانده است.

نمی‌توانستم باور کنم که می‌توانم بدون هیچگونه تمایلی به انتقام، درباره‌ی این موضوعات با آرسینوئه به بحث و گفتگو بنشینیم، اما اکنون که کاملاً یقین یافته بودم که میسمی فرزند من نیست، احساس سردی و تنها‌ی داشتم و هیچ چیز نمی‌توانست به من حرارت و گرمای دهد.

آنچنان خود را خالی حس کردم که تک و تنها به مدت چند روز از کوه بالا رفتم. دیگر در پی نشان و بخت نبودم، بلکه تنها به خود گوش می‌دادم؛ این چنین نهی، این چنین رها شده در زمین. حس کردم جزیی از آب و زمین هستم. بار دیگر شک و بدگمانی به ذهنم هجوم برد و دیگر نمی‌توانستم باور داشته باشم که مانند گذشته قادرم بادها را فرا بخوانم و خطاب به آنها سخن بگویم. زمین در مرگ دوریوس غرید و کوهها، از دهانه‌ی خود آتش سوزانی را به بیرون راندند، به طوری که آسمان آن شب، وقتی به ساحل سیسیل نگریستم،

تیره و سرخ شده بود. حتی در زمان مرگ او، سرزمهین تحت فرمانروایی اش، به لرزه درآمد. پسری نیز از خود به جای گذاشت. تنها من از همه چیز جدا بودم و نمی‌دانستم از کجا آمده‌ام، مقصد و دلیل حرکت خود را نمی‌دانستم. مانند یک سنگ خشک و عقیم بودم و عشق بیش از این که مابهی خوشی ام باشد، سبب رنج و محنتم بود.

دربیافتم که آرسینوئه با تمام وجود خواهان همراهی گزندوتوس به طرف شوش است و سرانجام با او موافقت کردم، اما گفتم که خود من همانظر که برنامه‌ریزی کرده بودم، روانه‌ی روم می‌شوم. آرسینوئه به شدت اعتراض کرد، اما من مصمم بودم. تا وقتی که گزندوتوس بازگشت، من و آرسینوئه پیوسته در حال بحث و مجادله بودیم. در مسیری که به سوی ساحل پانورموس طی می‌کردیم، گفتگو به اوج خود رسید و هنگامی که با آرسینوئه و میسمی به محل رسیدیم، آرسینوئه تا آنجا پیش رفت که برای تهیه‌ی رنگ، برای طلابی کردن موی خود، به سوی معبد شتافت. در هنگام زندگی در جنگل سیکان، موهای او مشکی شده بود. اما با وجود این که تغییر رنگ موهایش او را از همیشه دلپذیرتر کرده بود، نتوانست مرا از تصمیمی که داشتم منصرف کند.

تصمیمانه گفتمن:

- زمان جدایی ما فرا رسیده است، اما این امر به خواست تو است و نه من. به خاطر سالهایی که در کنار یکدیگر به سر بردیم، از تو سپاسگزارم. از یادآوری اندوهی که به خاطر فریبکاری‌ات در من به وجود آورده، خودداری خواهم کرد. همیشه روزگار خوشی را که با یکدیگر گذراندیم، به خاطر خواهم آورد. این مسکه‌هایی است که گزندوتوس به سیکان‌ها اهدا کرد. من فقط آنچه برای سفر به روم نیاز دارم را برخواهم داشت. اما تو نباید هنا را با خود ببری، چون می‌دانم که حرص و آز موجب می‌شود در نخستین فرصت او را به فروش برسانی. نمی‌خواهم آزاری به او برسد. وقتی همراه ما از سیکستا خارج شد،

خود را در حمایت من قرار داد و نه تو.

آرسینوئه با عصبانیت گفت:

در شوش، به راحتی کنیز بهتر و لایق تری می‌یابم و بدان که این دختر کودن مدتها است فقط باعث عذاب و دردسر من است. به هر حال، می‌توانم قول بدhem که بدون مراقبت از او نیز، دوران سختی را در پیش داری. ترمس، در زمانی که بدیختی بر تو غلبه می‌کند، به من بیاندیش.

در اوج خشم، وجود آرسینوئه را مانند حرارت خورشید و وزش نسیم احساس کردم و نتوانستم تصور کنم که بدون او چگونه می‌توانم زنده بمانم. چندین روز در پانورموس بودیم. فکر می‌کرد می‌تواند مرا در مقابل اراده‌ی خود به زانو درآورد و هنگامی که مشاهده کرد که حتی آن زمان، در لحظه‌های جدایی، حاضر نمی‌شوم وداع گرم‌تری با او داشته باشم، عمیقاً نومید شد.

هنگام غروب خورشید در افق، او را تا بندر بدرقه کردم، میسمی را بوسیدم و گزندوتوس را نسبت به دوستی خوبیش مطمئن ساختم.

آرسینوئه شالی بر سر انداخت و از پلکان کشته بالا رفت. گزندوتوس در حالی که میسمی را در بغل داشت، او را دنبال کرد. دقیقاً در لحظه‌ی آخر، امیدوار بودم که آرسینوئه پشیمان شود و به سوی من بازگردد و یقین دارم که او نیز در قلب خود امید داشت که با آنان بروم. سرانجام، ملوانان تخته‌ی پل را برداشتند، آن را به نرده‌های عرشه محکم کردند و با حرکت پاروها، کشته از ساحل دور شد. اندکی دور از ساحل، بادبان را برافراشتند. نور خورشید در حال افول، کشته را سرخ فام کرده بود و من فکر کردم آرسینوئه برای همیشه از صحنه‌ی زندگی من بیرون رفته است. اندوه مرا به لرزش درآورد، بر زمین زانو زدم و صورتم را در دستهایم پنهان کدم. کوشیدم گناهان آرسینوئه، حرص و آز، هوسبازی و فریبکاری‌های او را به یاد آورم، اما این یادآوری کمترین کمکی به حالت افسرده‌ی من نکرد، زیرا در وقت نیاز در سیکستا همه چیز را کنار

گذاشته و همراه من، تمام موقعیت‌های خوب خود را ترک کرده بود. در لحظه‌ی آخر، هنگام جدایی از او، امیدوار بودم بار دیگر همان کار را انجام دهد. دست شرمگینی را بر شانه‌ی خویش احساس کردم، هنا بود که با لحن هشداردهنده‌ای گفت:

- مردان فنیقیایی تو را تماشا می‌کنند.

این تذکر به موقع، عزت نفس را به من بازگردانید. طبق قرار، با گردنسی افراشته، به کشتی بازرگان اتروسکانی رفتم. هنا در حالی که اموال اندک ما را در بقچه‌ی پوستینی بسته و روی سر گذاشته بود، مرا همراهی کرد و ما، من و هنا، جایی بر روی عرشه برای خود تهیه کردیم. در پوشش تاریکی شب، اشکهای سوزان از چشممان به زیر می‌غلتیدند. به حدی گریستم که از پای درآمدم. نمی‌توانستم آرسینونه را از افکارم بیرون برانم.

همان طور که در تاریکی زیر عرش، روی بسته‌های بدبوی پوست دراز کشیده بودم، هنا به کنار من آمد. با سر انگشتانش اشکهایم را از چشممان سترد، آن گاه خود او به گریه افتاد. دختر بچه‌ای بیش نبود، اما در آن حجم عظیم تنهایی، صرف نزدیکی با انسانی دیگر، دردهایم را اندکی التیام بخشید. اندوه هنا غم مرا کاهش داد، اما دوست نداشتم ببینم به خاطر من می‌گردید. بتایران گفتم: - هنا، نباید گریه کنی. اشکهای من، صرفاً اشک ضعف و سستی است و خودبه‌خود متوقف می‌شوند. مرد بیچاره‌ای هستم و آینده‌ای نامشخص دارم. شاید بهتر بود همراه بانوی خود می‌رفتی.

در تاریکی، هنا زانو زد و گفت:

- ترجیح می‌دادم به جای آن که با او بروم، خود را با دریا پرتاب کنم. از تو متشکرم که هر جا بروی، مرا نیز با خود همراه می‌بری.

لختی سکوت کرد و سپس افزود:

- هرچه اراده کنی، همان می‌شوم و برایت کار می‌کنم. اگر بخواهی می‌توانی

۲۴۰ بیت شکنی در عصر داریوش

داغ کنیزی بر من بزنی، خواه بر پیشانی باشد یا بر ساق پا.

از وفاداری او متأثر شدم. گفتم:

- هنا، تو بردہ نیستی. تا زمانی که مردی را پیدا کنی که بتوانی دوستش داشته باشی، از تو حمایت می‌کنم.

گفت:

- نه، نه، ترمس، فکر نمی‌کنم چنین مردی را بیابم. تنها چیزی که از تو می‌خواهم این است که مرا نگهداری. آن‌گاه، هر آنچه از توانم برآید به خاطر تو انجام می‌دهم.

هنا از این که موجب شده بود لحظه‌ای بار سنگین اندوه خود را فراموش کنم، خوشنود می‌نمود و اینک مرا تشویق کرد اندک آب و غذایی را که برایم آورده بود، بخورم. بر لبه‌ی عرشه نشستیم. پاهایمان آویزان بودند. به بندر و به تابش نور و روشنایی سرخ‌رنگ بندر نگاه کردیم و به طینی سازه‌ای زهی گوش سپرديم. مجاورت با هنا، درون مرا گرم‌با بخشید و از این که کسی در کنار بود که می‌توانستم با او صحبت کنم، شادمان بودم.

هنا بسترم را مرتب کرد و تا هنگامی که از خفتنم مطمئن نشد، از کنار بسترم برخاست.

آرسینوئه در حالی که می‌سمی را در بغل داشت، کنارم ایستاد و با صندل تقره‌کوب خود، ابتدا به پهلو و سپس به سرم لگد کویید. از شدت ضربه‌ها فوراً چشم‌انم را گشودم، به این امید که چنین کابوسی را پشت سر بگذارم. اما به راستی آرسینوئه بود. هنگامی که او را دیدم، فکر کردم رویایی بیش نیست، اما بدون تردید خودش بود که آنجا ایستاده بود و با صندل به سرم ضربه می‌زد.

نیازی به تفکر طولانی نداشتم که ساختگی بودن جریان را درک کنم. زمانی که آنها تصمیم گرفتند هنگام غروب به سوی شرق حرکت کنند، حیرت کردم، اما گزندوتوس و آرسینوئه فکر کرده بودند که شاید با این حیله‌ی مزورانه،

حتی در آخرین لحظه، مرا وادار سازند با آنان همراه شوم. زمانی که مشاهده کردند که تسلیم نمی‌شوم، بلکه بخت خود را به آرسینوئه ترجیح می‌دهم، طی آن شب، خارج از بندر این سو و آن سورفتند و هنگام صیر با قایقهای ماهیگیری، آرسینوئه را به ساحل بازگرداندند. با رساندن آرسینوئه به ساحل، گزنو و توس، با زیرکی خود دریافتہ بود که با باد مناسب غریبی به سفر ادامه دهد و منتظر دیدار من نشده بود.

سرانجام زمانی که آرسینوئه کاملاً مرا از خواب بیدار کرد و از فرو نشاندن خشم خود با لگدهایش خسته شد، رفتار بهتری در پیش گرفت و گفت:

- ترمس، من هستم که اینجا ایستاده‌ام. واقعاً فکر کردی با آسودگی خاطر تو را ترک کرده‌ام؟ فکر می‌کنی اصلاً دوست ندارم؟ از وقتی الهه ما را با یکدیگر بیوند داد، فقط به خاطر تو زنده بوده‌ام. این توبی که به فکر من نیستی و هر لحظه آماده‌ای که به خاطر آنچه در اقبال نحس تو آمده، مرا رها کنی.

بدن لرzan، حرکت گنگ دستها و حیرت من او را آرام کرد. لبخند زد و زیبایی لبخند او، مانند آفتاب، عرشه‌ی کیف کشتی را درخشندگی بخشد. گفت:

- ترمس، تو که خود را اریاب بادها می‌دانی، باد جنوب را به سوی ما فرا بخوان. یک بار دیگر بادها را صدا بزن. باد را به حرکت درآور، زیرا که در درونم طوفانی هست که باید به وزش در آید.

هنا، با پای بر亨ه، نزدیک ما آمده و رنگ پریله و مبهوت، به آرسینوئه خیره شده بود. آرسینوئه بی‌آنکه به حیرت او توجه کند، میسمی را به او سپرد و با لحن تحفیرآمیزی گفت:

- به او غذا بده و لباس مناسب‌تری برای این کشتی کیف بر تن او کن و از جلوی چشم‌ام دور شو. می‌خواهیم تنها باشیم و باد را برانگیزانیم. در درون من، از سرتاپا، شعله‌ای زیانه کشید. قدرت خود را حس کردم و

وقتی به هنا نگریستم، حتی برای لحظه‌ای نتوانستم تصور کنم که چگونه و در حالی که آرسینوئه هنوز در این جهان است، جذب این دختر تیره پوست شده‌ام. برای بیدار کردن مرد اتروسکانی و سکاندار لنگ او، دویدم و به آنان فرمان دادم:

– فوراً به ساحل بروید و دعا کنید باد بوزد. کشتی شما را سوار بر بالهای طوفان می‌کنم و سریعتر از آنچه تاکنون دریانوردی کرده‌اید، به روم خواهیم رسید.

اتروسکانی که نیمه هوشیار بود، اطاعت کرد و کار درستی انجام داد، چون در غیر اینصورت وی را با خشونت از کشتی خودش بیرون می‌راندم که با آرسینوئه تنها باشم.

به خلسه چار شدم و رقص مقدس بدنم را به هم پیچاند و با آرسینوئه در خواندن باد هم‌صدا شدم. سه، هفت، دوازده مرتبأ باد جنوب را طلبیدیم، تا این که دست در دست یکدیگر در عرشه ایستادیم، با جذبه‌ای مقدس، بدون توجه به این که ممکن است ما را تماشا کنند، باد را به سوی خود فرا خواندیم. نمی‌دانم چه مدت طول کشید و از کدام زاویه‌ی نهانی‌ام، آن سخنان را بر زبان می‌آوردم، اما تا وقتی که هوا تیره و تار شد، مسیر باد برگشت و ابرها از فراز کوههای پانورموس، سیاه، غلستان و تابناک در اثر رعد و برق، به طرف دریا آمدند. در ورای پانورموس کوههای اریکس تیره شدند و گردباد طوفان، ساییان کرباسی چادرمانندی که حفاظ بازار بود را با خود برد و سبدها را واژگون کرد. صدای کویش درها از شهر شنیده می‌شد و دسته‌های نیی که پوشش بامها بودند، در هوا می‌پیچیدند و به اطراف پراکنده می‌شدند.

آن هنگام بود که متوقف شدیم و با سرخوشی نفسی برآوردیم. آن زمان بود که جذبه‌ی مقدس ما را از قید خود آزاد کرد و متحیر به افراد نگریستیم. مرد اتروسکانی و افراد او را دیدیم که به بندر باز می‌گشتند، در حالی که شدت باد

لباس آنان را در هوا می‌چرخاند و سریازان کارتازی و مردان مسئول عوارض که دست بر دهان گذاشته و به ما خیره شده بودند، در ساحل به تماشای ما ایستادند.

درست هنگامی که اتروسکانی قدم به عرشه گذاشت، گرداب شدیدی در جلوی کشتنی به وجود آمد، دماغه‌ی کشتنی بر خاک نشسته بود، بلند شد و بدون نیاز به فشار افراد، کشتنی را با یک حرکت خود به دریا کشانید. بدین ترتیب، مرد اتروسکانی، حتی اگر می‌خواست، نمی‌توانست سفر را به تعزیق بیاندازد. شتابان فریاد زد که بادبان بسته شود و پاروها هماهنگ با باد به حرکت درآیند.

در ساحل، مردان فنیقیایی نوارهای سیاه پارچه را به میله‌هایی بستند که خطر طوفان را اعلام کنند و علامتی نشان دادند که ما را از ترک بندر بر حذر دارند، اما طوفان، علایم اخطار را از دست آنان ربود و در آب پر غلیان دریا فرو برد. کشتنی با چرخش و گردش وارد دریای آزاد شد و با بادبان برافراشته سفر خود را شروع کرد.

با چهره‌های رنگ پریده در اثر بی‌خوابی، موهای خشک شده در اثر نمک دریا، دستهای پوست افتاده در اثر کشیدن تخته‌ها، ساحل ایتالیا را مشاهده کردیم. سکاندار بلا فاصله نشانه‌های دریایی را شناخت. حیرت‌زده فریاد برآورد که تا دهانه‌ی رودخانه‌ی روم فقط یک روز فاصله داریم.

مرد اتروسکانی در کنار دهانه توقف نکرد، بلکه گاوان نر و بردۀ‌ها را به کار گرفت. به انحنای دماغه‌ی کشتی طنابی را محکم کرد و بردۀ‌های او نیز کمک کردند که کشتی را بر خلاف جریان رودخانه بکشند. رودخانه به قدری عظیم و عمیق بود که حتی بزرگ‌ترین کشتی‌های دریایی نیز می‌توانست مستقیم به روم بروند.

وقتی نگهبانان ساحلی ما را به مکانی در ساحل گل‌آلود که با ستونهایی میان کشتی‌ها و قایقهای رودخانه‌ای حمایت می‌شد، بردنده، بازرسان به عرشه آمدند. مرد اتروسکانی هدیه‌ای به آنان پیشکش نکرد و برای قربانی کردن در راه خدایان به آنان نپیوست. به ما گفت که مقامات رومی به دلیل قوانین سختگیرانه‌ی کشور خود رشوه نمی‌گیرند.

در حاشیه‌ی بازار احشام و اغnam، افسری در کنار ستونی ایستاده و آماده‌ی انجام وظیفه‌ی خویش بود. نشان این افسر، تبر بلندی دو میان توده‌ای عصا بود که به گفته‌ی بازرگان، یکی از مقدسات اتروسکان‌ها به شمار می‌رفت. رومی‌ها این افسران را یساولان فرماندار می‌خواندند. دو کلانتر، که نایب کنسول نامیده می‌شدند، به عنوان جانشین شاه، هرساله انتخاب می‌شدند و هر نایب کنسول، دوازده یساول داشت. اگر جرمی کشف می‌شد، یساول حق داشت مجرم را در

خیابان شلاق بزند و اگر دزد بود، دست او را قطع کند. در نتیجه، در بندر نظم قابل تحسینی برقرار بود و مانند دیگر بنادر، ترسی از دزد وجود نداشت.

مرد اتروسکانی ترتیبی داد که بازرسان، ابتدا آرسینوئه و اموال مرا مورد بررسی قرار دهند. اسمی ما را یادداشت کردند و هنگامی که به آنان گفتیم سیکانهای اهل سیسیل هستیم، حرف ما را پذیرفتد، چون مردان دانش آموخته‌ای نبودند و اطلاعات اندکی درباره‌ی دیگر نقاط دنیا داشتند و فقط عادات و رسوم شهر خود را می‌شناختند. اتروسکانی به ما گفت هیچ چیز را از دید آنان پنهان نکنیم. سکه‌های طلای آرسینوئه را شمردند و به دقت اشیای طلایی‌ای را که سیکان‌ها به عنوان یادبود به ما داده بودند، وزن کردند. پیش از این که اجازه‌ی ورود به شهر را به دست آوردمیم، باید مبلغ گزافی بابت عوارض می‌پرداختیم، زیرا در روم تنها وجه رایج معتبر، سکه‌ی مسین بود. با نگاهی به هنا، پرسیدند بردۀ است یا آزاد. آرسینوئه فوراً گفت که بردۀ است و من همزمان با او گفتم آزاد. افسرها که زیان یونانی را به طور کامل متوجه نمی‌شدند، مترجمی را احضار کردند و هنا نیز نتوانست از خود دفاع کند. بنابراین به عنوان بردۀ وارد کشور شد و بازرسان فکر کردند به این دلیل من او را آزاد خوانده‌ام که قصد داشتم از پرداخت مالیات معاف شوم. با رفتار دوستانه به مترجم اجازه دادند برای ما توضیح دهد که اگر هنا به عنوان فردی آزاد وارد شهر آسان می‌شد، می‌توانست به هرجا مایل است برود و تحت حمایت قوانین مردم روم قرار گیرد. بدین ترتیب با دروغ گفتن به آنان، تقریباً بخشی از اموال خود را از دست می‌دادم. آنان، این موضوع را شوخی تلقی کردند و در حالی که می‌خندیدند، برای تخمین ارزش هنا او را نیشگون گرفتند.

به دلیل ثروتی که همراه داشتیم، با احترام زیادی با من و آرسینوئه رفتار کردند، زیرا رومی‌ها ذاتاً حریص هستند و مردم خود را طبق اموال آنها طبقه‌بندی می‌کنند، بنابراین فقیرترین شهروندان، در امور جاری شهر، حق رأی

ندارند.

با آرزوی خوشی برای یکدیگر، از مرد اتروسکانی جدا شدیم و به محض آن که ما به شهر گذاشتیم، مسافرخانه‌ای برای اقامت یافتیم و زمانی که آرسینوئه به پیرایش خود پرداخت، من برای تقدیم قربانی به معبد وستا رفتم. وقتی برگشتم، آرسینوئه را دیدم. در حالی که نگاهی گناهکارانه در چشمانش مشاهده می‌شد، روی تخت نشسته بود و سیبی گاز می‌زد و روی صندلی کنار او پیرمردی پرچین و چروک نشسته بود که پلک چشمانش پایین افتاده بود و سعی داشت با انگشت آن را بالا ببرد. آب دهان پیرمرد از گوشه‌ی دهان چروکیده‌اش بیرون می‌ریخت. ردای سفیدی با حاشیه ارغوانی برتن و انگشتی طلایی به انگشت داشت. زمانی که مرا دید، به زبان مرسوم شهر، چیزی به من گفت، اما صاحب مسافرخانه به او گفت که استراحت کند و خود به بیان مأوقع پرداخت:

- این مرد، یکی از ریش سفیدان شهر است. نام او تریوس والریوس، برادر پابلیوس والریوس، حامی مردم است. آنچه شنیده‌ایم این است که سال گذشته او را مجبور کردند طبق قوانینی که برادرش وضع کرد و مجلس سنا را وادار به تصویب آنان نمود، دو پسرش را بکشد. اکنون او از مجلس سنا می‌آید و مشاهده کرده است که مردم به هنگام سخنرانی کایوس مارسیوس، فاتح ولسی، سر به شورش برداشته‌اند. تحت تاثیر این صحنه آنچنان افسرده شد که از هوش رفت و به دلیل آن که برده‌ها، بردن او را به خانه‌ای که در مسافت دوری قرار دارد، خطرناک دانستند، او را به اینجا حمل کردند.

آرسینوئه گفت:

- وقتی بیدار شدم، این مرد را دیدم که اینجا نشسته و به من خیره شده است و آب دهان از گوشه‌ی لب او سرازیر است. تریوس والریوس تحصیل کرده بود و چند کلمه‌ای یونانی می‌دانست. به طرف او برگشتم و توضیح دادم:

۲۴۸ بیت شکنی در عصر داریوش

- هیجان مجلس سنا یکی از عروق سر تو را پاره کرده است. این حرف را به این دلیل می‌زنم که پلک تو به پایین افتاده و گوشه‌ی لب کرخت و بسی‌حس است.

ظاهراً پیرمرد صدای مرا نشنید، اما دست آرسینوئه را محکم گرفت و گفت:

- هر دو نفر شما با من باید و مهمان من باشید. به اندازه‌ی کافی یاوه‌گو در پیرامون خود دارم، برده‌هایم سرکش هستند، مباشرانم مرتب به من دروغ می‌گویند و خویشاوندانم فقط در انتظار مرگ من به سر می‌برند که میراث مرا میان خود تقسیم کنند. بنابراین ترجیح می‌دهم دو بیگانه‌ی خداداد را به خانه‌ام ببرم تا همشهریانم را.

صاحب مسافرخانه مرا به گوشه‌ای برد و هشدار داد:

- او مرد بسیار محترم و ارجمند و مالک هزار هكتار زمین زراعی است، اما مدت‌ها است که دچار ضعف پیری شده و ظاهراً این حمله‌ی بیماری نیز ذهن او را خراب‌تر کرده است.

موضوع را مورد بررسی قرار دادم و عاقبت گفتم:

- با او می‌روم، همسرم او را می‌خواباند و خدمتکار ما از او پرستاری خواهد کرد. تصمیم من بر این است.

پیرمرد با اصرار هزینه‌ی اتاق و کرایه‌ی آن را پرداخت، سپس بدون این که به مسافرخانه‌دار نظری بیاندازد، دست آرسینوئه را گرفت و گفت:

- عزیزم، مرا راهنمایی کن، چون پیر هستم و زانوانم می‌لرزد.

آرسینوئه پیرمرد را به سرعت از اتاق خارج کرد و به طرف حیاط رفت. برده‌های پیرمرد در انتظار ایستاده بودند که او را به خانه ببرند.

راه دوری در پیش نداشتیم و طی مدت کوتاهی در جلوی حیاط خانه‌ی قدیمی ترتیوس والریوس توقف کردیم. برده‌ی دریان که به در زنجیر شده بود، مانند ارباب خود پیر و لرzan بود. بنابراین هنگام ورود میهمان، او زنجیر را به

قلاب سر آن وصل می‌کرد. در غیر این صورت، لنگ لنگان در حیاط با خیابان بیرون خانه راه می‌رفت که در پرتو نور خورشید بدن ضعیف خود را گرم کند. برده‌ها، پیرمرد را از درشکه به حیاط حمل کردند و آرسینوئه به آرامی ترتیوس والریوس را بیدار کرد. به آنان دستور دادیم او را هرچه سریع‌تر به بستر انتقال دهنده و برای گرم کردن اتاق نیمه تاریک، مقل آتش بیاورند. آنان پوست خشک شده‌ی گوسقند آوردند، پیرمرد را در آن پیچیدند و او را گرم کردند. پیرمرد آنچنان از زندگی ساده‌ی خود راضی بود که عادت داشت بر بستری حصیری بخوابد و تنها یک پتو روانداش باشد. همه‌ی شواهد نشان دهنده‌ی آن بود که سراسر خانه‌ی قدیمی رو به خرابی است و برده‌های پیر و ناتوان از آن مراقبت می‌کردند. پس از برآوردن آهی عمیق، گونه‌اش را بر بالش خود گذاشت، اما با وجود بیماری، به خاطر داشت که به برده‌گان بگویید از آنجا که مهمان او بودیم، هرچه می‌گوییم، فرمانبرداری کنند. سپس مارا به طرف خود کشید. وقتی در مقابل او خم شدیم، موهای آرسینوئه را نوازش کرد و از سر ادب، موهای مرا نیز دست کشید. آرسینوئه دست بر پیشانی او گذاشت و گفت که باید بخوابد و پیرمرد فوراً به خواب رفت. در آن لحظه، بیش از آن کاری از دست ما ساخته نبود.

در تالار بزرگ، به برده‌ها گفتم که با درشکه به مسافرخانه بروند و هنا و میسمی و بارها را با خود بیاورند. زمانی که آنان رفتند، ناظر خانه اتاقها را به ما نشان داد. از او خواستم به زبان لاتین سخن بگویید که زبان آن شهر بود؛ بدین ترتیب می‌توانستم آن را بیاموزم. وی نام هر چیز را ابتدا به لاتین و سپس به زبان اتروسکانی می‌گفت. آرسینوئه با دقت به آموختن من گوش فرامی‌داد، حدس زدم که دوست دارد این زبان را بداند که با ترتیوس والریوس به زبان شهر سخن بگویید. این فکر بیش از هر چیز مرا وحشتزده کرد.

با وجود دعاهای خویشاوندان پیرمرد که مدت‌های طولانی استهزا و توهین‌های

او را تحمل کرده بودند، وی دچار حمله‌ی دیگری نشد.

وقتی بار دیگر توانست روی پای خود بایستند، کسی را استخدام کرد که صورت او را ماساژ دهد، بنابراین پلک افتاده‌اش نسبتاً بهبودی یافت. واقعیت آن بود که هنوز آب دهان از گوشی افتاده‌ی لبش جاری بود، اما آرسینوئه همیشه دستمال گرمی در دست داشت و مانند دختری مهربان، ریش او را خشک می‌کرد. همچنین آرسینوئه عهده‌دار خانه‌داری شد و توصیه‌های مخصوصی به برده‌گان و خدمتکاران پیر می‌داد. بنابراین پیرمرد از رژیم غذایی سالم‌تری برخوردار شد. اتفاق او همه روزه رفت و روب و گردگیری می‌شد و ظروف غذا تمیز می‌شدند. گویی آرسینوئه را نمی‌شناختم. تا آن زمان متوجه نبودم چگونه کدبانویی است. وقتی از حیرت خود برای او گفتم، پاسخ داد:

- افسوس، ترمس، چقدر اندک مرا می‌شناسی. پیوسته به تو نگفته‌ام که به عنوان یک زن، فقط عاشق خانه‌ای بزرگ و امن و چند خدمتکار در خدمت خود هستم؟ اکنون، همه‌ی این خواست‌ها برآورده شده است و از این پیرمرد سپاسگزارم و چیزی بیش از این نمی‌خواهم.

اما من از او راضی نبودم. هرگاه پهلوی من می‌نشست و سخن می‌گفت، آشکار، افکار او در جای دیگری سیر می‌کردند. از سوی دیگر، باید خشنود می‌بودم. چون وقتی افکار بی‌قرار در ذهن خود می‌پروراند، حاصلی غیر از دردسر و مشکل نداشت. سرانجام به تنگ آمدم و گله کردم. آرسینوئه پاسخ داد:

- دریغا، ترمس، هیچگاه نمی‌توانم تو را راضی نگهدارم؟ مشتاقانه نشان می‌دهم که هنوز دوست دارم. زندگی پر از هراسی که در جنگل سیکان‌ها داشتیم مرا متوجه کرد هر نوع زندگی دیگری بر آن ترجیح دارد. شور و حرارت دیوانه‌وار من نسبت به تو، مرا تبدیل به حفیرتین زن ببر کرده بود. اکنون احساس ایمنی می‌کنم، و امنیت والاترین خوشبختی در زندگی یک زن است. پس اجازه بده همین طور که هستیم، ادامه دهیم.

از طریق نفوذ ترتیوس والریوس، جایگاهی در آمفی تأثیر بزرگ روم به دست آورده‌یم. در واقع، چیزی که تا آن زمان ندیده بودیم. هیچگونه شباهتی به مسابقات قهرمانی یونان نداشت که مردان به رقابت با یکدیگر می‌پرداختند، اما با بازی‌های سیکستا که در آن مهلوانان و برده‌گان اجیر، مشترک‌ترین مسی‌کردند و کشته می‌گرفتند، تفاوت اندکی داشت. مسابقات اسب سواری از جاذبه‌ی کامل برخوردار بود، رومی‌ها، این نمایش را از اتروسکان‌ها اقتباس کرده بودند، اما مبارزات فاقد ویژگی اصلی خود بود و فقط مناظر تصنیعی را نشان می‌داد.

چرا باید این آمفی تأثیر را که از عبادتگاه خدایان تبدیل به محل ریختن خون انسانها شده بود، توصیف کنم؟ رومی‌ها در واقع گرگهای انسان‌نما بودند، زیرا هریار که گلادیاتورها با چکش‌های پتک مانند خود که برای خرد کردن جمجمه‌ی حریف مغلوب به دست می‌گرفتند، پا به عرصه‌ی میدان مسابقه می‌گذاشتند، فریاد هلهله و تحسین جمعیت برمی‌خاست. مبارزان، برده، زندانیان جنگی و مجرمان بودند و همانند مراسم اتروسکان‌ها دارطلب قربانی شدن به درگاه خدایان نبودند. چرا مجلس سنای روم برای منحرف کردن افکار عوام از مشکلات زندگی، به آنها اجازه می‌داد که برای سرگرمی یکدیگر را سلاخی کنند؟ بنابراین با وجود گروههای باشکوهی که حتی از شهرهای اتروسکان به روم می‌آمدند، به نظر من، توصیف بیشتر از این نمایشها کاری نیهوده است.

فقط درباره‌ی فریفتگی آرسینوئه نسبت به عرصه‌ی مسابقه و چشمان درخشان او می‌گوییم که در روزهای آخر پاییز، هرگاه خون بر روی سنگریزه‌های میدان فوران می‌زد یا اسبهای شکیل و زیبا، با یال‌های افراشته و بینی‌های غران بر زمین شیرجه می‌رفتند، دستها را به هم می‌کویید و فریاد شادی سر می‌داد. اما، حتی در آن لحظات پرهیجان، فراموش نمی‌کرد که پتوی روی زانوهای والریوس را مرتب سازد و آب دهان او که از دیدن این صحنه‌های آشنا سرازیر می‌شد را پاک کند.

دیگر سخنی از خنده و هیجان، وحشت و خشونت آمفسی تأثر نمی‌گوییم. اگرچه شکل آن ممکن است تغییر کند، اما همیشه به جای می‌ماند و ضرورتی ندارد آن را یادآوری کنم. تنها می‌خواهم چهره‌ی آرسینوئه را که هنوز در آن روزها، جوان و تابناک بود، به خاطر بیاورم. می‌خواهم او را که روی کوسنی سرخ، در میان جمعیتی بالغ بر ده هزار نفر که فریاد می‌زدند، به خاطر بیاورم. درست به همین شکل می‌خواهم در خاطرم باشد، چون دوستش داشتم.

در این هنگام، جشن فدای زحل که روزها ادامه داشت و تمام کارها تعطیل و روال زندگی عادی واژگونه می‌شد، آغاز گردید. مردم هدایایی به یکدیگر می‌دادند، البته رومی‌ها تحت شرایط عادی، با میل و رغبت حاضر به چنین کاری نبودند. اربابان به خدمت برده‌گان درمی‌آمدند و برده‌ها به اریاب و بانوی خود فرمان می‌دادند و تلافی دیگر روزهای سخت سال را درمی‌آوردند. اعیان زاده‌ها و مردم قشر پست جامعه، یکسان تلقی می‌شدند. بازیگران در گوش و کنار خیابان پرسه می‌زدند و به اجری نمایش می‌پرداختند و هیچگونه سخن زشتی، رکیک محسوب نمی‌شد.

آن روزهای غیرعادی، کاملاً زندگی مردم روم را تغییر می‌داد، شأن و مقام، سختگیری و دقت و حتی جنبه‌های اقتصادی را از بین می‌برد. آرسینوئه هدایای زیادی دریافت کرد که در میان آنها نه تنها نان ستی، میوه و حیوانات خانگی وجود داشت، بلکه جواهر، عطر، آینه و لباس‌های گوناگون نیز دیده می‌شد. با وجود رفتار فروتنانه‌ی خود به هنگام قدم زدن در خیابانها و مغازه‌ها که به همراه هنا یا یکی از برده‌گان صورت می‌گرفت، جلب توجه می‌کرد. هدیه‌ها را با لبخند آرزومندانه‌ای می‌پذیرفت. گویی که دستخوش اندوهی پنهانی است. اما آرسینوئه می‌گفت:

- این جشن و سرور، از نظر من تازگی ندارد. مراسمی که در کارتائی به افتخار خدای بعل صورت می‌گیرد، بسیار از این جشن باشکوه‌تر بود. هنوز

می‌توانم موسیقی پر همه‌مهی طبلها و سنجها، در روزهایی که جوان بودم و در مدرسه‌ی معبد زندگی می‌کردم را به یاد بیاورم. جوانان آنچنان دچار شوریدگی می‌شدند که خود را مانند کاهنان شلاق می‌زدند ^{فی} باز رگانان ثروتمند به زنانی که موجب خوشنودی آنان می‌شدند، پول، خانه و کشتی هدیه می‌دادند. این جشن کوچک در مقایسه با جشن‌هایی که در دوران جوانی دیده‌ام، ساده و بی‌روح است. نگاهش با نگاه من تلاقی کرد و بی‌درنگ گفت:

- این بدان معنا نیست که حسرت آن روزهای سرشار از شور و احساس بیهوده را می‌خورم. همین احساسات بود که مرا به تباہی کشید و سبب شد به خاطر تو آنچه داشتم را از دست بدهم. اما به یقین اکنون که زن با تجربه‌ای شده‌ام و به زندگی در خانه‌ای امن قانع هستم. با برکشیدن آهی، می‌توانم به روزهای جوانی بیاندیشم.

بدینگونه به من یادآوری کرد که در خانه‌ی ترتیوس والریوس، مهمانی بیش نیستم که حتی آن نیز در اثر تلاش‌های او است.
آهی کشید و افزود:

- ترس، محبوبم، ماهها گذشته است و تو کاری غیر از استراحت انجام نداده‌ای. به زودی می‌سمی چهار ساله می‌شود و زمان آن فرا رسیده است که قدری منطقی فکر کنی. اگر به فکر من و آینده‌ی من نیستی، دست کم به دخترت و آینده‌ی او را بیاندیش. با مشاهده‌ی پدری که بیکاره‌ای بیش نیست و با خرد نانهایی که از سر ترحم به او داده می‌شود، دلخوش است، چگونه درباره‌ی تو قضاوت می‌کند. حتی اگر رانده‌ی اسبهای مسابقه یا شیپورزن چیره‌دستی بودی، اسم و رسمی به دست می‌آوردی. اما در حال حاضر هیچ نیستی.

به او خاطر نشان نکردم که می‌سمی واقعاً دختر من نیست. به این دختر خردسال علاقه داشتم و از بازی با او لذت می‌بردم. در ضمن، او نیز مرا بیش از

آرسینوئه که فقط با توهین و تحقیر با او صحبت می‌کرد، دوست داشت.

پس از گذشت چند روز که فضای شهر پس از جشن طولانی ساکت بود و با احساس این که هدفی در پیش ندارم، دچار افسردگی شده بودم، آرسینوئه در حالی که آشکارا نگران و عصی بود، نزد من آمد. چهره‌اش آنچنان خشک و بی‌روح بود که او را نشناختم.

- ترمس، اخیراً از نزدیک به هنا نگاه کرده‌ای؟ متوجه مساله‌ی خاصی نشده‌ای؟

با وجود آن که حضور هنا را احساس می‌کدم و هر چندگاه، هنگام بازی با میسمی، متوجه نگاه خیره‌ی او به خود شده بودم، اما به دقت به او نگاه نکرده بودم. سخنان چندانی هم، میان ما رد و بدل نشده بود. با تعجب پرسیدم:

- نه، چه شده است؟ البته به نظرم می‌آید که چهره‌اش قدری لاغرتر شده، بیمار است؟

آرسینوئه با بی‌صبری، دستهایش را به هم کوبید و خشمگینانه فریاد برآورد:

- چقدر شما مردها کور هستید! اما خود من نیز با اعتماد به این دختر، نایینا بوده‌ام. فکر می‌کرم که او را به خوبی تربیت کرده‌ام، او باردار است.

مات و متحیر پرسیدم:

- باردار؟ هنا؟

- به طور اتفاقی نگاه دقیق‌تری به او انداختم و او را مورد پرس و جو قرار دادم. باید اعتراف می‌کرد، چون شرایط او به زودی بر ملا می‌شود. روشن است که دختر احمق فکر کرده است می‌تواند مرا فریب دهد. مرا، بانوی خود را، اما به او می‌فهمانم چه اشتباہی کرده است.

تنها آن زمان بود که خطای آن شب تنها بی، همچون ضربه‌ی پنکی به یادم آمد. از این گذشته، من عقیم بودم. آرسینوئه مرا متقااعد کرده بود که چنین

هستم.

آرسینوئه آرامش خود را به دست آورد و خونسردانه مشکل را مورد بررسی قرار داد:

- او به اعتماد من خیانت کرده است. طبق قوانین روم، می توانست خود را بخرد و آزاد شود. اما فقط امکان دارد یک کشاورز یا مالک که می خواهد به تعداد کارگرانش اضافه شود، برده‌ی بارداری را خریداری کند. فوراً و با بهترین بهای ممکن او را می فروشیم. هر ذره غذایی که در آینده بیلعد، هر تکه لباسی که برتن کند، دور ریختن پول است. ترمس، این طور نیست؟

گفتم که با وجود تمام این جریان تlux، هنا به خوبی از میسمی مراقبت می کند و آرسینوئه نباید نگران حمایت از او باشد، چون ترتیوس والریوس او را مورد سرپرستی قرار داده است.

آرسینوئه با شنیدن سخنان من، از فرط خشم جیغ کشید. شانه‌هایم را تکان داد و گفت:

- واقعاً ابلهی بیش نیستی! می خواهی یک زن بی آبرو پرستار میسمی باشد؟ فکر می کنی به او چه می آموزد؟ فکر می کنی ترتیوس والریوس از این که مراقب برده‌ی خود نبودیم، چه خواهد گفت؟ از این گذشته در حالی در خانه‌ی او زندگی می کنیم که به جبران آن، کاری برای او انجام نمی دهیم. به هر حال تو کار نمی کنی، کامل‌ا شرم آور است که توجهی به وضع مالی ترتیوس والریوس نداشته باشیم. البته، پیش از هر چیز، این دختر باید شلاق بخورد و خود من ناظر خواهم بود که کوتاهی نشود.

همه چیز آنچنان سریع اتفاق افتاد که نتوانستم در آن دخالت کنم. زمانی که آرسینوئه شتابان دور شد، در حالی که سر را میان دستهایم گرفته بودم، نشستم و و به کاشی‌های رنگین کف اتاق خیره شدم و فقط هنگامی به خود آمدم که صدای فریادهای دردنگی را از حیاط شنیدم.

کرکورانه بیرون دویدم که با پیراهنی پاره، با تکه چرمی به

دور مچها، به تیری بسته‌اند و برده‌ی اصطبل، با شلاق سنگینی بر پشت او نازیانه می‌زند، به طوری که پوست او در اثر ضربه‌ها آماس کرده بود. غلیان خشم و غضب را در خود احساس کردم. پیش دویدم، شلاق را از دست برده گرفتم و بر صورت او زدم. شدت ضربه‌ام به قدری بود که او را به کناری پرت کرد. آرسینوئه لرزان از فرط خشم و با چشمان خون‌گرفته کنارم ایستاد. فریاد زدم:

- بس است، اگر می‌خواهی او را بفروش، اما باید مردی شریف که بتواند به خوبی از وی مراقبت کند، او را بخرد.

با متوقف شدن ضربه‌ها، هنا روی زانو بر زمین افتاد و با وجود این که سعی داشت خود را مهار کند، از شدت گریه می‌لرزید. آرسینوئه پای بر زمین کوفت. چشمانش در آن حالت انتقامجویی، از حدقه بیرون زده بود و جیغ زد:

- ترمی، این جریان ارتباطی با تو ندارد. دختر باید اقرار کند که مرد خلافکار کیست. مرد خلافکار را می‌توانیم به دادگاه ببریم و مجبور کنیم توان عمل خوبی را بپردازد.

با شنیدن این سخنان، با کف دست به صورت آرسینوئه کوییدم. این نخستین باری بود که او را می‌زدم. چهره‌ی آرسینوئه همانند خاکستر بی‌رنگ شد. اما در کمال حیرت مشاهده کردم که آرام گرفت. وقتی چاقویم را بیرون آوردم که هنا را از قید بند برهمانم، آرسینوئه به برده اشاره کرد و خطاب به من گفت:

- لازم نیست بند چرمی گرانبها را پاره کنی. برده، گره‌های آن را باز می‌کند. اگر این دختر این قدر برایت عزیز است که نمی‌خواهی چیزی در این باره بدانی، اشکالی نمی‌بینم. طنابی به دور گردن او می‌بندیم و روانه بازار برده‌فروشان می‌شویم. همراهشان خواهم رفت که او را به اریاب قابل قبولی بفروشیم، اگرچه ارزش چنین زحمتی را ندارد. اما تو همیشه خیلی دلرحم هستی و البته مرا وادار کردم که طبق خواسته‌ی تو عمل کنم.

هنا سرش را بالا گرفت. چشمانش از فرط گریه متورم و سرخ شده بود. لبانش را به حدی گاز گرفته بود که خون آلود شده بودند. در نگاه او، نشانی از هیچگونه سرزنشی نسبت به من دیده نمی‌شد. گویی از این که بار دیگر مرا می‌بیند، نگاهی سرشار از رضایت به من می‌افکند.

زمانی که نگاه او را دیدم، آرامش ناجوانمردانه‌ای مرا در برگرفت. نسبت به تصمیم آرسینوئه بدگمان بودم و گفتم:

- سوگند بخور که بهترین امکانات را هنگام فروش دختر، برای او فراهم کنی، حتی اگر به این نحو کمترین بها به تو پرداخت شود.
آرسینوئه به چشمانم نگریست، نفس عمیقی کشید و مرا مطمئن ساخت:
- مسلم است. تا وقتی قصد ما این است که خود را از قید این دختر برهانیم، پول آن اهمیتی ندارد.

در آن لحظه، برده با ردای بزرگی که زنان رومی می‌پوشیدند، بیرون دوید و آن را بر سر و شانه‌های آرسینوئه پیچید. برده‌ی مخصوص اصطبل، هنا را بلند کرد، حلقه طنابی به گردن او انداخت. در حالی که برده هنا را به جلو می‌راند و آرسینوئه دنباله‌ی ردا را به دست گرفته بود، خارج شدند.

چند گامی در پی آنان دویدم، شانه‌ی آرسینوئه را گرفتم، او را متوقف کردم و التمساس کنان گفتم:

- به هر طریق که امکان دارد، نام خریدار و نشانی او را برایم بیاور که بدانیم به کجا می‌رود.

آرسینوئه ایستاد، سرش را تکان داد و به ملایمت گفت:

- ترمیس عزیز، تو را برای رفتار ناهنجارت می‌بخشم، زیرا آن را درک می‌کنم. این واقعه به همان نحو تو را تحت تاثیر قرار داده است که گویی حیوان مورد علاقه‌ی تو، سگ یا اسبی که به آن دل بسته‌ای را ناگزیر باشیم در خواب بکشیم. در چنین مواردی، یک اریاب خوب، همیشه بدون این که جویا شود

چگونه و کجا جسد حیوان را دفن کرده‌اند، کار را بر عهده‌ی دوستی صمیمی و قابل اعتماد قرار می‌دهد. بنابراین، به خاطر این که احساسات تو لطمه‌ای نبیند، بهترین کار آن است که هیچ چیز از سرنوشت دختر ندانی و به این ترتیب می‌توانی همه‌ی ماجرا را فراموش کنی. ترسن، به من اعتماد کن، همانطور که مایلی و به دلیل حساسیت، بهترین کار را انجام خواهم داد.

گونه‌ام را نوازش داد و در پی برده روان شد. باید اقرار کنم که گفته‌های آرسینوئه قابل قبول به نظر می‌رسیدند، اما قلبم سرشار از بدگمانی بود.

آرسینوئه در این مورد به یاری ام آمد. غروب آن روز، زمانی که بازگشت، مراعات حال مرا کرد و حتی درباره‌ی پولی که بابت دختر گرفته بود، سخنی به میان نیاورد. حتی با گذشت روزها، کلمه‌ای در مورد واقعه به زیان نیاورد. این امر باید مرا ظنین می‌کرد، اما در عوض، کمک کرد زودتر آن را فراموش کنم. بدین گونه در خانه‌ی تریوس والریوس به زندگی روزمره خود ادامه می‌دادم. مدت زمان اندکی پس از این واقعه، به صورت غیرقابل تحملی بی‌قرار و ناآرام شدم و به تریوس والریوس گفتم:

- به منظور افزایش دانش خود، مایلم دیداری از شهرهای اتروسکان به عمل آورم.

او و آرسینوئه به دلایلی مایل بودند که از روم خارج شوم و بنابراین پیشنهاد من از نظر هر دوی آنان مطلوب به نظر رسید.

از شهرهای واپی و تارکوینی دیدن کردم و بسیار چیزهای شگفت‌انگیز به چشم دیدم. هنرمندان و صنعتگران بی‌همانندی را دیدم که در مقبره‌ها مشغول کار بودند و با جوانی نجیب‌زاده به نام لارس ارنت ولتورو آشنا شدم.

یکی از آخرین روزها، پیش از این که تارکوینی را ترک کنم، در حال قدم زدن از مقابل سایبان‌های چندرنگی که بر دیوارهای شهر بود، می‌گذشم. در زیر سایبانی، چند جوان اشراف‌زاده تاس بازی می‌کردند و در میان آنان، لارس

ارنست نیز دیده می‌شد. دست سفید خود را به طرف من دراز کرد و گفت:

- تورنووس، می‌خواهی به ما پیووندی؟ پنشین و تاسها را در دست بگیر.

دیگر عادت کرده بودم که رومی‌ها مرا تورنووس بنامند. معاشران او، نگاه متعجبی به من افکنندند، زیرا لباسهای ساده‌ی مسافران را بر تن داشتم و کفشهای با تخت ضخیم به پا کرده بودم. نگاه ریس مأبانه‌ای در چشمان آنان دیدم، اما هیچیک جسارت مخالفت با لارس ارنست را نداشتند. اسبهای شکیل و با شکوه آنان زیر درختان خیابان ایستاده بودند و با سمهای خود زمین را می‌خراسیدند. حدس زدم که در سواره نظامی که لارس ارنست در آن خدمت می‌کرد، آنان نیز صاحب منصب بودند. از دیدن این گروه شرمنده نشدم، بلکه در مقابل لارس ارنست نشستم، کتم را بر زانوان انداختم و گفتم:

- به ندرت تاس بازی می‌کنم، اما همیشه آماده‌ی بازی با شما هستم.

مردان جوان بانگ حیرت برآوردنند، اما لارس ارنست آنان را ساکت کرد. تاس را در جامی گذاشت و آن را به دست من داد. بالحنی عادی پرسید:

- بازی برای کل بول؟

لکر کردم منظور او سکه‌ای طلا است یا به این دلیل که تمام جوانان حاضر اصیل زاده و ثروتمند بودند، به یک مبنای کامل اشاره دارد، بنابراین با بی‌پرواپی گفتم:

- حتماً، برای من مناسب است.

جوانان بانگ برآوردنند:

- خوب است، خوب است!

چند تن از آنان، دستها را به هم کوفتند و پرسیدند:

- مسئولیت شرط را بر عهده می‌گیری؟

لارس ولتورو گفت:

- ساکت باشید. البته که مسئولیت آن را می‌پذیرد. اگر هیچ یک از شما حاضر

۲۶۰ بیت شکنی در عصر داریوش

به بازی نیست، من و او بازی را شروع کنیم.
تاسها را ریختم. سپس او آنها را برداشت و ریخت و برد. به این نحو، سه
دور بازی را به طور متوالی باختم.

لارس ولتورو، با بی قیدی، سه صفحه‌ای که نقوش زیبایی بر آنان حک شده
بود را کنار گذاشت و گفت:

- سه دور کامل، دوست من، تورنوس، می خواهی نفسی تازه کنی یا می توانیم
ادامه دهیم؟

نگاهی به آسمان افکندم و با خود نکر کردم که سه مینا، پول گزاری است.
بی صدا، الهی هیکیت را که قول داده بود از من حمایت کند، سوگند دادم.
هنگامی که سرم را برگرداندم، مارمولکی را دیدم که از سنگی در نزدیکی من بالا
می رفت. الهی حضور داشت. گفتم:
- ادامه می دهیم.

در حالی که سراپایم سرشار از احساس شعف پیروزی بود، بار دیگر جام را
برداشت و تاسها را ریختم. خم شدم که نوشه‌ی روی تاسها را بخوانم، زیرا
اتروسکان‌ها، اطراف تاس را شماره‌گذاری نمی‌کنند، بلکه با حروف روی آن
می‌نویستند و دیدم که بالاترین امتیاز ممکن را آورده‌ام. واقعاً ارزش نداشت که
لارس ارنست بخواهد شانس خود را بیازماید، اما او تاسها را ریخت و باخت.
بدین طریق من نیز سه بار متوالی بردم. جوانان، حالت تحریرآمیز خود را
فراموش کردند و در حالی که از هیجان، نفس نفس می‌زدند، روی تاسهای
غلتان خم شده بودند. قادر نبودند شور و التهاب خود را پنهان کنند. یکی از
آنان گفت:

- تاکنون چنین بازی ندیده بودم. حتی دستهایش نمی‌لرزیدند و تنفس او
مانند قبل آرام بود.

این سخنان حقیقت داشت، زیرا کرم تماشای بالهای لرzan گنجشکی بودم و

از آسمان آبی آن روز پاییزی لذت می‌بردم و در آن حین نیز بازی می‌کردم. گونه‌های لارس ارنست قدری برآفروخته شده بود، اما چشمانش می‌درخشیدند و این امر نشان می‌داد که برد و باخت برای او اهمیتی نداشتند، بلکه هیجان بازی را دوست داشت.

هنگامی که قدری ایستادیم و او سومین صفحه‌ی صدفی را کنار گذاشت،

پرسید:

- اگر موافق باشی، لحظه‌ای استراحت کنیم.

پس از لختی استراحت، پیشنهاد کردم:

- اجازه بده یک بار دیگر، فقط یک بار، تاس بیاندازیم که ببینیم کدام یک برنده می‌شویم. باید بروم.

فکر کردم برای من مناسب نیست مدت زیادی در جمع این جوانان پر شور بمانم. بلکه کافی بود که اوقات خود را با لارس ارنست که دوست من بود، بگذرانم. لارس ارنست گفت:

- هر طور مایل باشی.

در هیجان و التهابی که داشت، دور نخست را خود او ریخت. فوراً پوزش طلبید و تذکر داد:

- تاس بدی است، اما سزاوار بهتر از این نیست.

با یک امتیاز بیشتر برم که بهترین بود، چون شکست او را چندان نشان نمی‌داد. آن‌گاه برخاستم که روانه شوم و جوانان نجیب‌زاده راه را محترمانه برایم گشودند.

لارس ولتورو در حالی که مهره‌ی صدفی نشان برد را به سویم پرت می‌کرد، فریاد زد:

- برد خود را فراموش نکن.

با خنده، مهره را در هوا گرفتم و پاسخ دادم که برد برایم اهمیتی ندارد. از

دیدار او و هیجان بازی لذت برده بودم. جوانان با دهانهای باز به من خیره شده بودند، اما لارس ولتورو لبخند جذابی به لب آورد و گفت:

– امروز هنگام غروب یا فردا صبح، برههای تو را همراه مباشری برایت می‌فرستم. اگر فراموش کردم، یادآوری کن.

برای گوشمالی دوستان خود که در ابتدای آشنایی رفتار نامناسبی با من داشتند و با این که خود او، برخورد دوستانهای داشت، قول خود را فراموش نکرد. هنگامی که همان روز غروب، مباشر او با لباس فاخری بر تن، وارد مسافرخانه‌ی بی‌پیرایه‌ی من شد و دوازده شمش مهر و موم شده از پرازش ترین سکه‌های نقره به من داد و درخواست کرد که مهره‌ی صدف را به او دهم، مفهوم بازی آن روز را دریافتم. تنها آن زمان بود که گفته‌ی لارس ارن را «برای کل پول» درک کردم، منظور او سکه‌های پرازش نقره بود.

بک سکه‌ی نقره برای ساختن خانه، پیراستن و تجهیز آن به بهترین و ذیباترین نحو، درختکاری باغ و خرید بردۀ‌هایی برای نگهداری آن کافی بود. تصمیم گرفتم که دیگر در تارکوینی تاس بازی نکنم و با وجود وسوسه بازی از آن اجتناب ورزم.

بدین ترتیب، سرانجام می‌توانستم به صورت مردی ثروتمند به روم بازگردم، اما وقتی زمان سفر فرا رسید، به استخدام دریانوردی عادی که با کشتی خود غلات حمل می‌کرد، درآمدم.

عاقبت، در روزی مه آلود، در اواخر پاییز، بار دیگر به اسکله‌ی بازار بردۀ‌فروشان روم رسیدم. اما این بار، در حالی که یک شانه‌ام در اثر کشیدن طناب پولادین کشتی مجروح بود، در کناره‌ی رودخانه تیپر به راه افتادم. در یکسه‌ای معمولی از پوست بز، مقدار زیادی سکه‌ی نقره حمل می‌کردم و به عنوان دریانوردی ساده، احتمالاً می‌توانستم بدون آگاهی بازرسان وارد شهر شوم. اما فکر کردم بهترین کار آن است که مقدار سکه‌ها را اعلام کنم که در

پرونده‌ی شهر ثبت شود و به این ترتیب اگر می‌دانستند که مالک مسلم آن پول‌ها من هستم، ممکن بود برای زندگی در روم مفید واقع شود. دیگر نمی‌خواستم مهمان ترتیوس والریوس به حساب آیم.

ناخداد و خدمه‌ی کشتی با دیدن سکه‌های نقره‌ی من خنده‌کنان سوگند خوردند که اگر به وجود آنها آگاهی داشتند، شاید مرا می‌کشتند و به دریا می‌انداختند، اما حسابدار کشتی، بدون کلمه‌ای حرف، دستمزد مرا پرداخت و من به دقت سکه‌های مسین را در کیسه‌ام گذاشت. در روم، احترام زیادی برای مرد مقتضد قایل بودند.

با کیسه‌ی نقره‌ها بر پشتمن، لباس‌های ژنده و پاره بر تن، ریشه‌های بلند و شانه‌ای خونالود بر اثر سایش طناب کشتی، بار دیگر در خیابان‌های باریک روم به راه افتادم و هوای باتلاقی مسموم آن را فرو دادم. دیدار آرسینوئه قلبم از شدت هیجان می‌تپید و برای رسیدن به خانه‌ی والریوس شتاب داشتم.

در باز شد، اما وقتی خواستم داخل شوم، دریان زنجیر خود را به قلاب آستانه‌ی در انداخت و با عصا شروع به زدن من و فریاد زدن کرد. فقط زمانی که نام او را به زبان آوردم، مرا شناخت و شرمnde شد. گفت که ترتیوس والریوس در مجلس سنا است، اما بانو در خانه حضور دارد.

میسمی از حیاط به سوی من دوید و زانوانم را در بغل گرفت.

رشد کرده بود و گونه‌ها و موهای مجعدش ترکیب خود را یافته بود. او را بلند کردم و بوسیدم، اما نگاه میسمی نسبت به من تغییر یافت. بینی را بالا برد، لباس مرا بو کرد و با لحن سرزنش‌آمیزی گفت:

- اوه، چه بوبی می‌دهی!

سپس به پایین لغزید و از آغوشم بیرون رفت.

این حرکت مرا به خود آورد، محتاطانه وارد خانه شدم و امیدوار بودم که ناظر خانه را ببینم تا پیش از ملاقات با آرسینوئه بتوانم خود را شستشو دهم ر

لباسهایم را عرض کنم. اما در آن لحظه آرسینوئه به سویم دوید، ایستاد، به من خیره شد و پیشانی سپیدش را از خشم چین داد و فریاد زد:
- عزیز من، ترمس، این چه قیافه‌ای است؟ اما این دقیقاً همانی است که انتظار داشتم.

شادمانی ام فرونشست. کیسه را از پشتی برداشتیم، آن را مقابل پای او خالی کردم. شمش‌های نقره، با سر و صدا، بر کف منگی فرود آمدند. آرسینوئه خم شد که یکی از آنها را با دست خود وزن کند و سپس گویی که نمی‌تواند آنچه را می‌بیند، باور داشته باشد، به من خیره شد. دو گوشواره‌ای که به تازگی ساخته و متداول شده بودند و از شهر واپس خریداری کرده بودم و گردنبندی ساخت بهترین زرگر تارکوینی را به دست او دادم. آرسینوئه دست مرا گرفت، به سه قطعه جواهر نظر کرد و لبخند زد.

- او، ترمس، ترمس، اگر می‌دانستی چقدر دلم برایت تنگ شده است و چگونه ولسی‌ها را از دروازه‌های شهر راندیم و در حالی که تو در تمام بهار و تابستان و پاییز، آن آزادانه و با آسودگی خاطر می‌گشتبی، چه کشیدیم. چگونه توانستی این کار را با من بکنی؟

خونسردانه پاسخ دادم در هر مکانی که فرصت بود، برای او پیام فرستاده‌ام. به همان نحو نیز خبر گرفته بودم که زندگی مرفه‌ی دارد و از سلامتی کامل برخودار است. تا بدان‌جا که به من مربوط می‌شد، نگرانی موجی نداشت. او، خود آرسینوئه بود. آنچه می‌کرد و می‌خواست انجام دهد، آتش قلب مرا خاموش نمی‌کرد و متحیر بودم که چگونه این مدت دراز را دور از او زندگی کرده‌ام. روزی خود را در نگاه من دید، نفس عمیقی کشید و با صدای آرامی نجوا کرد:

- ترمس، ابتدا باید حمام کنی، لباسهای تمیز و پاکیزه بپوشی و چیزی بخوری و بیاشامی.

اما دیگر یونانی نبودم و رخت تنم برایم اهمیتی نداشت. ردا را بر کف سنگی و پیراهنم را در آستانه‌ی اتاق آرسینوئه بیرون آوردم و کفش‌های فرسوده‌ام را کنار تخت او انداختم. اینک، آرسینوئه آنجا ایستاده بود. همچنان زیبا و پرجاذبه. اینگونه، تو را همیشه در خاطرم خواهم داشت، آرسینوئه.

بامداد یکی از روزهای پاییز، روم را ترک کرده بودم و در سحرگاهی پاییزی بازگشتم. اما نمی‌توانم پاییز روم را تحسین کنم، زیرا هنگامی که پس از یک سال جدایی، آرسینوئه را دیدم، متوجه شدم که باردار است و از بازگشت من شادمان نیست.

هنگامی که قدم به حیاط خانه‌ی اشرافی ترتیوس والریوس نهادم، دریافتم که قاب‌های فرسوده‌ی در، تعمیر و رنگ شده‌اند. وقتی به درون رفتم، خانه را نشناختم، چون همه چیز برق پاکیزگی داشت و بسیاری از وسایل نو بودند و صندلی‌های تندیس و لوازم دیگر منزل خریداری شده بودند. تندیس برنزی نو، در حوضچه‌ی تالار می‌رقصید و مجسمه‌های گاو‌های نر مورد علاقه‌ی ترتیوس والریوس، در تاریک‌ترین گوشی تالار پنهان شده بودند. زمانی متوجه همه‌ی این دگرگونیها شدم که با نخستین ادراک خردکننده‌ای که از موقعیت آرسینوئه به ذهنم رسیده بود، مکث کردم و به فکر فرو رفتم.

هنگامی که به سکوت سرستاخانه‌ی خود ادامه دادم، آرسینوئه نگران شد. دست بر ردایی که به تن داشت، کشید. چشم بر زمین دوخت و گفت:
- اوه، ترمس، چقدر با بازگشت غیرمنتظره‌ات مرا ترساندی. البته گفتنی بسیار

دارم، اما در شرایط من، نمی‌توانم تاب تحمل هیچگونه فشار احساسی را داشته باشم. بنابراین، بهترین کار آن است که پیش از گفتگو با من در مورد وضعیت خود، با ترتیوس والریوس مهربان سخن بگویی.

شروع به گریه کرد. در حالی که ستایان به سوی اتاق خود می‌رفت، خدمتکارانش را فرا خواند. ترتیوس والریوس با شنیدن صدای گریه‌ی او، در حالی که عصایش را به حالت تهدید در هوای تکان می‌داد، به سوی من آمد. هنگامی که مرا شناخت، عصا را پایین آورد و مضطربانه مرا نگریست. با چهره‌ای رنگ‌پریده گفت:

- تورنوس، تو هستی؟ فکر می‌کردم هیچگاه برنمی‌گردی. خبرهای موقعی دریافت کردیم که هنگام طوفان کشتی شما غرق شده است.

به آرامی گفتم که آشکار است که احساس از دست دادن من، ایشان را ناراحت نکرده است و بهتر آن بود که هرگز بازنمی‌گشتم.

ترتیوس والریوس بی‌درنگ گفت:

- نه، نه. تورنوس عزیز من، سخنان من نباید برای تو ایجاد سوءتفاهم کند. همیشه در خانه‌ی من به روی تو باز است. بی‌گمان از این که زنده و سلامت هستی، خوشحالم. آرسینوئه برایم گفته است که هیچگاه یکدیگر را درک نمی‌کرده‌اید و به دلیل اجبار شرایط همراه تو بوده است، زیرا حامی دیگری نداشته و با تمام وجود می‌خواسته است به شهر زادگاه خود بازگردد، مکانی که سرنوشت بی‌رحم، در بهترین سالهای زندگی، وی را از آنجا ریوده است. نه، هیچگونه احساس کینه‌ای نسبت به تو، همچنین به آرسینوئه ندارم، زیرا به هر نحو، طبق قوانین روم، شما ازدواج نکرده‌اید. پس از این که آلهه، در این سنین سالخورده‌گی، مردانگی مرا به من بازگرداند، خود را موظف دیدم، بله - با در نظر گرفتن شرایط او، احساس تکلیف و تعهد کردم - که با او عقد زناشویی بیندم. از آن زمان، ده یا شاید بیست سال جوان‌تر شده‌ام. تورنوس، فکر نمی‌کنی

به نظر جوان‌تر می‌رسم.

پیرمرد که در گذشته چنان عاقل و منطقی بود، گردن خود را مانند خروس برافراشت، در حالی که پوست چین خورده‌ی گردن او مانند گوشت زیر گلوی مرغ آویزان بود. حتی ریش خود را تراشیده بود و مانند جوانی هرزه، ردای حاشیه ارغوانی ساتوری خود را به طرز جلفی بر یک شانه انداخته بود. این صحنه به قدری رقت‌انگیز بود که نمی‌دانستم بخندم یا بگریم.

به من نگریست، با عصایش بر زمین زد و ادامه داد:

- از طریق ازدواج قانونی ما، تمام تعهدات گذشته، طبق اصول، فسخ شده‌اند. قوانین روم، شهرت، افتخار و اموال فرد را برای همیشه حفظ می‌کند. با صدای ضربه‌های عصا، خوانسالار جدید خانه، در لباس‌های فاخر وارد شد و به ارباب تعظیم کرد. ترتیوس والریوس دستور داد برای پذیرایی از من سفره‌ی رنگین فراهم آورند.

پس از آن، روی صندلی‌های تازه و راحتی در مقابل یکدیگر نشستیم. والریوس با صدای بلندی شروع به صحبت کرد:

- تورنوس، از این که چنین عاقلانه این امر را پذیرفتی، واقعاً خوشحالم. مردی منطقی هستی. آرسینوئه مجبور شد اقرار کند که چون تمایل داشته است خود را از قید تو برهاند، تو را به سفر فرستاده است چرا که دلباخته‌ی من شد و افزون بر آن، تو عقیم هستی و هیچگاه نمی‌توانی لذات مادری را به او اعطا کنی. آرسینوئه مشقات زیادی را تحمل کرده است و اکنون ورود تو موجب شده است که روزهای اندوهناک گذشته را بار دیگر به خاطر آورد. او به خاطر بدبنختی‌هایش اشک می‌ریزد، اما فکر می‌کنم به زودی آرام شود. زنانی در شرایط او بیش از حد حساس هستند.

به طرز احمقانه‌ای به خود خنديد و سپس ادامه داد:

- در میان زنان روم، زنی به باحیایی و معصومیت آرسینوئه ندیده‌ام. با وجود

این که زن بالغی است، مانند جوانی کمرو و محجوب است.

در حالی که خشم خود را فرو می‌دادم، گفتم:

– بی تردید، بی تردید، بی تردید.

ترتیوس والریوس مشتاقانه ادامه داد:

– برادر، برادرزاده و تعدادی از سناتورهای منتخب، بر این امر واقف و بنابراین دیگر شکی وجود ندارد که آرسینوئه فرزند مرا در رحم خود حمل می‌کند.

در آن لحظه، آرسینوئه وارد شد. صورتش از فرط گریه متورم و ملتهب بود. با گام‌های کند و چشمانی به زیر افکنده به سوی ما آمد. برای بوسیدن پیشانی ترتیوس والریوس خم شد و با دستمال ابریشمین، چانه و گوشه‌های لب او را خشک کرد.

در حالی که نگاه سرزنش‌آمیزی به من افکنده بود، به ملایمت گفت:

– ترتیوس نازنین من، باید به خاطر مسایل پیش پا افتاده خود را خسته کنی. لرزش سر ترتیوس، متوقف شد و مانند یک سناتور، پشت خود را صاف کرد و با لحنی توصیه دهنده اظهار داشت:

– همیشه درست‌ترین کار آن است که خود را فوراً از قید مطالب ناراحت‌کننده برهانیم. همان طور که گفتم، اوضاع روپراه است و فقط مسایل مالی باقی مانده‌اند. تورنوس، وقتی به روم آمدید، دارایی مشترکتان، به اشتباه، به نام شما ثبت شد. اما به عقیده‌ی من، تو این عمل را به عمد انجام ندادی. فقط از آداب و رسوم این شهر آگاه نبودی و تردیدی نیست که می‌خواستی دارایی اندک آرسینوئه را حفظ کنی. چون در بسیاری از کشورها زنان نمی‌توانند چیزی به نام خود داشته باشند، بنابراین آن مقدار شمش نقره را که آرسینوئه تقاضا کرده بود برای او از سفر بیاوری، به نام خود وارد شهر کردی. البته، وی با غرور ذاتی اش مایل است جهیزیه‌ای برای خود به خانه‌ی من بیاورد، گویی که من هم

اکنون به قدر کافی توان مالی ندارم.

دست آرسینوئه را نوازش کرد و وی نیز چشمان خویش را شرم‌آگین به زیر افکند. ترتیوس والریوس، با لحن بسیار مؤکدی ادامه داد:

- تورنووس، به عنوان یک مرد شریف، یقین دارم که بدون درنگ این جریان را دنبال خواهی کرد و ترتیبی خواهی داد که پول آرسینوئه به نام او شود، درست مانند من که هنگام ازدواج، اموال و برده‌هایی را به او منتقل کردم.

سکوت مرا حمل بر شک و دودلی کرد و برافروخته گفت:

- مسلماً هیچ کس نمی‌تواند تو را وادرار به انجام چنین کاری کند، اما متأسفم که زندگی گذشته‌ی تو، تاب تحقیقات قانونی را ندارد. بنابراین، به خاطر مصالح خود، از مطرح شدن آن در مجتمع عمومی اجتناب خواهی کرد. درست است، عزیزم؟

نگاه پرسش‌آمیزی به آرسینوئه افکند و وی مستاقانه سرش را تکان داد. به چهره‌ی آرسینوئه که آنچنان برایم عزیز بود، نگریستم و درخشش چشمانش را مشاهده کردم. گفتم:

- فردا صبح می‌روم و به طوری که سوءتفاهم از میان برود، ترتیب کار را خواهم داد. فقط خوشنودم که مانند همیشه می‌توانم به آرسینوئه خدمت کنم. مقداری شمش نقره و مقدار قابل توجهی طلای ضرب شده و ضرب نشده، جهیزیه‌ای است که حتی در خانه‌ی یک سناتور رومی حقیر شمرده نمی‌شود. ترتیوس، امیدوارم که شخصیت او را در میان بانوان والامقام روم بالا برد. اگرچه، ارزشمندترین کالایی که به عنوان جهیز آورده است، مسلماً نجابت و رفتار تحسین‌برانگیز او است.

آرسینوئه برافروخته نشد، فقط سرش را به نشانه‌ی موافقت تکان داد و موهای کم پشت سر پیر مرد یاوه‌گو را با دست سپید خود نوازش کرد.

چرا با شنیدن این دروغهای بسی رحمانه خشمگین نشدم؟ چرا چشمان

ترتیوس والریوس را به روی شخصیت واقعی آرسینوئه نگشود؟ و مهم‌تر از همه‌ی اینها، چرا آرسینوئه را برنداشتم و از آن خانه بیرون نرفتم؟

پاسخ: چون هیچ حاصلی نداشت. آرسینوئه می‌دانست خواستار چیست و آگاهانه، ثروت، امنیت و موقعیت احترام‌آمیز در روم و در کنار پیرمردی مهریان را به من ترجیح داده بود. پس چرا باید مانع او می‌شدم؟ کوزه شکسته و شیر ریخته بود. ممکن بود بتوان بار دیگر کوزه را به هم وصل کرد، اما چرا می‌باید بیش از این خود و او را درگیر می‌کردم؟ آرسینوئه، فریبکار زاده شده بود و هیچ چیز خمیره‌ی او را تغییر نمی‌داد. همانی بود که بود.

زمانی که مشتاقانه و بدون سخن، تمام دارایی خود را تسلیم آرسینوئه کردم، ترتیوس والریوس به نظر نگران و مضطرب رسید و از گوشی چشم، گویی در پی نصیحتی است، به آرسینوئه نگاه کرد. آرسینوئه با زنده‌دلی، سرش را حرکت داد و ترتیوس والریوس، شجاعانه، آزمندی خسود را به دست آورد و مطیعانه گفت:

- من و آرسینوئه تمایل داریم مزرعه کوچکی با پانزده قطعه زمین زراعی متصل به آن، همراه با وسایل کشاورزی و دو بردۀ به تو بدهیم.
عجلانه ادامه داد:

- مزرعه، در آن سوی رودخانه است و فاصله کمی با شهر دارد، از دیگر املاک من جدا است و در مرز اتروسکان واقع شده است، بنابراین به دلیل تفاوت موقعیت، برای من ضرر چندانی محسوب نمی‌شود. از این بخشندگی نباید نسبت به من احساس ترحم کنی، آن را به خاطر وامی که به یک مرد عامی داده بودم، وثیقه گرفتم و پس از مدتی، این مرد در جنگ کشته شد. برده‌ها، پیر، اما قابل اعتماد هستند. خانه، سوخته و خراب شده است، اما اصطبل و طویله‌ی احشام آن را فقط کمی باید تعمیر کرد. دو بردۀ، موقتاً در یک کلبه زندگی می‌کنند.

با آگاهی به خست بیش از اندازه‌ی او، دریافتم که پیشنهاد او سخاوتمندانه است، اما با تفکر بیشتر درک کردم که می‌خواهد مرا هرچه سریع‌تر از سر راه خود بردارد و از خانه و شهر دور کند.

هدیه را پذیرفتم و برای تماشای پانزده زمین زراعی خود در مرز اتروسکان به آن سوی رودخانه رفتم. زوج بی‌دنдан و سالخورده، به شدت از دیدن من وحشت کردند. با ناراحتی، خوک در حال زایمان را در طولیه‌ی خوکها، چند بزر و یک ماده گوساله را نشانم دادند. سپس پیرمرد به کلبه‌ی دود زده رفت و گرانبهاترین گنجینه‌ی خود را برایم آورد. پوست گاوی بود که خود به چنگ آورده بود و دور از چشم دزدان پنهان کرده بود.

طبیعتاً این حق را داشتم که شرایط ویران مزرعه را دستاویز قرار دهم و این دو بردۀ پیر و ناقوان را اخراج کنم یا بکشم، چون با وجود این که آرزومندانه گفتند که خوراک ایشان بسیار قلیل است، اما برای من فایده‌ای نداشتند. رومی‌ها همیشه با برداشتن خود بسیار بی‌رحمانه رفتار می‌کردند. به همان طریقی که وقتی گاو نری از پای می‌افتد و قابل استفاده نبود، آن را می‌کشند، برداشتن را نیز به قتل می‌رسانندند، اما نه تنها احساساتم اجازه‌ی چنین عملی را نمی‌دادند، بلکه زنجیر طلای گردن خود را فروختم و برای آنان یک جفت گاو نر خریدم و برای کمک به آنان چوپان نوجوانی را استخدام کردم. والدین این پسر به دست سربازان ولسوی کشته شده بودند و قصد داشت خود را به صورت برده به فروش برساند. او را از این سرنوشت نجات دادم که همین امر، سپاسگزاری وی را موجب شد. پس از مدتی شروع به ساختن خانه‌ی آبرومندی کردم و سر در سه گوش آن را با گچبریهای به سبک اتروسکانی آراستم، اما صادقانه بگویم: زارع ورشکسته‌ای بودم و مزرعه‌ام بیش از درآمد، هزینه در برداشت.

به تدریج از منابع گوناگون دریافتم که هنگامی که در سفر بودم، آرسینوئه موفق شده بود احترام بانوان رومی را کسب کند و به عنوان یک اشرافزاده

پذیرفته شود و به این ترتیب امکان یابد که با تریوس والریوس ازدواج کند. شهر، تحت محاصره‌ی کوریولانوس درآمد و آرسینوئه به عنوان نماینده‌ی زنان اصیل‌زاده، به حضور وی رفت که او را به انجام صلح قانع سازد. آرسینوئه اصرار کرد که گفتگوی او و کوریولانوس بدون حضور دیگران صورت پذیرد. پس از گفتگوی طولانی‌شان، آرسینوئه با ظاهری خسته نمایان شد، اما کوریولانوس موافقت کرده بود که عقب نشینی کند و روم را در آرامش باقی گذارد.

به مدت چند ماه، آرسینوئه را ندیدم و نیز مایل نبودم از حوالی خانه‌ی تریوس والریوس عبور کنم. آرسینوئه به خاطر شرایط ظاهری خود، به انسزا نشسته بود و در گرم‌ترین روزهای اواسط تابستان، درد زایمان شروع شد. برده‌ای که او را تطمیع کرده بودم، آخرین خبرها را برایم می‌آورد و آن ساعات طولانی، آنچنان برایم سخت و دشوار می‌گذشت که دستهایم را مشت کرده، بالا و پایین می‌رفتم و حالت افسردگی از این که نزد آرسینوئه نیستم تا به او کمک کنم، مرا از پای درآ ورده بود. هیچ چیز نمی‌توانست احساسات مرا نسبت به آرسینوئه فرو نشاند.

زایمان به سختی انجام شد و درد آن بیست و چهار ساعت به درازا کشید، زیرا نوزاد پسر، پنج کیلو وزن داشت.

هنگامی که تریوس والریوس این پسر نوزاد را با تمام توان خود روی دست گرفت، از فرط سرخوشی و لذت کاملاً مبهوت بود و گاو نر، گوسفند و خوکهای زیادی را برای معابد گوناگون نذر کرد، گریی که مهم‌ترین واقعه‌ی کشور روی داده است.

آرسینوئه به عنوان مادر شایسته و قابل ستایش رومی، خود به طفل شیر داد و تا زمانی که تناسب اندامش به حال نخست بازنگشت، در مجتمع دیده نشد. اما با فرا رسیدن پاییز، او را دیدم که در جایگاه اشراف آمفی‌تاتر، درست پشت

راهبه‌ها و کنار مسند صدفی مانیوس والریوس نشسته بود. او را می‌توانستم از فاصله‌ای دور ببینم، زیرا مقابل او، در آن سوی آمفی تأثیر و میان خارجی‌ها و صنعتگران خارجی تبار نشسته بودم.

نمی‌خواستم با او هم صحبت شوم، زیرا به هیچ وجه مایل نبودم آرامش او را مختل کنم. زمان گذشت و پسر تقریباً یک ساله شده بود که آرسینوئه را دیدم. او اخر تابستان، وی به ملاقات من آمد و گفت:

– ترتیوس به هیچ چیز دیگری به غیر از پسر فکر نمی‌کند. اگر تو، تنها برای یک بار، در مورد وظایف خود نسبت به من فکر کنی و به مراقبت از دخترت پردازی، کار درستی انجام داده‌ای.

مات و مبهوت گفتم:

– دختر من؟!

آرسینوئه تحمل خود را از دست داد. برای او ناخوشایند بود که در این مورد فکر کند. با خشونت فریاد زد:

– البته، گذشته از تمام حرفها، به نحوی میسمی دختر تو یا به هر طریق، دختر بهترین دوست تو است. اگر به من فکر نمی‌کنی، دست کم به میکان فکر کن. بی‌گمان مایل نیستی که دختر او به امان باد و امواج رها شود، هستی؟

گفتم:

– هیچ بحشی در این مورد وجود ندارد. مسلماً با خرسندی، و ته به خاطر تو، میسمی را می‌پذیرم. کودک را دوست دارم و فقدان او را حسن می‌کنم.

ناگهان آرسینوئه با مشاهده‌ی این که اتاق رو به تاریکی می‌رفت، برخاست.

مانند تمام زنان محترم رومی، کلاه شنل خود را بر سر انداخت و گفت:

– اکنون باید بروم. طی چند روز آینده میسمی را به اینجا خواهم فرستاد و برای حمایت و مراقبت از او به تو اعتماد می‌کنم و می‌دانم که مانند فرزند خود با او رفتار می‌کنی.

احساس می‌کردم که برای آرسینوئه اهمیتی نداشت که میسمی در چه مکانی رشد کند. از این که کودک گونه‌های گرد و چاق میکان و اندام کوتاه و فربه او را به ارت برده بود و به کندی حرکت می‌کرد، ناخشنود بود. بنابراین، ندیدن کودک، سبب تسکین و آرامش وی می‌شد.

آرسینوئه در تحقیر دختر دچار اشتباه شده بود. زیرا میسمی دارای هوش سرشاری بود. به محض اینکه از خانه‌ی غمناک در روم دور شد و تووهین‌های همیشگی که به آنان خو گرفته بود را نشید، در زندگی آزادانه‌ی روستاوی، به طور سریعی رشد کرد. حیوانات را دوست داشت، به نگهداری گله علاقه نشان داد و حتی با جسارت اسبها را زین می‌کرد و در مزارع چهار نعل می‌تاخت. در طی چند سال، پوست او، صورتی و لطیف و تبدیل به دختر باریک خوش اندامی شد، اگرچه هنوز مانند گوساله می‌دوید.

به دلیل سفرهایم، مجبور بودم مدتی طولانی او را با برده‌ها تنها بگذارم، اما هر بار هنگام بازگشت، لذت فزاینده‌ای از برق شاد چشمان سیاه او، نصیب من می‌شد. به طرف من می‌دوید و دست بر گردنم می‌انداخت. طاقت نداشت به او بگوییم که پدر واقعی او نیستم. هرچه بزرگ‌تر می‌شد، به نظرم دلپذیرتر می‌رسید. پیشانی ظریف و لبیانی همچون گلبرگ گل سرخ داشت. هرچه بزرگ‌تر می‌شد، نگاهش مرا به یاد نگاه بی قرار میکان می‌انداخت و آموخته بود که نه تنها به دیگران، بلکه به خود نیز، به طور استهزاً آمیزی بخندد. میسمی به چنین دختری تبدیل شد.

عاقبت، خبر مرگ داریوش کبیر به روم رسید. خبری بود که دنیا را تکان داد. یونانیان به وجود آمدند و در قریانگاه‌های هراکلیس جشن‌های شکرگزاری برپا کردند، زیرا به این ترتیب، خطری که سرزمین اصلی یونان را تهدید می‌کرد، دور شد. شورشها و آشتگی‌هایی که به ناگزیر با مرگ فرمانروای کشور عظیمی مانند پارس همراه بود، موجب می‌شد که فرمانروای جدید، خشاپارشاه، افکاری پراهمیت‌تر از تصرف یونان داشته باشد. اما داریوش، آنچنان امپراتوری مستحکم و باشباتی بنا نهاده بود که هیچگونه اتفاقی روی نداد. گفته می‌شد که خشاپار، پسر او که به دلیل سلطنت طولانی پدر، مرد جوانی نبود، پیک‌های به آتن و دیگر شهرهای یونان فرستاده که به عنوان نشان فرمانبرداری، بخشی از آب و خاک خود را هدیه دهند. این مرتبه، مردم آتن جرأت نداشتند که فرستاده‌ها را در چاه بیندازنند، بلکه با احترام با آنان برخورد کردند. بعضی از شهرها از کشور تراس^(۱) که ضمیمه‌ی سرزمین پارس بود و در مرازهای آنان

۱. تراس کشوری باستانی که اکنون میان ترکیه و یونان تقسیم شده است.

قرار داشت، و حشت داشتند و بلا فاصله آب و خاک مورد تقاضا را تسلیم کردند. همه‌ی این دگرگونیها در دور دستها روی داد، اما همچون دوایر در حال گسترشی که در اثر پرتاب سنگی در آب ایجاد می‌شود، تاثیر این رویدادهای جهانی، در نهایت به روم نیز رسید. زیرا امپراتوری پارس، تمامی دنیای شرق از دشتهای توران تا رودخانه‌های مصر و هندوستان را در بر می‌گرفت. بنابراین داریوش بزرگ دلیل درستی داشت که سراسر دنیا را ملک خویش بداند و احساس کند وظیفه و تعهد دارد که صلح و امنیت را در سراسر کشورها بگستراند و بدین ترتیب امیدوار باشد که برای ابد به جنگ‌ها خاتمه دهد. موقعی که به این مطلب اندیشیدم، جنگهای روم و گسترش کند آن به هزینه‌ی کشورهای همسایه، همانند جدال چوپانها در مورد زمین چرای گوسفندان، به نظرم بی‌اهمیت می‌رسید. حتی کشمکش میان اشرفزادگان و مردم عادی که هر یک از طرفین فکر می‌کردند رومی واقعی هستند، از دید من، همانند پریان قورباغه در آب گل آلود برکه بود.

برای ملاقات با دوست خود، گزندوتوس که برای شکرگزاری سفر خوب خود، به معبد زحل رفته بود، به دیدار او شتافتم. در آن روزها، توسط یک کشتی کارتاشی وارد روم شده بود. لباسهایی از پارچه‌های نفیس و برشهای جدید به سبک یونیا بر تن داشت. مرهایش آنچنان عطرآگین بود که از مساحت دور آن را حس کردم و صندل‌هایی که به پا داشت، با ناخهای نقره‌ای گلدوزی شده بود. ریش مجعد خود را تراشیده بود، اما از چشمان و صورتش او را شناختم و برای خوشامدگویی به سویش شتافتم.

هنگامی که مرا شناخت، صمیمانه در آغوشم گرفت و گفت:

- ترمیں افسی، چقدر خوش اقبال هستم، چون تو همان کسی هستی که می‌خواستم ببینم. به توصیه‌های تو در این شهر خارجی نیاز دارم و افزون بر آن، حرفهای بسیاری دارم که باید در خلوت برایت بگویم.

به او گفتم که به طور ساده‌ای در مزرعه‌ی کوچکی در خارج از روم زندگی می‌کنم. مایل نبود در مهمانسرایی که به خوردن و نوشیدن مشغول بودیم، از کار خود سخنی بگوید. بنابراین، فردای آن روز، به سراغ او رفتم و پای پیاده، همراه یکدیگر، از پل رودخانه‌ی تیبر گذشتیم و صحراء و گله‌های احشام را تماشا کردیم، تا این که عاقبت به خانه‌ی کوچک من رسیدیم. مُؤبدانه گفت که پیاده‌روی خوبی بود و هوای دشت لذت‌بخش بوده است، اما هنگام راه رفتن به شدت عرق می‌ریخت که نشان می‌داد طی چند سال گذشته، چندان از پاهایش استفاده نکرده است. چاق و فربه شده بود و اشتیاق او برای دانش و آگاهی به صورت ارزیابی خونسردانه‌ی سریعی درآمده بود.

گفت که اکنون به عنوان مشاور امور جهان غرب، دارای مقام بانفوذی در شوش است و حتی پیش از مرگ داریوش، مورد توجه شاه جدید، خسایار، قرار گرفته بوده است. طی سخنانش، به هنگام پیاده‌روی متذکر شد که در شوش خانه‌ای با صد برده دارد و همچنین دارای اقامتگاه ساده‌ای برای روزهای تابستان در پرسپولیس است که حدود پنجاه برده در نگه‌داری باعها و چشمدهای آن می‌کوشند. همسر نداشت، زیرا می‌خواست از مشکلات معاشرت با زنان اجتناب ورزد. همین امر سبب شده بود که مورد التفات شاه جدید قرار گیرد، اگرچه خود او با حساسیت زیاد، مایل نبود در آن مورد گرافه‌گویی کند.

من نیز به نوبه‌ی خود، نمی‌خواستم بهتر از آنچه دیده می‌شوم، به نظر آیم. چشممه‌ی کوچکی داشتم که اطراف آن را با دست خود، بوته‌های زیبای گل کاشته بودم. به محض رسیدن، تختهایی با تشک نیین را به آنجا انتقال دادند و دسته‌هایی از شاخه‌های درخت راج به بوته‌ها آویختند. میسمی با غذاهای ساده‌ی روستایی شامل نان، پنیر، سبزیجات پخته و برماهی که در توری زمینی بریان شده بود، از ما پذیرایی کرد.

پیاده‌روی سبب شده بود که گزندوتوس از اشتهاخ خوبی برخوردار شود. با

لذت خورد و غذای بیشتری طلبید که میسمی فوراً به او تعارف کرد. پیرزن کنیز که بسیار نگران دستپخت ساده‌ی خود بود، زمانی که گزندوتوس او را فرا خواند و به خاطر غذای عالی از او سپاسگزاری کرد، از شدت خوشحالی گریست. زمانی که مشاهده کردم این مرد مؤدب و نکته سنج، چگونه رفتار صمیمانه‌ای پیشه می‌کند تا دل مردم - حتی مردم طبقه پایین - را به دست آورد و به آنان شادی بخشید، نسبت به مقام والای او و رفتار و عادات پارسیان دیدگاه روشن‌تری یافتم.

هنگامی که گزندوتوس از کنیز و میسمی برای عذا سپاسگزاری کرد، رو به من نمود و گفت:

- تصور نکن که من در این امر اغراق می‌گویم. دوست من، ترمی، وقتی می‌گویم این غذاها در دهان من که بدپختانه با ادویه‌های بسیار تباہ شده است، مزه‌ی فوق العاده‌ای داشتند، گزافه نمی‌گویم.

به زودی گرم گفتگو درباره‌ی امور دنیوی شدیم و من تائید کردم که هیچ وفاداری خاصی نسبت به جنبش یونانیان ندارم.

سپس او گفت که پادشاه پارس تصمیم گرفته است از طریق کارتاز به یونان حمله کند و من داوطلب شدم که به شهرهای اتروسکان سفر و از آنان دعوت به عمل آورم که به عملیات جنگی کارتاز یونانند. گزندوتوس در روم ماند و من برای یافتن لارس ارنت ولتورو، به تارکوینی رفتم. لارس ارنت با وجود این که جوان بود، فوراً اهمیت این امر و برتری‌ای که از این طریق عاید اتروسکان می‌شد را درک کرد. وی گفت:

- جوانان مشتاقی در شهرهای بزرگ داخلی وجود دارند که از زندگی فعلی خود راضی نیستند و در تارکوینی ما می‌توانیم دست کم ده کشتی جنگی را تجهیز کنیم.

مرا نزد پدر خویش، آروننس ولتورو برد که هرگز اجازه نداده بود او را که در

رأس هیاتی بود که بر تارکوینی حکومت می‌کرد، فرمانروای خوانند. تا آن زمان، با مردی چنین فرهیخته ملاقات نکرده بودم. با وجود مقام والای خویش، مرا به دوستانه‌ترین و مؤدبانه‌ترین نحو پذیرفت. به یاری نقشه‌ها، طرح جنگی شاه شاهان را توضیح دادم و سخنان خشایار را تکرار کردم که چنین موقعیت مطلوبی برای راندن یونانیان از اتروسکان، ممکن است هرگز پیش نیاید.

به دقت گوش فرا داد و سپس گفت:

- فکر نمی‌کنم خواست خدایان بر این باشد که یک فرد یا ملت به تنها بی سراسر دنیا حکومت کند. ملل گوناگون، از طریق رقابت، موجب توازن یکدیگر و رشد و شکوفایی می‌شوند. تمام ملل با یکدیگر برابرند و رنج و مصیبت بشر، خواه از اتروسکان باشند یا یونان، سیاه یا نژادهای آمیخته، یکسان است. ملل، مانند امواج دریا، برمی‌خیزند و فرو می‌نشیتدند. پیشرفت، باروری و از دست دادن قدرت آنان را نمی‌توان پیش‌بینی کرد. نهرهای اتروسکان، بهتر و با

اهمیت‌تر از شهرهای یونان نیست، اگرچه، ما خدایان را بیش از آنان می‌شناسیم. خدایان می‌توانند ده سال به عمر مرد اضافه کنند و کشور یا شهری امکان دارد تحت عنایت خدایان، صد سال بیشتر بر جای بمانند، اما بیش از این محال است. سخنان باوقار وی تأثیر عمیقی بر من گذاشت، اما لارس ارنت، ناشکیبا گفت:

- پدر، تو اکنون پیر شده‌ای و نمی‌توانی به اندازه‌ی ما جوانان این دوران را درک کنی. نفوذ یونان در خشکی و دریا، برای ما مساله‌ی مرگ و زندگی است. هیچ کشوری نمی‌تواند با یونانیان، تحت شرایط برابر، روابط بازدگانی برقرار کند. اگر خدایان و رسوم کارتاز، خدایان و آداب و رسوم ما نیستند، کارتازی‌ها سرخپوست هستند، اما قادریم که با کارتازی‌ها در صلح زندگی کنیم و با آنان به توافقهای دو جانبی برسیم. یونانیان به هرجا پای می‌گذارند، به همراه آن، هیجان، بی‌قراری، حرص و طمع، خودستایی و جنگ می‌آورند و خود را برتر از دیگر ملل می‌دانند. اگر کارتاز مجبر به جنگ شود، باید از آنان پشتیانی به عمل

آوریم و اگر به حمایت از کارتاز برخیزیم، باید مصمم باشیم و با نهایت قدرت عمل کنیم.

پدرش آهی کشید و گفت:

- پسرم، ارنت، هنوز بسیار جوان هستی. کسی که شمشیر می‌کشد، با شمشیر کشته می‌شود.

ارنت، دستهای ظریف خود را مشت کرد و دندانهاش را روی هم فشرد، اما با این وجود، سر پرگرور خود را در مقابل پدر فرود آورد. اروننس، لبخند جذاب و خیال‌بافانه‌ای را به لب آورد و ادامه داد:

- این موضوع، مساله‌ای سیاسی است و تصمیم‌گیری در مورد آن بر عهده‌ی کنسول است. اگر به نظر تو، از اهمیت بسیاری برخوردار است، می‌توانی پاییز آینده به جای من، به ولی‌بی‌بروی. چرا باید خود را درگیر چیزی کنم که اجتناب ناپذیر است و به هر طریق نمی‌توانم مانع آن شوم؟

لارس اروننس، با رفتاری چنین ساده، پسر خود را به مقام نمایندگی فرمانروایی تارکوینی، ارتقاء مقام داد. از مدت‌ها پیش، مقبره‌ی او آماده بود و برای این که ده سال دیگر عمر از خدایان بطلبد، شوقي نداشت، به نظر فرمانروایی سالخورده، این سالها، فقط بار مسئولیت را سنگین‌تر می‌کرد. هنگامی که گفتگوی ما با این راه حل غیر متظره به پایان رسید، لارس اروننس برخاست. با این سخنان، دست خود را به آرامی بر شانه‌ام گذاشت:

- ترمس، از این که تو را ملاقات کردم، خوشحال هستم. هرگاه به قلمرو خود آمدی، مرا به خاطر داشته باش.

لارس ارنت همانند من، از شنیدن سخنان پدرش شگفتزده شد. اما به دلیل آن که یک بار نیز لارس السیر در هیمراء، چنین جمله‌ای خطاب به من ادا کرده بود، فکر کردم نوعی خوشامدگویی است که نشان دهنده‌ی نوع ویژه‌ای از رابطه‌ی دوستانه است. پس از گذشت سالیان، دریافتیم که لارس اروننس ولتوروی

سالخورده، مرا شناخته و به عنوان پیک خدایان به من نگریسته بود. تا آنجا که به گزندوتوس مربوط می‌شد، دیگر نیازی نبود که بیش از این پیش بروم، زیرا لارس ارنست اداره‌ی امور را در دست گرفت و خود به شهرهای اطراف سفر کرد و دوستانش را به شهرهای دورتر اتروسکان فرستاد که زمینه را مهیا کنند.

وایی، دوهزار سرباز پیاده، تارکوینی، سواره نظام و بیست کشتی جنگی، پاپولونیا و تولونیا، هر یک ده کشتی و شهرهای داخلی، هر یک دست کم پنج هزار نفر قول دادند.

تصمیمات به طور پنهانی اتخاذ شد، اما در تمام شهرهای بندری اتروسکان، صنعتگران و بازرگانان تحصیل کرده‌ی یونانی زندگی می‌کردند و تمام شهرهای بزرگ غرب، برای گردآوری اطلاعات درباره‌ی داد و ستد و امور دریایی، به طور اعم، در شهرهای اتروسکان دارای نمایندگان سیاسی یونانی بودند. بسیاری از ثروتمندان اتروسکان با یونانیان رابطه‌ی دوستانه‌ای داشتند و به شهرهای یونان سفر کرده بودند. آنان، فرهنگ یونانی را بیش از آداب و سُن خود تحسین می‌کردند. در نتیجه، به یونانیان خطری که آنان را تهدید می‌کرد اطلاع دادند و تمام تلاش خود را به کار برداشتند که مانع آماده سازی داخلی شوند. حتی داوطلبان واقعی را تطمیع کردند که در جنگ نامنویسی نکنند و در روزهای زمستان، دریانوردان در بنادر، آتش‌سوزی و شورش به پا کردند که موجب ناآرامی شد و آماده‌سازی جنگ را به تعویق افکند.

اما همه‌ی این رویدادها در روزهای پس از بازگشت من به وقوع پیوست. من بی‌خبر بودم و زمانی که از تارکوینی به روم بازگشتم، برای گزندوتوس حامل خبرهای خوش بودم و فکر می‌کردم یقیناً اتروسکان، قاطعانه از کارتاز پشتیبانی خواهد کرد. رونوشتی از فهرست محترمانه‌ی گروههایی که احتمالاً آماده می‌شدند، از طرف ارنست به دستم رسید. گزندوتوس بسیار خوشبود بود و ایراز

کرد که بسیار فراتر از آنچه امیدوار بوده است، همه چیز بر وفق خواسته‌های او پیش می‌رود، با تحسین ادامه داد:

و تمامی اینها را تو برایم فراهم کرده‌ای. اینک بگو با سرهای طلایی گاو که با رحمت زیاد به اینجا انتقال داده‌ام، چه کنم؟

وی تعدادی سر گاو طلا متعلق به کرت باستان، هریک به وزن دو قنطار که قابل تبدیل به پول رایج کارتاز بود، با خود آورده بود، اما آنان را در دهانه‌ی رود تیبر مخفی کرده بود که شک مجلس سنا را با چنین ثروت هنگفتی نیانگیزد، به خوبی دریافتم که برای او هیچگونه سودی در برخواهد داشت که این مقدار طلا را با در نظر گرفتن خطراتی که در پی داشت، به شوش بازگرداند و پیشنهاد کردم که چند بار کشتی آهن در پاپلونیا خریداری کند و فردی را که به درستی سواحل سیسیل را می‌شناسد، به استخدام خود در آورد و آهن را به سیکان‌ها بدهد که آنان تبدیل به سلاح کنند. البته، هیولس، نوجوانی بیش نبود و طی این دوران، هیچ خبری از او نداشتیم، اما آهن موقعیت او را میان سیکان‌ها مستحکم می‌کرد و به عنوان پسر دوریوس، مورد استفاده‌ی آن را می‌دانست. سیکان‌ها می‌توانستند نقش دیده‌بان ارتش کارتاز را داشته باشند یا نیروهای یونان را با حمله به اکرائاس، برانگیزانند.

همچنین، به گزنو دتوس پیشنهاد دادم که چند سر گاو را برای لارس ارنست به تارکوینی بفرستد. لارس، جوانی منطقی و عاقل بود و به کمک این مقدار طلا می‌توانست چندین کشتی با جدیدترین تجهیزات بازد. به سهولت می‌توانست طرح‌های کشتی جنگی یونانی را در کایمه خریداری کند، زیرا آتنی‌های متکبر اسرار کشتی‌های جنگی خود را پنهان نمی‌کردند، بلکه، بر عکس، در مورد آنان به خودستایی می‌پرداختند.

بدین ترتیب نقشه کشیدیم و کارها را مرتب کردیم، اما با وجود تمام این مسایل، گزنو دتوس اصرار داشت که یک شمش طلا نیز به من دهد که برای

مخارج پیش‌بینی نشده پنهان کنم. غلام محرم خود را به مخفیگاه آن در دهانه روودخانه فرستاد و او شمش را آورد. آن را در پوست گاو پیچیدیم و به یاری یکدیگر در نزدیکی چشمهدی خانه‌ام دفن کردیم. بنابراین در صورت مرگ من، وی محل آن را می‌دانست. پس از این که یک شب کامل را برای موقیت خشاپارشاه و اتروسکان به نوشیدن گذراندیم، دوستانه از یکدیگر جدا شدیم. فردای آن روز، کشتی گزنودوتوس روانه‌ی کارتاز شد.

مجلس کارتاز، هامیلکار را به عنوان فرماندهی کل منصوب کردند و او را فرمانروای مطلق دوران جنگ خواندند. وی، پسر دریانورد مشهور، هانو بود که کشتی‌هاش برای اکتشاف اقیانوس از دریای جلبک گذشتند و به سوی شمال رفته‌اند، از چزایر تین عبور کردند، تا این که در آخر دنیا با برف و یخ برخورند. هامیلکار، جوان بلندپرواز و آگاهی بود و در روزهای زمستان گروه‌هایی را از سراسر مستعمرات کارتاز، حتی از دورترین نقاط آن واقع در ایبری، گرد آورد و بدین ترتیب، انواع متفاوت مردم با رنگ پوست مختلف در ارتش کارتاز دیده می‌شدند، اما هریک از کشورها به سبک خود می‌جنگیدند. اسلحه‌ی بعضی چرم و دیگری استخوان بود. زیان‌های گوناگون و عادات خوردن آنان، موجب هرج و مرج شد.

از جانب دیگر، یونان ارتشی متحده‌الشكل داشت که عادت به جنگ در دشت، در ستونهای متحرک داشتند و سربازان پیاده‌ی آنان دارای اسلحه و سپرهای فلزی بودند.

اوخر تابستان، برای پیوستن به ناوگان کارتاز، روانه‌ی ساحل می‌سیل شدیم. چهل کشتی جنگی سبک، دو کشتی جنگی سنگین و حدود دو هزار سرباز در کشتی‌های باربری داشتیم که اکثر آنان پیاده نظام بودند و در استفاده از اسلحه به روش یونانی مهارت داشتند. ناوگان کارتاز، بدون برخورد، حتی با یک کشتی یونانی، مستقیم به هیمرا رفت و ما کشتی‌های خود را در ساحل نزدیک هیمرا

قرار دادیم.

در آن هنگام، هامیلکار بندر و دهانه‌ی رودخانه را برای پیاده کردن گروه‌ها تسخیر و شهر را محاصره کرده بود. گروه‌های مزدور کارتاز مشکل از بیش از سی هزار تن بودند و اردوانی آنان در امتداد ساحل، تا آنجا که چشم می‌دید، ادامه داشت. تقریباً به تعداد سربازان، همراهانی مانند بردگان، زنان، کاهنان، فالگیران، دوره‌گردهای دستفروش، غلام‌بچه، رقاص، ویولونزن و دیگر بیکاره‌هایی که برای بليعدين دستمزد سربازان، با يكديگر رقابت می‌كردند.

قدرتی دورتر از دیگران، حدود یک هزار سیکان، در جنگل اردوانی خود را مستقر کرده بودند. سیکستان‌ها که با هامیلکار به توافق رسیده و به او پیوسته بودند، شگفتزده بودند که سیکان‌ها چگونه سپرهای عالی و شمشیرهای آهنی را به دست آورده‌اند، اما این مرتبه به این موضوع اعتراض نکردند، زیرا سیکان‌ها برای جنگیدن در مقابل یونانیان، داوطلبانه به آنان ملحق شده بودند.

هامیلکار و افسران ارشد او را که فرهانده کل اتروسکان بودند، ترک کردم و مستقیم به سوی اردوانی سیکان شتافتم. تنها هنگام عبور، با حالتی افسرده، نظری به دیوارهای آشنای هیمرا افکندم. متخصصان کارتازی در آن زمان، برجهای دیده‌بانی و دزکوبهای پرتاب نیزه را نیز نصب کرده بودند. با دیدن نخستین سیکان‌هایی که پوستین بر تن داشتند و چهره‌ها و دستها را سیاه، سرخ و سفید کرده بودند، گویی قلبم آتش گرفت. زمانی که مشاهده کردند به زبان ایشان سخن می‌گوییم، شگفتزده شدند و بی‌درنگ مرا به کنار سنگ مقدس بردند. رؤسای قبایل گوناگون با ماسک چوبی بر صورت، اطراف سنگ ایستاده بودند. میان آنان، پسری با قامت افراشته دیدم که سپر قدیمی مرا به دست داشت، بنابراین با وجود نقاب گرگ مانند، فوراً او را شناختم. به سویش شتافتم و در آغوشش گرفتم.

هیولس هنوز سیزده ساله نشده بود و جوانی و بی‌تجربگی موجب شده بود

که نسبت به رفتار دیگران مشکوک و بدگمان باشد. به سردی از من کناره گرفت و به دلیل آن که بدون توجه به شان او رفتار کرده بودم، رؤسای سیکان، فریادی از خشم برآورده، اما به محض آن که هیولس مرا شناخت، ماسک خود را برداشت. دستور داد گوشت و پیه برایم بیاورند و برای اسلحه‌هایی که به طور غیرمستقیم برای آنان فرستاده بودم، تشکر کرد. گفت:

- هامیلکار کارتازی، جنگجوی بزرگی است و به همراه خویش، بعل مقندر و دیگر خدایان را آورده است. برای نخستین مرتبه، ما سیکان‌ها برای حمایت از او در جنگ با یونانیان، از جنگل بیرون آمدہ‌ایم. اما فقط در خدمت خدایان خود هستیم و خود را مقید به خدایان کارتازی نمی‌کنیم. این جنگ به سود ملت من است، زیرا نبرد در یک جنگ واقعی را می‌آموزیم و خود را در غنایم سهیم می‌دانیم. اما پس از جنگ به جنگلهای خود باز می‌گردیم.

کفتم:

- تو، ارکل هستی. کسی که باید برای ملت تو تصمیم‌گیری کند، تو بی. هرچه روی دهد، تو باید فقط به منافع مردم خود فکر کنی. توصیه‌ای برای تو ندارم. شاه، تو هستی.

هیولس با مشاهده‌ی این که نخواستم خود را سرپرست او بخوانم یا نصیحت کنم یا در مقابل اسلحه‌ها چیزی بخواهم، آرام شد و سپر را بر زمین گذاشت و روی آن نشست. از سیکان‌ها خواست که اسلحه‌های خود را به دست گیرند، در گروههای ده نفری از مقابل ما عبور کنند و سپس در جنگل ناپدید شوند.

با خوشحالی به من نشان داد که افرادش با چه اطمینانی پیکان‌های خود را پرتاب می‌کنند، اما فکر می‌کرد که هنگام جنگ در دشت باز، سپرهای خود را به کناری می‌اندازند، زیرا هنوز به آنها عادت نکرده بودند.

قلبم از دیدار با سیکان‌ها گرم شد، اما با وجود این که حق داشتم نقاب آهو بر چهره بگذارم، در رقص مقدس شرکت نکردم. شب را در کنار آنان، روی

زمین خشک و برهنه به صبر رساندم، اما دیگر ضعیف شده بودم و عادت به زندگی راحت‌تری داشتم و در پاداش این عمل خود، فقط دچار سرماخوردگی شدم. پس از آن، بهتر دیدم که شب را در کشتی اتروسکان به سر برم.

ابتدا باید هیمرا را تسخیر می‌کردیم و سپس تصمیم می‌گرفتیم که برای برخورد با یونانیان به دشت برویم یا این که استحکامات هیمرا را تقویت کنیم و منتظر حمله‌ی آنان شویم. اگرچه هامیلکار برای سربازان اتروسکان احترام زیادی قایل بود و از ما خواست که در مرکز جلوهارهای او بایستیم، اما از این که برخلاف قولی که داده بودیم، تعداد سربازان قلیل بود، ما را ملامت می‌کرد. برای انتقاد و سرزنش ما دلیل داشت، زیرا نیروهای ما بدون تردید، بیشتر ایجاد مزاحمت می‌کردند تا کمک. اما از آنچه روی داده بود، نمی‌توانستیم اجتناب کنیم و آن را تغییر دهیم. ما نیز از جانب خود، از رؤسای اتروسکان خواستیم حیرت ما را نسبت به چادر ارغوانی هامیلکار، تختهای صدفی، ظروف طلا و نقره، تصاویر خدایان و تعداد زیاد بردهای که جای زیادی را در کشتی‌های باربری اشغال کرده بودند، اظهار داشتم. من ابراز کردم که ظاهراً کارتازی‌ها زمان بیشتری را صرف آسایش خود کرده‌اند تا این که به تقویت و استحکام اردوگاه بپردازنند.

هامیلکار، بعل و دیگر خدایان را مورد خطاب قرار داد. فریاد زد که سپاهان و لیبایی‌های او عادت به کندن حال در زمین نداشتند و گفت که بهتر آن است که افرادش با شکم سیر و افکار شاد، به خدایان کارتاز اعتقداد داشته باشند.

زمانی که توضیح دادم رومی‌ها به محض ہر پا کردن اردوگاه، شروع به کندن خندق می‌کنند، هامیلکار بالحن خشک و خشنی گفت:

– من به سبک کارتازی می‌جنگم، غریبه. فکر می‌کنم بهتر از تو افراد خود را می‌شناسم.

در گفتگو با مزدوران جنگجوی وحشی، دریافتم که از عدم فعالیت و رکود

خسته شده‌اند و کاملاً آماده‌ی حمله به هیمرا هستند. در اشتیاق به دست آوردن غنایم می‌سوزخندند و به قیمت جان خود، آماده‌ی غارت و چپاول در شهرهای یونان بودند. به مرور این شک در ذهن رخنه کرد که هامیلکار برای توقف در خارج از دیوار هیمرا، دلایل سیاسی دارد.

دلیل این عمل او، در ضیافتی که کارتازی‌ها برای ما ترتیب دادند، روشن شد. ناگهان، پرده‌های ارغوانی پشت چادر به کنار رفت و کیدیپه در حالی که دو پسر کوچک خود را به همراه داشت و دو پسر بزرگش، با نگاه‌های جدی و موقری دامان او را گرفته بودند، وارد شد.

کیدیپه، از زمان دوشیزگی خود پسیار زیباتر به نظر می‌رسید. غبار طلا بر تور آفرودیت مانند موهای او می‌درخشید و گردن، بازوan و قوزک‌های پایش، پوشیده از زیورآلات سنگین بودند. لبخند فریبندی‌ای بر چهره داشت و با وجودی که چهار پسر به دنیا آورده بود، کمر باریکی داشت و بر روی لباس فیقیایی خود، کمریند تنگی بسته بود. از دیدن او فریاد حیرت برآوردیم و از تخت‌های خود برخاستیم.

هامیلکار از حیرت ما بسیار خوشنود شد و با لبخند گفت:

- میزبان ما، کیدیپه، با فرزندان خویش از کارتاز ما را همراهی کرده است که از منافع هیمرا حمایت کند. تریلوس را در کارتاز به جای گذاشتم، زیرا از نظر سیاسی مرد بی‌کفایتی است. در واقع، بهتر آن است که تا زمان رشد پسر ارشد کیدیپه که بتواند حکومت شهر را در دست گیرد، فرمانروایی شهر را به عهده‌ی آناکسی لیوس بگذاریم.

به هنگام سخنرانی هامیلکار، حالات و نگاه او، شیفتگی وی را نسبت به کیدیپه نشان می‌داد. کیدیپه با صدای خوشایند ما را به ادامه‌ی ضیافت فراخواند و خرامان از تختی به تخت دیگر رفت و هریک از فرماندهان کارتازی را به نام مورد خطاب قرار داد. گفتگوی خود را به فراموشی سپرده و با نگاه، او را دنبال

می کردیم.

عاقبت بر لبهٔ تخت من نشست و شروع به سخن گفتند با فرماندهان اتروسکان کرد:

- زیان شما چنگجویان بی نظر را اندکی می دانم، اما شما به عنوان مردانی متمدن، بی تردید زیان یونانی را می دانید. من در هیمرا به دنیا آمده و رشد کرده‌ام و این رودخانه در هنگام دوشیزگی، جایگاه آبتنی من بوده است. به این دلیل است که از فکر سوختن خانه‌ها و به تاراج رفتن ثروت آن و حشته می شرم. این شهر تاکنون، به دست سربازان سیراکیوز، به قدر کافی صدمه دیده است. اگر بر یونانیان غلبه کنید، هیمرا بدون مقاومت به دست شما خواهد افتاد. هامیلکار سخنان او را تائید کرد و گفت:

- آناکسی لیوس، خواهش کرد با او همکاری کنیم و همسر و پسران خود را به عنوان گروگان نزد ما گذاشت، قول داد در کنار کارتازیها بجنگد و آخرین نفری باشد که شهر را ترک می کند. از نابودی هیمرا سودی حاصل نمی شود، بلکه مرکز بازرگانی مفیدی را نیز از دست می دهیم.

بر روی آرنج برخاستم و بالحنی خشن و تنگ گفتم:

- من نیز برای هیمرا و ساکنان آن احساس تأثیر دارم، اما قوانین چنگ، بی رحم هستند. فرماندهی که خود را آگاهانه میان دو آتش قرار می دهد، دیوانه است. در صورتی که چنگ را در این دشت باز با یونانیان آغاز کنیم، در لحظهٔ حساس، استحکامات هیمرا از پشت به ما حمله خواهد کرد.

کیدیه دست سپید خود را بر دهان گذاشت، رو به من کرد و گویی مرا در همان لحظه شناخته است، شادمانه گفت:

- تو، ترمس ا چقدر از این که بار دیگر تو را می بینم، خوشحالم. بگذار به شادمانی این دیدار دوباره از این یاوه گویی‌ها بگذریم. هنگامی که سعی داشتم چیزی بگوییم، پسران خود واداشت گونه‌های مرا

بیوستند.

هامیلکار از این آشنایی ناخشنود به نظر رسید. چهره‌اش تیره شد و لبانش را گزید و گفت:

- دروازه‌های هیمرا را با شاخه‌ها و تنی درختان مسدود می‌کنیم و اگر لازم شود، برای جلوگیری از حمله سربازان مستقر در استحکامات، آنها را آتش می‌زنیم. برای تمام احتمالات، آمادگی دارم و خدایان کارتاز، در حال حاضر، نشانه‌های مطلوبی را به من نشان داده‌اند. قدرت تصمیم‌گیری با من است و تحمل هیچگونه انتقادی را ندارم.

به دلیل آن که هامیلکار فقط جذب گفته‌های مطلوب خود بود، از سخن گفتن پرهیز کرد و به تماسای کیدیپه پرداختم. کیدیپه در گوش نجوا کرد:
- ترمس، هنوز به روشنی، نخستین برشوردمان را به خاطر دارم. آن هدیه‌ای که به من دادی، همچون شبیه ارزشمند نزد من باقی است. مطمئن باش که برایم بی تفاوت نبودی.

هامیلکار بیش از این نتوانست خودداری کند، از تخت افتخار خویش برخاست و با صدای لرزانی اعلام کرد که کیدیپه، به عنوان یک زن و گروگان به قدر کافی سخن گفته است. اینک دستور می‌دهم نزد خواجه‌ها به چادر خود بازگردد. فقط من دریافتم که کیدیپه، آگاهانه حسادت او را برانگیخت که نفوذ خود را بر شخصیت وی نشان دهد، زیرا هنگامی که به همراهی چهار پسر خود چادر را ترک می‌کرد، نگاه پیروزمندانه به گرداگرد چادر انداخت.

ذهنم، سرشار از افکار شوم بود و زندگی در اردوی هامیلکار به نظرم حقیرانه می‌نمد. فرماندهان اتروسکان، روزها را به آموزش افراد خود می‌پرداختند و رژه می‌رفتند.

مزدوران کارتازی در اطراف ما گرد می‌آمدند و هنگامی که مشاهده می‌کردند با تمام زره و پوشش خود تمرین می‌کنیم و تا زمانی که سراپا پوشیده از عرق می‌شویم، به دویدن ادامه می‌دهیم، می‌خندیدند. اما دیدن تمرینهای ما، موجب شد اشتیاق فرماندهان شان تحریک شود و آنان نیز افراد را گرد آوردن و به آموزش پرداختند. سربازان لیسیایی را دیدم که سپرهای خود را به یکدیگر قلاب می‌کردند و دیواری تشکیل می‌دادند. دیگران دارای کمریند فلزی بودند و همانند زنجیر به یکدیگر وصل می‌شدند که صفت آنان را نتوانند درهم شکنند.

آن گاه، روزی، دیده‌بانهای هامیلکار بر روی اسبهایی که از تاخت سریع کف به دهان آورده بودند، وارد اردوگاه شدند و فریاد برآوردن که یونانیان فقط یک روز با ما فاصله دارند. تعداد آنان بی‌شمار و زره و سپر آنان، به هنگامی که تپه را دور می‌زدند و در دشت پیش می‌آمدند، زیر نور خورشید ایجاد تشعشع می‌کرد و مانند امواج مهیبی به نظر می‌رسید. جلوه‌داران دیده‌بان، با این

داستانهای خویش، آنچنان سریازان را وحشتزده کردند که همه‌ی اردوگاهیان به سوی ساحل دویلند و در کشتی‌های باربری ازدحام کردند و پیش از این که هامیلکار موفق شود با تازیانه و چماق آنان را تحت فرمان خود در آورد، بسیاری از افراد، همقطاران خود را در آب پرتاب کردند و سبب غرق آنان شدند.

سرانجام اطلاعات کاملی را با توجه به نیروهایی که ترکیبی از سریازان سیراکیوز و اکراگاس بودند، دریافت کردیم، زیرا سیکان‌ها می‌توانستند خود را در زیر بوتهای پنهان کنند و تندر از هر اسپی، بر پاهای سخت و محکم خود در جنگل بدوند. تعداد یونانیان خطری شمرده نمی‌شد، بلکه نظم و انضباط و هماهنگی سلاح آنان هشداردهنده بودند. به زودی روشن شد که افراد هامیلکار، دست‌کم سه برابر یونانیان بودند و این امر، آنچنان هامیلکار را نسبت به پیروزی خویش مطمئن ساخت که دستور داد آتشهای بزرگی در مقابل جایگاه‌های گوناگون خداپان برپا کنند و به همراه کاهنان به زیارت آنان رفت. برای ایشان قربانی کرد و در همان حین، برای افراد، سخنرانیهای تشجیع کننده‌ای انجام داد. اما شیوه‌ی جنگی، جبران تعداد کمتر نفرات یونانیان را می‌کرد. آنان با یک روز فاصله با هیمرا، توقف کردند. اردوگاه ما را تحت نظر گرفتند و توسط کبوترهای نامه‌بر مصری با هیمرا ارتباط برقرار کردند. فکر کردیم به علت برتری و تفوق نیروی ما، آنان درنگ کرده‌اند. بنابراین، هامیلکار تصمیم گرفت خود پیشروی را آغاز کند. اما پیش از اقدام به این کار، کاملاً روشن شد که به چه دلیل درنگ کرده‌اند. کشتی‌های مشترک سیراکیوز و اکراگاس، تمام سطح دیدرس دریا را پوشانده بودند. دویست کشتی جنگی از جدیدترین نوع بودند که هیچ نوع کشتی باربری حرکت آنان را کند نمی‌کرد. ناوگان از غرب به طرف پانورموس در حرکت بود و از تنگه‌های شرق که هامیلکار نیمی از کشتی‌ها را در آن مسیر قرار داده بود، عبور نکردند. در ابتدا، آنچه را دیدیم باور نداشتیم،

بلکه فکر کردیم کشته‌های کارتازی هستند. تا این که توانستیم بینیم که کشته‌ها به دشمن تعلق دارند و نشان و سپر یونانی آنان را تشخیص دادیم. نمی‌توانستیم درک کنیم چه روی داده است. پس از آن بود که دریافتیم که کشته‌های سیراکیوز شجاعانه مسینا و آبهای خود را بدون دفاع پشت سرگذاشته و بدون تأخیر وارد آبهای کارتاز شده‌اند. کشته‌های جنگی را برای فرار دادن کشته‌های اریکس مراقب گذاشتن. تعدادی قایق باری را غرق کردند و بدون توجه به کشته‌های کارتازی که در بندر اریکس پناه گرفته بودند، پیش آمدند. خارج از پانورموس، دیونزیوس، دزد دریایی و همراه پیشین ما، با کشته‌هایش به آنان پیوست. آنان، دیونزیوس را برای درهم شکستن کشته‌های باری کارتازی به جای گذاشتن، زیرا وی در این هنر بیش از هر فرد دیگری سرآمد بود و پس از سفری سریع، کشته‌های یونانی، ما را غافلگیر کردند و در هنگامی که کشته‌های سنگین هامیلکار در حال مراقبت از آبهای مسینا، انتظار نداشتند که کشته‌های دشمن غیر از آن مسیر را در پیش گیرند، یونانیان ما را در محاصره گرفتند.

به محض این که کشته‌های جنگی دریا را از ساحل هیمرا کاملاً مسدود کردند، پیام رسید که ارتش یونان، با گامهای سریع، در حال نزدیک شدن است. هامیلکار فوراً احتیاط‌های لازم را برای وضعیت جدید در نظر گرفت و تعداد زیادی اعلام خطر برای کشته‌های خود در مسینا فرستاد، اما یونانیان راههای زمینی و دریایی را آنچنان زیرکانه مسدود کرده بودند که فقط دو نفر سیکان توانستند به مقصد برسند و فرماندهان هامیلکار در مسینا، حرفهای آن دو را باور نکردند، بلکه فکر کردند که دستور برگشت، حیله‌ی جنگی یونانیان است. تا این که ماهیگیران کنار ساحل آن اخبار باورنکردنی را تائید کردند و گفتند که ناوگان یونانیان سراسر سیسیل را محاصره کرده‌اند و آن زمان بود که فرماندهان دستور را مورد اطاعت قرار دادند، اما در آن هنگام بسیار دیر شده بود.

فردای آن روز، ارتش یونان با نظم جنگی، در مقابل هیمرا صفت آرایی کرد. یک جناح آن رودخانه و جناح دیگر توسط جنگل و تپه‌ها حمایت می‌شد. برخلاف رسم جنگی، سواره نظام را در مرکز قرار داده بودند که صفوف افراد هامیلکار را درهم شکسته و در حین جنگ با هیمرا ارتباط برقرار کنند. طبلهای سیکان، در جنگل، شروع به نواختن کردند و برای نخستین مرتبه سراسر اردوی ما، پیش از آغاز روز عازم شد. طبق دستور فرماندهان، سپاهیان با نظم و ترتیبی درست موقعیت خود را حفظ کردند.

هامیلکار با مشاهده این که سواره نظام یونان پیش می‌آیند، نقشه‌ی جنگی خود را در آخرین لحظه تغییر داد. برای تقویت مرکز، سپاهیان دو جناح را عقب کشید. این عملیات شامل مزدوران ایریا و لیسیاچی می‌شد که با اسلحه‌های سنگین به یکدیگر زنجیر شده بودند. این فقدان اعتماد به نفس موجب خشم ما اتروسکان‌ها شد و از این فکر که بربرهای زنجیری، به هنگام شروع جنگ، ما را به جلو برانند و رابطه‌مان را با کشتی‌های ما قطع کنند، غضبناک شدیم. اما بیش از این نتوانستیم در این مورد فکر کنیم، زیرا صدای مهیی از شیپورهای بزرگ و سنجهای فلزی کارتائی‌ها و بشقاب کاهنان به هوا برخاست. یونانیان نیز منتظر نشدند به آنان حمله شود، بلکه سواره نظام جنگ را آغاز کرد و در پی آنان، تمام صفوف سرسرخانه به مبارزه برخاستند.

هامیلکار با مشاهده ای آغاز جنگ، دستور داد سنگرهای چوبی جلوی دروازه‌های هیمرا را آتش بزنند که از حمله‌ی نیروهای موجود در استحکامات شهر چلوگیری شود. در آخرین لحظه موفق شدیم ردیفی تیرکهای نوک تیز و شاخه‌های درخت در زمین مقابل خود فرو کنیم و در آن هنگامه، فلاخن اندازها، سنگها را به سوی اسب سواران یونانی پرتاب می‌کردند. با وجود همه‌ی تلاشها و اقدامات، به زودی ناگزیر به عقب نشینی شدیم و سواره نظام کارتائی، که تعداد اندکی بودند، نتوانستند از ما حمایت کنند، بلکه زمانی که سواره نظام

یونان با تمام نفرات خود آنان را به طرف ما راندند، فقط باعث اختشاش بیشتر شدند.

در نخستین روز برخورده، بیش از نیمی از اتروسکان‌ها کشته یا مجروح شدند. تنها کاری که کردیم، این بود که جنگ را به جناح دیگر کشاندیم و بدین ترتیب، سواره نظام یونان از میان خطوط ما عبور کرد. آن‌گاه با صفهای باریک و تعداد کم، خود را در پشت سر آنان حلقه کردیم، بنابراین مرکز نفرات بکپارچه باقی ماند.

صفهای زنجیر شده‌ی پشت ما، نیزه‌های خود را روی زمین و به طور اریب به سمت شکم اسبها نشانه رفتند. یونانیان تلفات بسیاری دادند و شمار انبووهی از آنان ناگزیر شدند که پیاده به رزم ادامه دهند. نجیب‌زادگان جوان سیراکیوز و اکراگاس که در این جنگ کل وجودشان با پیکان و نیزه و قلاپ سنگ و حشیان بر خاک می‌غلتید، به افتخار ابدی نایل آمدند.

در دفاع از سواره نظام یونان، سربازان پیاده پیش آمدند. بدین ترتیب، جنگ شدت بیشتری گرفت و شمشیرهای آماده‌ی اتروسکان‌ها با آنان به مقابله پرداخت. با این وجود، شدت حمله ما را به عقب راند و کسانی که زنده ماندند، بیشتر مدیون معجزه بودند تا دفاع سربازان ما. بیشتر افراد ما هیچگاه به وطن بازنگشتند. با زانوان مرتعش و لرزان، سپرهای به زیر افتاده، روی دستهای سست و خونی که از چندین رگ پاره شده بر بدن جاری بود، اتروسکان‌ها نام خدایان خندان خود را بر زبان راندند و در آغوش ارواح نگهبان خود فرو خفتند.

در پشت سر، دیوارهای هیمرا از دود سیاهی پوشیده شده بود و ظاهرآ سراسر شهر در آتش می‌سوخت. پس از این که باقیمانده‌ی سواره نظام یونان به مرکز نفرات ما نفوذ کردند و آنان را به طرف شهر راندند، سپاهیان سراپا مسلح یونان به هر دو جناح ما یورش آوردند و ارتش هامیلکار را دو نیم کردند. اگر که

جناح چپ یونان به سمت جنگل کشانده نشده بود، جنگ در آن هنگام به پایان می‌رسید، اما ناگهان یورش سیکان‌ها آنان را درهم شکست. سیکان‌ها به سرعت حمله می‌کردند و در جنگل عقب می‌نشستند. نیروهای سیکسته، فریاد پیروزی برآوردند و به جناح یونان حمله بردنده، آنان را متفرق کردند و سپاهیان اکراگاس را به طرف تپه‌ها فرار دادند.

پس از این حمله، دورنمای کاملی از پیشرفت جنگ که از بامداد تا غروب، باشدت هرچه تمامتر ادامه داشت و هیچ یک از طرفین به دیگری امان نمی‌داد، غیرممکن می‌نمود. من با اتروسکان‌های به جای مانده، به سمت جناح راست، نزدیک حاشیه‌ی جنگل، رانده شدیم. عاقبت در حالی که سربازان تازه‌نفس اتروسکان برای حمله متقابل به راه افتادند، ما در آنجا برای لحظه‌ای نفس تازه کردیم. اکنون، هامیلکار با رفتاری شایسته‌ی یک فرمانده عمل می‌کرد و دونده‌ای را در میان آن اغتشاش هولناک به سوی ما فرستاد که بگوید خود را از جنگ کنار بکشیم. در حالی که از شدت خستگی تلوتلو می‌رفتیم، سرایای ما پوشیده از خون و عرق بود، با سپرهای خرد شده و شمشیرهای شکسته، لرزان، خود را به پناه نیروهای کمکی رساندیم.

هامیلکار بر بلندترین نقطه‌ی اردوگاه برجی ساخته بود و از آنجا پیشرفت جنگ را زیر نظر داشت. هنگامی که از کنار برج او عبور می‌کردیم، دستهایش را به نشان درود و تحسین به سوی ما نکان داد، چشمانش می‌درخشید و از ما برای جنگ متھورانه‌ای که داشتیم، سپاسگزاری کرد و به برگانش گفت که زنجیرهای طلا به طرف ما پرتاپ کنند، اما هیچ یک از ما به آن زنجیرها توجهی نشان نداد و آنها همان طور روی زمین باقی ماندند، زیرا قبیه‌ای ما لبریز از اندوهی تلخ و ناگوار برای همزمان از پای افتاده و خون اتروسکانی‌هایی بود که بیهوده بر زمین ریخت.

هامیلکار با یاری ضد حمله‌های سپاهیان ذخیره و عقب کشیده‌ی جناح چپ

تا منتهی‌الیه محل اردوگاه، صفووف سربازان را بار دیگر به هم پیوند داد، اما یونانیان که راه نفوذ به داخل شهر را از دیوارهای هیمرا باز کرده بودند، هیزم‌های مشتعل جلوی دروازه‌ی جنوبی را پخش کردند و از میان دروازه‌ی گشوده به داخل شهر سرازیر شدند. باقیمانده‌ی سواره نظام آنان آخرین حمله‌ی غافلگیرانه را به اردوی هامیلکار آغاز کرد و پیش از عقب‌نشینی به داخل شهر، نیمسوزهای شعله‌ور را به درون چادرها انداختند.

پس از آن که عطش خود را فرو نشاندیم، جراحات را بستیم و چیزی برای خوردن یافتیم، به امید یافتن دیگر اتروسکانی‌های به جای مانده، به کشتی‌های خود رفتیم. در آنجا، برادر، برادر را، دوست، دوست را، ناخدا، سکانداران را و پاروزنها، همقطاران خود را صدا می‌زدند. اما به ندرت پاسخی در قبال فریادهای خویش می‌یافتیم. به زودی دانستیم که آنچه از ما باقی مانده بودند، فقط دو کشتی را پر می‌کردند و آن نیز سودی نداشت. زیرا کشتی‌های جنگی یونان راه دریا را سد کرده بودند. خسارتهای هولناک ما ثابت کرده بود که در جنگ هیمرا، حداقل شرافت اتروسکان را حفظ کرده‌ایم، اما در طی آن ساعت اندوهناکی که در ساحل هیمرا گذراندیم، بیشتر ما آرزو می‌کردند که قادر بودند جان رفیقان خود را نجات بخشنند تا این که این افتخار موهم را کسب کنند.

زمانی که خورشید در غرب افول می‌کرد، در میان آن اغتشاش و هرج و مرج، توانستیم تشخیص دهیم که یونانیان، جناح چپ کارتائی را به طرف رودخانه و دریا می‌رانند و سربازان هیمرا از میان دروازه‌های سوخته بیرون آمدند و از پشت به جناح راست موفق هامیلکار حمله کردند. آن‌گاه، اویاشانی که در اردوگاه بودند، به قراولان نگهبان بارهای سفر سربازان و فرماندهان حمله کردند. آنان را کشتند و خونسردانه شروع به تاراج آنها کردند. این منظره مسلم‌ترین نشانه‌ی شکست بود.

هامیلکار بیهوده دستور داد که در شیپورها بدمند، بیهوده برای برگرداندن

سریازان در حال فرار و فرماندهی آنان فریاد جنگ برآورد. مزدوران دیوانهوار به اردوگاه خود گریختند و فرماندهان خود را که با شمشیرهای کشیده تلاش بر متوقف کردن آنان داشتند، کشتند و تعدادی از آنان به ساحل رفتند و سوار بر کشتی باربری شدند. فکر می‌کردند ممکن است از راه دریا فرار کنند. یکی از کشتی‌ها را به طرف دریا راندند و شروع به پارو زدن کردند، اما نزدیکترین کشتی جنگی به آنان، سرعت گرفت و تا زمان غرق کردن آن، شاخ کشتی را به آن کویید و سپس به دریا بازگشت. صدای خرد شدن تخته‌های چوب و فریادهای نومیدانه‌ی آنان در حال غرق شدن، موجب شد که سریازان دریابند که از آن طریق نمی‌توانند بگریزند.

با یکدیگر مشورت و توافق کردیم که بهترین کار آن است که در کنار کشتی‌ها بمانیم و تا زمانی که امکان داشته باشد و فرصتی مطلوب به دست آوریم که با پوشش تاریکی شب راه فرار را بیابیم، از کشتی‌ها دفاع کنیم. در آن زمان، سریازان یونانی به طرف بندر و کنار ساحل می‌آمدند، فانوسهای شعلهور را به کشتی‌های کارتازی پرتاپ می‌کردند و به این ترتیب آخرین مدافعان، در این جنگ شبانه می‌سوختند و می‌مردند.

با وجود آن که نیمه شب بود، پرتو کشتی‌های سوزان، ساحل را همانند روز روشن کرده بود و شعله‌های ناشی از سوختن چادرهای اردوگاه، ابر سیاهی از دود را به سوی آسمان می‌راند که تصویر غروب خورشید را پیش چشم زنده می‌کرد. زمین اطراف دیوارهای هیمرا تبدیل به دشت عظیمی پوشیده از نعش شده بود و در نور سرخ آتش، لاشخورها را دیدیم که مانند اشباحی سیاه، از جنوب، شمال، شرق و غرب، بالزان به آن سو می‌آمدند. یونانیان با اطمینان از پیروزی خود، مردانی که اسلحه‌ی خود را بر زمین گذاشته بودند را نکشتند، بلکه آنان را به طرف حصارهایی که هامیلکار برای زندانیان یونانی برپا کرده بود که پس از جنگ به عنوان برده بفروشد، به پیش راندند.

هامیلکار با پذیرش شکست، سر خود را پوشاند و از برج خود به زیر آمد. مزدوران یونانی او، راه را تا چادر منحصوص برایش گشودند. در چادر، مجسمه‌ی بعل را خرد کرد و در آتش مقدس انداخت که به دست دشمن نیافتد. با نگاهی دیوانهوار و دهانی که گویی از خوردن زهر کف کرده بود، خطاب به قراولان فریاد زد که کیدیپه و چهار پسر او را آورده و گردن هر پنج تن را بزنند. اما در آن هنگام مزدوران با او مخالفت ورزیدند و شروع به تاراج اردو کردند. اگر چه تعدادی از آنان ما به چادر کیدیپه گذاشتند، اما مجبور نشدند کیدیپه را به زور با خود بیاورند، بلکه کیدیپه در جلوی آنان پیش آمد و غافلگیرانه خنجری را در گلوی هامیلکار فرو کرد و جسد او را در آتش انداخت. قراولان، کیدیپه را در پناه خود گرفتند. او و پسرانش را با سپرهای خود حمایت کردند. همشهريان یونانی را صدا زدند که به کیدیپه کمک کنند خود را تسليم گیلون^(۱) نماید.

کیدیپه دارای چنین حس واقع بینانه‌ی سیاسی بود و چنین سریع تصمیم می‌گرفت. هیولس ارکل سیکانی، با وجود جوانی، به همان نسبت واقع بین بود. ارکل با مشاهده‌ی درهم شکسته شدن مقر هامیلکار و فرو ریختن جناح چسب او، مریبی یونانی خود را با شاخه‌ای سبز در دست، روانه‌ی ملاقات با حاکم اکراگاس، تیرون، کرد و به سپاهیان خود فرمان داد که از پشت به نیروهای کارتازی که سربازان را تعقیب می‌کردند، حمله کنند.

در طی آن روزهای کامیابی، آنان نیروهای کارتازی در حال عقب‌نشینی را کشتند. تیرون به قدری از همکاری هیولس خوشنود شد که سپر طلا، زنجیر طلا و عقاب طلای اکراگاس را برای نصب بر سپر، برای او فرستاد. اما هیولس با پذیرش هدایا، عقاب را پس فرستاد. زیرا مایل نبود سیکانها به تیرون متعهد شوند.

۱. گیلون فرماتروای سیسیل ایتالیا که سراکیوز در آن واقع شده است. او به شرط آنکه فرماندهی سپاه یونان را بر عهده داشته باشد، پذیرفت که آنان را در جنگ با ایرانیان باری داده و تجهیزات را مهیا کند.

بی تردید، همان طور که به هیولس گفته بودم، سیاست‌مدار هشیار باید فقط منافع ملت خود را در نظر گیرد و کلماتی چون افتخار که میان مردان عادی رایج است را فراموش کند. اما در اعمال او بار دیگر به خوبی دوریوس را دیدم که با به دست آوردن تاج سگ، دیونزیوس و افراد خود را رها کرد.

کشتی‌های باربری و جنگی کارتاز در صف طولانی در امتداد ساحل قرار داشتند و کشتی‌های اتروسکان که در آخر رسیده بودند، بیرون از ردیف آنان قرار داشتند. اندک زمانی پس از اینکه یونانیان شروع به غارت کردن و به آتش کشیدن کشتی‌های کارتازی کردند، به کشتی‌های ما رسیدند. تصمیم گرفتیم که به هیچ وجه تسليم نشویم. زیرا ترجیح می‌دادیم که کشته شویم تا به اسارت و برداشتن آنان درآییم. در تاریکی شب، افراد ما در دو کشتی جای گرفتند. بدون در نظر گرفتن شأن و مقام، آنان را به جلو راندیم و پاروها را به دست گرفتیم. زمانی که گیلون متوجه شد دو کشتی ما پاروزنان وارد دریا می‌شوند، با صدایی آنچنان بلند شروع به ناسزا گفتن کرد که آوازی رسای او را با وجود صدای آتش و انفجار می‌شنیدیم. به افرادش گفت که با فانوسها به دیگر کشتی‌ها علامت دهند، اما این کار سودی نداشت، زیرا نور فانوسها در میان شعله‌های آتشی که بر می‌خاست، گم می‌شد. از سوی دیگر، سیراکیوزهایی که در دریا بودند، کشتی‌های ما را شناسایی کردند و به طرف ساحل آمدند.

به یکدیگر گفتیم:

- امشب، زندگی اتروسکان‌ها ارزشی ندارد و خدایان ما نگهبان دریا نیستند. باید انتقام خون هم‌میهنانمان را بگیریم و دست کم بکوشیم که یک کشتی جنگی یونانی را به نشان آن که این اقیانوس متعلق به یونان نیست، بلکه هنوز در تملک اتروسکان قرار دارد، غرق کنیم.

امید و شوق، به نجات ما آمدند، زیرا کشتی‌های جنگی سیراکیوز انتظار نداشتند به آنان حمله ور شویم. بلکه برعکس، خود را آماده می‌کردند که هنگام

عبور از کنارشان، ما را غرق کنند. هنگامی که بی توجه، شروع به علامت دادن با فانوس کردند، با تمام سرعت ممکن، سبکی کشتی‌های خود را جبران کردیم. تقریباً، به طور همزمان، شاخهای کشتی‌های خود را در بدنه‌ی نزدیک‌ترین کشتی جنگی فرو بردیم، به طوری که چوب محکم بلوط در اثر ضربه شکست و کشتی غولپیکر واژگون شد. چندین تن از افراد، در اثر این ضربه، در آب افتادند و خود ما نیز از نیمکتهای پاروزنی بر زمین غلتیدیم. حمله‌ی ما آنجنان غافلگیرانه بود که هیچکس در عرشه درنیافت چه روی داده است، زیرا ناخدا از طریق شیپور خود فریاد زد که با صخره‌ای تصادف کرده است و به دیگر کشتی‌ها در مورد صخره‌ی زیر آب اخطار داد.

به این ترتیب، نجات یافتیم. وقتی بار دیگر مهار پاروها را در دست گرفتیم، عجلانه خود را عقب کشیدیم و به تاریکی امن اطراف پناه بردیم. شعله‌های ساحل آنجنان دیده‌بانهای یونانی را گیج کرده بود که از جستجو در تاریکی هیچ ندیدند. ما نیز وقتی دیدیم که شب مثل دیواری سیاه پیش چشم‌انمان پدیدار شد، متوجه این امر شدیم. هیچگاه به این فکر نکردیم که به سمت شرق برویم و کشتی‌های کارتاژی را در آبهای مسینا بیاییم و خبر شکست و کمبود کشتی را به آنان اطلاع دهیم. بلکه تنها به آنچه از دست داده بودیم، فکر می‌کردیم و این که باید خود را از خطرهای دریا نجات دهیم و آنچه از ارتش اتروسکان مانده بود را به سلامت به بندر اتروسکان بازگردانیم.

صبح، با باران و آنچنان تندبادی آغاز شد که هر دو کشتی ما به طرف ساحل ایتالیا رانده شدند و به زودی مجبور شدیم برای تعمیر کشتی‌ها و تامین آذوقه، در سایمه، پناه بگیریم. حاکم سایمه که دموراتوس نام داشت، با مهریانی ما را پذیرفت. اما وقتی از جنگ هیمرا و شکست خرد کننده‌ی کارتاژی‌ها آگاه شد، به یاد غم‌های گذشته افتاد و گفت:

- از نظر قانون، من وارث آخرین تارکوینی هستم که در روم فرمانروایی

می‌کرد و هنوز یک سکه بابت ارث خود دریافت نکرده‌ام. هیچگاه عداوتی با اتروسکان نداشته‌ام، اما باید به وظیفه‌ای که نسبت به شهر و خانواده‌ی خود دارم بیاندیشم. بنابراین از این که باید شما و کشتی‌های شما را گروگان نگه دارم که ارث تارکوبینی خود را بازستانم، متأسفم.

هنگامی که ناگزیر شدیم بیشتر به عنوان زندانی تا مهمان، اقامت کنیم، اخبار ناراحت‌کننده‌ای از پوزئیدونیا می‌رسید. مردم زیادی در آن شهر به غارت مغازه‌های کارتازی و انبارهای کالای اتروسکان‌ها پرداخته بودند و در عوض این که رهبر شورشیان را مجازات کنند، سلطان مستبد شهر، ساکنان کارتازی و اتروسکانی را، ظاهراً برای در امان قرار دادن آنان، به زندان افکنده بود.

خبرهای ناگوارتری در حال رسیدن بود. بر بالهای الهی پیروزی، از شهرهای غرب یونان خبر رسید که ناوگان یونانی در تنگه‌ی سالامیس در نزدیکی آتن، پارسیان را کاملاً شکست داده است. خشاپارشاه مجبور شده بود از طریق خشکی به آسیا عقب‌نشینی کند تا پیش از این که یونانیان فرصت یابند با کشتی‌های خود به هلسپونت برسند و کشتی‌های او را نابود و راه عقب‌نشینی را سد کنند، خود را به کشور خویش برساند. حقیقت داشت که ارتش قدرتمند پارس، شهر آتن را غارت کرده و تندیس‌های خدایان را سوزانده بود، اما در گذرگاه ترمپیل دچار خسارات سنگین شد و گذران زمستان در یونان مشکل بود، زیرا کشتی‌های آتنی راههای آسیا را تحت نظر داشتند. از ارتش پارسیان که در اثر سرما و گرسنگی ضعیف شده بود، انتظار نمی‌رفت نیروهای زمینی یونان را به رهبری اسپارت‌ها در بهار آینده شکست بدنهند، زیرا فقط سیصد اسپارتی آنان را در ترمپیل نگه داشته بودند که آتنی‌ها فرصت یابند مردم خود را به جزایر امن انتقال دهند.

البته از عادت یونانیان در اغراق پیروزیهایی که کسب می‌کردند، خبر داشتم. اما همان خبرها به طرق دیگر نیز به گوش ما رسید و به این ترتیب این اخبار

نمی‌توانستند بی‌اعتبار باشند. تمامی اقداماتی که اتروسکان در نبرد هیمرا کرد، بی‌معنا بود، چون تا آن زمان با این اندیشه که توانسته بودند مانع شوند که شهرهای غرب یونان به یاری میهن خود برخیزند، خود را تسکین می‌دادیم.

زمانی که عاقبت لارس ارنت ولتورو از وضعیت پریشان ما آگاه شد، پیکی از تارکوینی برای دموراتوس فرستاد و به او اطلاع داد در صورتی که کشتی‌ها و نفرات ما را آزاد نکند، به طور مسلم، تمامی بازارگانان تارکوینی را از سایمه فراخواهد خواند و تمام اموال سایمه را در تارکوینی مصادره خواهد کرد. از سوی دیگر، گیلون، قاصدی از سیراکیوز نزد دموراتوس فرستاد که در صورتی که کشتی‌های جنگی را آزاد کند، در امور داخل سیسیل دخالت کرده است. دموراتوس آهی کشید، دستها را مشت کرد و نلالان گفت:

- چه فاجعه‌ای سبب شد کشتی‌های شما به سایمه رانده شوند؟ قلب من ضعیف است و تاب تحمل چنین جدالی را ندارد.
اما سرانجام راه حل‌یافت:

- مشهورترین پیشگو و کاهنه‌ی دنیا، در شهر ما زندگی می‌کند. وی مقام خود را از طریق اعقاب باستانی خویش، که حتی پیش از بنا شدن سایمه، وجود داشتند، به ارث برده است. خدایان از زیان او سخن می‌گویند و فکر نمی‌کنم که حتی گیلون جسارت داشته باشد با گفته‌ی او مخالفت ورزد.

وی گفت که با ما به غار کاهنه‌ی پیشگو نمی‌آید، چون راه آن خیلی دشوار است و بوهای ناگوار درون غار موجب سردرد او می‌شود. بلکه مشاور خویش را با ما فرستاد و پس از کشیدن قرعه، سه تن اتروسکانی با مشاور همراه شدیم. دموراتوس با حالتی عصبی به مشاور گفت:

- هدیه‌ی مرا به ساحره‌ی پیر بد و از طرف من به او بگو که بهتر است به طور مشخص بگویید «آری» یا «خیر» و از گفتن حرف‌های زاید بپرهیزد. غار پیشگو در شکافی واقع در بالای کوه قرار داشت و راه بزرگی که به آنجا

۳۰۶ بیت شکنی در عصر داریوش

منتھی می‌شد، در اثر گام‌های کسانی که طی چند قرن برای پاری خواستن به آن مکان آمده بودند، ساییده و لغزنده شده بود. در دشوارترین محلها، بر روی صخره‌ها، پله‌هایی را ایجاد کرده بودند که حتی آنان نیز فرسوده شده بودند.

معبد بسیار ساده بود و در اثر باد و باران به رنگ خاکستری دیده می‌شد. بخور گوگرد درون غار خفه کننده بود و موجب سرگیجه‌ی ما شد. شروع به سرفه کردیم و اشک از چشمانمان جاری شد. بدین ترتیب، ما در درون غار کاهنه‌ی پیر - هیروفیلا - را بر فراز سه پایه‌ی بلندش از پس پرده‌ی اشک خود دیدیم.

به دلیل سن زیاد، همیشه آتش اجاق او روشن بود و به همین دلیل هوای غار داغ و خفقان‌آور می‌نمود. مدت‌ها بود که موهای خود را از دست داده بود، اما از سر ناچاری، کلاه نوک تیزی به سر می‌گذاشت. دختر رنگ پریده‌ای با مویی کم پشت، در خدمت ساحره بود و متوجه شدم که نگاه دختر همان نگاه شیفته‌ی پیتیای دلفی است و دریافتمن که هیروفیلا در حال آموزش جانشین خویش است. چشمان هیروفیلا همانند سنگ‌های خاکستری بودند. فکر می‌کنم که او کاملاً نایینا بود.

هنگامی که به درون رفتیم، دختر با بی‌قراری، بالا و پایین جست و یک به یک در چهره‌های ما دقیق شد. سپس شروع به خنده‌ی دیوانه‌واری کرد و مانند زنی دیوانه لرزید و به جست و خیز پرداخت. هیروفیلا با صدای زنگ‌داری که شنیدن آن از دهان یک پیززن بعید به نظر می‌رسد، به دختر گفت ساكت باشد. فاصله دموراتوس تعظیم کرد و به توضیح مورد مشورت پرداخت، اما هیروفیلا او را ساكت کرد و گفت:

- در چه موردی پرچانگی می‌کنی؟ همه چیز را درباره‌ی این مردان می‌دانم. وقتی که کلالغها به صورت گروهی از کوهستان برخاستند و به طرف همان مکانی به پرواز درآمدند که از آن آمده بودند، ورود این مردان را به سایمه

پیش بینی کردم. نمی توانم چنین از دحامی از ارواح مردگان که با این مردان به این منزل آمده‌اند را تحمل کنم. زیانهای آنان متورم است و با چشمانی تهی به من خیره شده‌اند. بروید و مردگان را نیز با خود ببرید.

نفس‌هایش تند شدند و با هر دو دست ما را می‌راند. زمانی که با یکدیگر مشورت کردیم، دو اتروسکان دیگر رفته‌اند و ارواح مردگان را با خود برداشتند. آن‌گاه ساحره آرام شد.

- خوب است که بار دیگر می‌توانم نفس بکشم، اما آن برق چشمگیر ناشی از چیست و رعد طوفان نادیده از کجا می‌آید؟

دختر در گوشه‌ای از غار مشغول به انجام کاری بود. پیش آمد، دست هیروفیلا را لمس کرد و تاجی که از خم کردن برگ‌های خشک درخت غار درست کرده بود، بر سر من گذاشت.

هیروفیلا خنده‌ی ریزی کرد. با چشمان بی‌حالت به من خیره شد و درود فرستاد:

- تو، برگزیده‌ی خدایان، می‌توانم سایه‌ی ماه را در گوشه‌ی چشم تو ببینم، اما از چهره‌ات، پرتو خورشید می‌درخشد. حق آن بود که تاجی از شاخه‌ی بید بر سر تو بگذارم، اما تو مجبوری به همین برگ درخت غار قناعت کنی، چون چیز دیگری نداریم.

فرستاده‌ی دموراتوس اندیشید که وی دیوانه شده است و با ناشکی‌بایی، بار دیگر شروع به شرح دستور کرد، زیرا بوی غار گلوی او را می‌سوزانید و اشک به چشمانش می‌آورد. من نیز طعم تلخ گوگرد را بر زبانم احساس می‌کردم. هیروفیلا، پیش از این که سخنان فرستاده به پایان رسد، پیشگویی خود را اعلام کرد و گفت:

- وقتی هزاران کشته با ساحل سایمه تصادف می‌کنند، دو کشته چه ارزشی دارند؟ به دموراتوس بگوکه اجازه دهد این مردان در صلح و صفا و آرامش

۳۰۸/ بیت شکنی در عصر داریوش

بروند و کشتی‌های آنان را آزاد کند. چیزی که در مورد جنگ تصمیم می‌گیرد،
کشتی‌ها نیستند.

صدای هیروفیلا به هنگام بیان این سخنان به قدری هم بود که گویی در شبپر
فریاد می‌زد. وی تکرار کرد:

- دموراتوس نیازی به کشتی ندارد.

پس از این که نفس تازه کرد، با آرامش بیشتری گفت:

- تو، ای مرد ابله، برو و مرا با این فرستاده‌ی خدایان تنها بگذار.

مشاور دموراتوس، پیشگویی را روی لوح مومی نوشت و بازوی مرا گرفت
که از غار بیرون ببرد، اما دختر به طرف او دوید و به صورت مرد ناخن کشید.
به مشاور دموراتوس گفتم که مدتی در غار خواهم ماند، زیرا روشن بود که
پیشگو می‌خواهد بمانم. مشاور دموراتوس سرفه‌کنان و در حالی که گوشی
ردای خود را در دهان فرو کرده بود، از غار بیرون رفت. پس از رفتن او،
هیروفیلا از سه پایه پایین آمد. دریچه‌ی چربی دیوار غار را گشود و جریان
هوای تازه، در چند دقیقه، بخور مسموم را به بیرون راند. از طریق بریدگی‌ای
در کوهستان، منظره‌ی دریا و آسمان که تا بی‌نهایت آبی بودند، دیده می‌شد.
ساحره به سویم آمد، با دستهایش مرا لمس کرد. با انگشتان، بر گونه و
موهایم کشید و با صدایی پراحساس گفت:

- تو را می‌شناسم. چرا مادرت را نمی‌بوسی؟

خم شدم، کف دستهایم را روی کف غار گذاشتم و آن را به نشانه‌ی این که
زمین را مادر خود می‌دانم، بوسیدم. گویی تمام وجودم ناگاه منبسط شد و
خلوص در درونم پرتو افکند. هیروفیلا گفت:

- مادرت را می‌شناسی. چرا برای پدرت درود نمی‌فرستی!

سرم را تکان دادم و گفتم:

- هیچگاه پدرم را نشناخته‌ام و راز تولدم را نمی‌دانم.

هیروفیلا با آوایی رازگونه به سخن درآمد.

- پسر من، روزی خود را می‌شناست که سنگ گور پدرت را لمس کنی.
دریاچه‌ی تو را، کوهستان تو را، شهر تو را می‌بینم. جستجو کن، خواهی یافت.
ضریبه‌ای بزن، در به روی تو گشوده خواهد شد. حتی از آن سوی در بسته،
روزی باز می‌گردی. آن روز، مرا به خاطر آور.

ناگهان متوجهانه گفت:

- به پشت سر خود بنگرا

به پیرامون نگریستم، با وجود این که جریان هوا موجب شده بود آتش اجاق
شعله‌ور شود و تمام زوایای غار را روشن کند، هیچ ندیدم. بار دیگر سرم را
تکان دادم. هیروفیلا شگفتزده شد. دست بر پیشانی من گذاشت و بار دیگر
اصرار ورزید:

- یک بار دیگر بنگر. او را، الهه را نمی‌بینی؟ باشکوه‌تر و زیباتر از تمامی زنان
روی زمین است. به تو نظر کرده و دستهایش را به طرفت دراز کرده است.
تاجی از برگهای پایپیال بر سر دارد. الهه‌ی ماه و نیز الهه‌ی چشمها است.
الله‌ی حبابهای ریز دریا و آهوی کوهستان و مرمر دریایی است.

مرتبه‌ای دیگر نگریستم. تاج گل الهه را ندیدم، اما نقش دیگری در پیش
چشمانم پدیدار شد. از میان دیوار سنگی غار، شکل معلقی را دیدم که خم شده
و مانند پیکر جلوی کشتنی پیش آمده بود. ردای سفیدی به دور خود پیچیده و
چهره‌اش به طرز وهمناکی با نوار پوشانده شده بود. به تدریج توانستم او را بهتر
و بیشتر تشخیص دهم. بی‌صدا و ساکن، نقش، خود را به جلو کشید. چهره‌ی
شناخت ناپذیر درون نوارهای ابریشمین به طرف شمال خیره شده بود. تمامی
حالت پیکر حاکی از انتظار و یک هدف خاص بود.

هیروفیلا نا آرام شد، دست از پیشانی من برداشت و پرسید:

- چه دیده‌ای که چنین سخت و ساكت شده‌ای؟

۳۱۰/ بت شکنی در عصر داریوش

پاسخ دادم:

- الهه ثابت و راکد است. چهره‌اش را در نوارهای ابریشمین پوشانده است.
روی دماغه‌ی کشتو ایستاده است و به شمال اشاره می‌کند.

در آن لحظه، ناگاه صدای رعد در گوشهايم تبدیل به نعره‌ی مافق طبیعی شد. درخششی درونم را روشنی تابناکی بخشدید و به روی زمین غلتیدم و بیهوش شدم. وقتی به هوش آمدم، گویی زیر آسمان سیاه پوشیده از ستارگان درخشنan به سرعت پیش می‌رفتم و با این که صدای رعد در گوشهايم ضعیفتر شده بود، اما هنوز این صدا در سرم می‌پیچید. وقتی چشمانم را گشودم، دریافتیم که هنوز کف سنگی غار خواهد بود. هیروفیلا کنارم زانو زده بود و دستهايم را مالش می‌داد. در آن حین، دختر با پارچه‌ای آغشته به آب، پیشانی و شفیقه‌هایم را مرطوب می‌کرد.

زمانی که هیروفیلا دریافت به هوش آمد، با صدای لرزان زن بسیار سالخورده‌ای گفت:

- ورود الهی تو ابلاغ شد و تو شناخته شدی. دیگری نباید وابسته و مقید به زمین باشی. تنها به جستجوی خود باش که خود را بشناسی، توبی که ابدی و جاودان هستی.

سپس، در خوردن نان با او شریک شدم و او درست مانند مادری که برای پسر خود درد داشت، از ناتوانی‌هایش برای من سخن گفت. حتی رویاهای خود را برایم توصیف کرد.

هنگامی که سرانجام غار را ترک کردم، خورشید بر فراز آسمان می‌درخشید و همراهان من با نگرانی چشم به راهم بودند، شگفتزده از این که چنین زمان طولانی را در غار هیروفیلا چه می‌کردم. وقتی به آنان پیوستم، گویی که هنوز در خواب راه می‌رفتم. پس از مدتی برایم گفتند که در طی مسیر برگشت گفته‌هایم مغشوش بوده است. می‌دانم که سردرد سختی داشتم و چشمانم

آنچنان متورم بودند که مشکل می‌توانستم ببینم.
دموراتوس، گفته‌های پیشگو را به روش خود تفسیر کرد و اجازه داد سایمه
را ترک کنیم، اما نشان ویژه‌ی هر دو کشتی را برداشت و بدون ارسال آنها برای
گیلوں، در خزانه‌ی خود گذاشت. برای ما این نشان‌ها اهمیتی نداشتند، بلکه تنها
چیزی که برای ما اهمیت داشت، دور شدن از این شهر نامهربان بود.

کشته‌های خود را که به سختی صدمه دیده بودند و علایم مشخصه‌ی آنها برداشته شده بود، به قراولان ساحلی در تارکوینی تحویل دادیم. هنگامی که قدم به ساحل گذاشتیم، هیچ کس از ما استقبال نکرد، بلکه مردم روی بر گرداندند و سرهای خود را پوشاندند. اندوهی که به سرزمین اترووریا آورده بودیم، به قدری عظیم بود که در زمان عبور، خیابانها خالی و خلوت شدند. بدین ترتیب، با بیان چند کلام از یکدیگر جدا شدیم.

من به همراه ده تارکوینی به جای مانده، به شهر رفتم، لارس ارنت، با اندوهی عمیق ما را پذیرفت، اما با ابراز حتی یک کلمه ما را سرزنش نکرد. به سخنان ما گوش فرا داد و هدایایی را میان افراد پخش کرد. وقتی آنها رفتند، مرا با خود به اتاقی برداشتند که در خلوت با یکدیگر سخن بگوییم. وی گفت:

- شجاعترین و متهورترین مردان هم، نمی‌توانند به جنگ سرنوشت بروند.
حتی خدایان نمی‌توانند سرنوشت را در دست داشته باشند. اکنون در حال صحبت از خدایانی هستیم که اسامی و سخنان مقدس آنان را می‌دانیم و برای ایشان قربانی می‌کنیم. خدایان مستور که آنان را نمی‌شناسم، مافوق همه چیز و

۳۱۴ بیت‌شکنی در عصر داریوش

شاید حتی برتر از سرنوشت هستند.

التماس کردم:

- تهمت بزن، ملامت کن. مرا با مشتهای خود بزن، بلکه احساس بهتری به من دست دهد.

لارس ارن特 لبخند غمگینهای به چهره آورد و پاسخ داد:

- ترمی، نمی‌توانم تو را سرزنش کنم، زیرا تو تنها یک قاصد بودی، اما این امر مرا در معرض موقعیت مشکلی قرار داده است. سران چهارصد خانواده‌ی اصیل سرزمین ما، خود را در دو اردو تقسیم کرده‌اند. یک اردو برای یونانیان و دیگری مخالف آن. آنان که رابطه‌ی دوستانه‌ای با یونانیان دارند، به شدت مرا مورد اتهام قرار داده‌اند، چون من بی‌جهت سبب شده‌ام که یونانیان دشمن ما شوند. بهای تمام واردات رو به افزایش است و اینک فقط ظروف ساخت آتن را که در مقبره‌ی اشخاص مشهور می‌گذاریم، به بهای سرسام آوری خریداری می‌کنیم. چه کسی فکر می‌کرد یونان در جنگ بر شاه بزرگ پارس غلبه کندا اما معتقدم که آنان لشکرکشی ما به سیسیل را دستاویز قطع واردات بازرگانی قرار داده‌اند.

دست بر شانه‌ام گذاشت و ادامه داد:

- هم اکنون بسیاری از مردم ما فرهنگ یونان را تحسین می‌کنند و روحیه شک‌گرایی و استهزا‌ی یونانیان را اتخاذ کرده‌اند. فقط شهرهای داخلی هنوز مصون و مقدس باقی مانده‌اند و شهرهای بندری افکار نامقدس و مسمومی دارند. بنابراین در تارکوینی اقامت نکن، ترمی. زیرا به زودی به این دلیل که تو، یک ییگانه، در امور اتروسکان دحالت کرده‌ای، سنگسار می‌شوی.

ردایم را به کناری زدم و زخم پهلویم را که هنوز بهبود نیافته بود و تاولهای دستهایم را نشان او دادم. با خشم و آزردگی گفتم:

- به هر طریق، من خود را به خاطر آزادی اتروسکان به خطر نداخته‌ام. گناه

از من نیست که شانس با من بود و زنده به وطن بازگشتم.

لارس ارنت آشفته شد، از نگاهم پرهیز کرد و گفت:

- ترمس، از نظر من تو بیگانه نیستی. تو را بیش از آن می‌شناسم و از روز نخست هم شناختم، مانند پدرم که فوراً تو را شناخت. اما به دلایل سیاسی باید از هرگونه موقعیت ناراحت کننده‌ای اجتناب ورم و نمی‌خواهم ببینم که تو را سنگسار می‌کنند.

لارس ارنت با مطمئن کردن من نسبت به دوستی خویش، مرا از شهر خارج کرد و اگرچه وی ثروت بیکرانی داشت، درنیافت که من فقیر و بی‌پول هستم. در سایمه، زنجیر طلایی‌ای که گزنودوتوس به من داده بود را میان دیگران قسمت کردم، زیرا تمام کسانی که نجات یافته و زنده مانده بودیم، آنچه را که داشتیم میان خود تقسیم کردیم. در تارکوینی، به فروش شمشیر شکسته و سپر خرد شده‌ام ناگزیر شدم. هنگامی که باد زمستانی در کوهستان می‌پیچید، روانه‌ی کاییر و سپس روم شدم. چون به قدری لاغر و بیمار بودم که نمی‌توانستم در کشتی‌هایی که به قصد روم می‌رفتند، کاری بیایم.

جنگ میان روم و اتروسکان به دلیل فصل زمستان متوقف شده بود و هیچ راهزنی در کوه نبود، بدین دلیل بدون مزاحمت به سفر خویش ادامه دادم. مزارع لگدکوب شده و درختان میوه‌ی شکسته و خانه‌های دود زده را در کشتزارهای سوخته، تماشا کردم. استخوانهای سفید، تنها باقیمانده‌ی گله‌های احشام بودند. چشم‌اندازی که در گذشته چنان رنگین و سرشار از زندگی بود، اینک ویران و مخربه می‌نمود و چوپانان، گله‌های خود را به کوهستان رانده بودند. بنابراین، سفرم عاری از هر گونه لذتی بود.

وقتی، عاقبت به جنیکولوم رسیدم و بار دیگر در زیر پایم، رودخانه‌ی زرد را دیدم که در بستر خود جاری است. پلها و دیوارهای روم و معابد و رای آن را مشاهده کردم، دریافتم که تخریب و تباہی به روم و رودخانه نیز رسیده است.

۳۱۶ بیت شکنی در عصر داریوش

اما در میان آن برهوت، مزرعه‌ی خود را یافتم که کاملاً سالم بر جای بود و میسمی با پوست سوخته از آفتاب و چشمانی که از شادی می‌درخشیدند، به سویم شناخت و گفت:

- روزگار بدی داشتیم، حتی فرصت نیافریم که طبق گفته‌ی تو، به روم فرار کنیم. سپاهیان به محض رسیدن به اینجا، تیرکهای مقدس را در هم شکستند و پس از آن هیچ کس مزاحم ما نشد و حتی یک گاو و گوسفند به سرفت نرفت. برداشت خوبی داشتیم که آن را پنهان کردیم. اکنون ثروتمند می‌شویم، چون بهای غلات در روم رو به افزایش است. حال که چنین اوضاع مرتب است، یقین دارم می‌توانی برایم لباس و یک جفت کفش نو بخری.

درگ کردم که لارس ارنت کاری کرده است که مزرعه‌ام نجات یابد، اما نسبت به من رفتار بدی داشت، در حالی که چنان آرزومند خوشی من بود. به محض این که به پل رسیدم، نگهبانان مرا دستگیر کردند، به یساولان حاکم تحويل دادند و در سلوی زیرزمینی در مامرز زندانی شدم. در این زیرزمین کوچک، آب کف در طی شباهای سرد زمستان منجمد می‌شد و بسترم از حصیر پوشیده ساخته شده بود. به هنگام صرف غذای اندکی که به اجبار می‌خوردم، باید با موشها می‌جنگیدم. تب من فزونی گرفت و سرانجام به حالت اغما و هذیان افتادم و هر چند گاه که کاملاً به هوش می‌آمدم، فکر می‌کردم در حال مرگ هستم.

بیماری من نسبت شد که بازپرسی و قضاوت را غیرممکن سازد. افزون بر آن، صاحب منصبان مرا فرد بی‌اهمیتی خواندند، در واقع زندانی کردن من یک امر سیاسی بود تا در پایان یک جنگ ناموفق، برای ساكت کردن ملت، با نسبت دادن مقام و اهمیتی به من، مرا قربانی کنند. حال و روزم اهمیتی نداشت و برای حکام مهم نبود زنده بمانم یا بمیرم.

اما نمردم. حرارت شدید بدنم فرو نشست و یک روز صبح، با چشمانی

روشن و افکار درست بیدار شدم. گرچه آنچنان ضعیف بودم که نمی‌توانستم دستم را تکان دهم. بردهای که قراول زندان من بود، با مشاهده‌ی این که حال من بهتر است، به میسمی اجازه داد به دیدارم بیاید. وی هر روز، آن راه دراز مزرعه به شهر را می‌پیمود که جویا شود می‌تواند مرا ملاقات کند یا نه، و فقط در پشت در زندان بیهوده لرزیده بود. غذایی که برایم می‌آورده، مرا زنده نگاه داشته بود، چون زندانیان گفت که در آن لحظات که ذہنم فعالیت عادی به دست می‌آورد، می‌خوردم و می‌آشامیدم. اما خود به هیچ وجه به یاد نداشت. از اندام نزار و عضلات ضعیفی که داشتم، روشن بود که چندان نخورده‌ام.

میسمی با دیدن من به گریه افتاد، بر حصیر پوسیده نشست و غذا در دهانم گذاشت. به وی هشدار دادم که دیگر به زندان نیاید، زیرا با وجود خردسال بودن، امکان داشت صاحب منصبان او را نیز به زندان بیافکنند.

میسمی با چشمان وحشته‌زده به من خیره شد و گفت:

- دیگر بچه نیستم. اینک آنچه را که در گذشته درک نکرده بودم، دریافت‌هام. اما نگران او بودم. به خوبی می‌دانستم که مزرعه و گله مصادره‌ی دولت می‌شود و نهایت امید من آن بود که از روم تبعید شوم. البته هنوز سر گاو طلایی دفن شده را داشتم، همان هدیه‌ای که گزنودوتوس پاک‌نهاد به من داده بود، اما در حال حاضر کمکی به من نمی‌کرد. اگر اقدام به دادن رشوه‌ای به مقامی می‌کردم، وی آن را به حساب دولت برمی‌داشت و صرف این واقعیت که مالک چنین ثروتی بوده‌ام و اعلام نکرده‌ام، موجب اتهامات سنگین‌تری نسبت به من می‌شد.

پس از مکثی طولانی گفتم:

- میسمی عزیز، بهتر آن است که به مزرعه بازنگردنی، بلکه برای جان به در بردن به خانه‌ی مادرت بروی. تو دختر او هستی و حتماً از تو حمایت می‌کند. اما حرفی از من نزن. فقط بگو که بدون به جای گذاشتن ردپایی ناپدید شده‌ام و

این که در پی تو هستند.

میسمی با بیان این جمله، نظرم را رد کرد:

- هیچگاه نزد آرسینوئه باز نمی‌گردم و هرگز او را مادر خود نمی‌خوانم.
ترجمی دهم که چوپان گله باشم یا خود را به عنوان کنیز بفروشم.
نمی‌دانستم چنین احساس ناگوار و تلخی نسبت به آرسینوئه دارد. گفتم:
- گذشته از تمام مسایل، وی مادر تو است و هموست که تو را به دنیا آورده
است.

از فرط خشم، اشک به چشم آورد و فریاد زد:

- او مادر خشن و نامهربانی است. هیچگاه در تمام دوران کودکیم، محبتی از او ندیدم. ظاهر من خوشایند او نبود. اگر هنا را از من نگرفته بود، می‌توانستم او را بیبخشم، زیرا هنا تنها دوست من بود و بیش از هر مادری مرا دوست می‌داشت.

قلبم از به یاد آوردن چگونگی رفتار آرسینوئه با هنا، به درد آمد. در این لحظه‌ی هوشیاری، تمام جزیيات گذشته به ذهنم بازگشت. دریافتمن بیش از آنچه که می‌دانستم مایل بودم از سرنوشت هنا بدانم و از میسمی پرسیلم چیزی مشکوک در هنا یا رفتار او دیده است یا نه. میسمی پاسخ داد:

- او بود که مرا نسبت به مادرم هوشیار کرد و گفت که فرزند واقعی تو نیستم. بنابراین ترمس، دیگر لازم نیست خود را برای پنهان کردن این امر به زحمت بیافکنی. برایم گفت که آرسینوئه چگونه میکان، پدر واقعی مرا عذاب داد، تا این که عاقبت رفت و خود را در یک مرداب افکند و مرد. او یک پژشک یونانی و دوست تو بود، درست نمی‌گوییم؟ اما تو - تنها تو، ترمس - تنها مردی بودی که هنا به او احترام می‌گذاشت و صمیمانه دوستش داشت. من هم فقط به پاس دلبستگی او، تو را دوست خود می‌دانم.

موضوع سخن خود را تغییر داد:

نه، نباید چنین چیزی بگوییم، چون تو در حق من خوبی کرده‌ای. بیش از آنچه پدری راستین می‌تواند خوبی کند. اما تو چگونه توانستی وقتی که او فرزند تو را در رحم دارد، رهایش کنی؟
فریاد برآوردم:

سوگند به تمامی خدایان. تو دختر اندوهگین و افسرده، چه می‌گویی؟ عرق از پیشانی به صورتم فرو می‌ریخت. نیازی نبود نگاه سرزنش آمیر هنا را ببینم که باور کنم میسمی حقیقت را بیان می‌کند. البته هیچگاه غیر از سخنان طعنه‌آمیز آرسینوئه دلیلی برای اثبات عقیم بودن خویش نداشت. آن گاه میسمی با صدایی عصبی و توهین‌آمیز گفت:

زمانی که برای نخستین بار متوجه این امر شد و وحشت سراپای او را فرا گرفت، در گوش من این موضوع را نجوا کرد، اما خیلی کوچک بودم و اهمیت آن را درنیافتم. اکنون می‌دانم و معتقدم که آرسینوئه از این مسأله آگاه بود و به این دلیل بود که هنا را به بدترین نحوی که می‌دانست به فروش رساند.
با ناباوری به چهره‌ام نگریست، ادامه داد:

واقعاً نمی‌دانستی؟ فکر می‌کرم که هنا را تحقیر می‌کنی و می‌خواهی از بار مسئولیت خویش شانه خالی کنی. تمام مردها زیون هستند. مادرم چیز دیگری به جز این به من نیاموخته است. هرگز برایم نگفت که هنا را به چه کسی فروخت، اما پیش از این که آرسینوئه برده‌ی اصطبل را برای از بین بردن تمام شواهد بفروشد، همه چیز را از زیان او شنیدم. در آن هنگام، یک تاجر برده‌ی فنیقیایی در روم بود که دختران ولسی را در بازار برده‌فروشان می‌خرید. آرسینوئه، هنا و طفل رحم او را به مرد فروخت. تاجر به آرسینوئه اطمینان داد که در صورتی که نوزاد پسر باشد، او را اخته می‌کند و به پارس می‌فرستد و اگر دختر باشد، از ابتدا، کنیزی را به او می‌آموزد. همیشه فکر می‌کرم از این جریان آگاهی داری و در قلبم هرگز توانسته‌ام تو را بیخشم.

اشک بر گونه‌هایش جاری شد، دستم را گرفت و زاری‌کنان گفت:

- افسوس، ناپدری من، ترمس عزیزم، مرا به خاطر این افکار خصم‌مانه عفو کن. چرا نتوانستم این سخنان را در قلب خود حفظ کنم؟ اما از زمانی که قادر به درک مسایل شدم، همه‌ی اینها ذهنم را به خود مشغول کرده بود. اینک خوشنودم که تو نیت زشتی نسبت به هنا نداشتی. آه، اگر تو هنا را مادر من فرار می‌دادی و من از او صاحب خواهر یا برادری می‌شدم، چقدر خوشبخت بودم. دیگر نتوانستم بیش از این تحمل کنم. وحشت من تبدیل به نفرتی جوشان در سراسر وجودم شد و تمام خدایان عالم مردگان را فراخواندم و به آرسینوئه برای عمل بی‌رحمانه‌ای که در مورد من و هنای معصوم مرتکب شده بود، لعنت فرستادم. دشnam‌های من آنچنان موهون بود که میسمی دست بر گوشاهای خود گذاشت. آن‌گاه خشم و نفرتم تبدیل به دلتگی شد، زیرا دریافتم که هنا حتماً تاکنون مرده و فرزندم برای همیشه ناپدید شده است. در پی او گشتن، کاری بیهوده بود.

عاقبت با درک این که با فریاد و شیون و تهمت به خود، فقط سبب اندوه بیشتر میسمی می‌شوم، بر خویشتن فایق آدم. گفتم:

- شاید بهترین کار آن باشد که نزد آرسینوئه نروی. هر سرنوشت دیگری نصیب تو شود، بهتر از آن است که به او وابسته شوی.

از فکر این که قدرتی برای حمایت از میسمی نداشتم و باید فقط به عقل و توانایی او در حفظ خودش تکیه می‌کردم، چهار عذاب شدم. در مورد سر طلایی گاو برایش گفتم و دقیقاً محل اختفای آن را نشان دادم. از فروش آن در روم، او را منع کردم. بهتر آن بود که پوسته‌ی طلا را بتراشد و آن را به هنگام نیاز، در برخی شهرهای اتروسکان به فروش برساند.

سرانجام گفتم:

- من دارای روح نگهبان خود هستم، امیدوارم که تو هم دختر نازنینم، نگهبان

خوبی داشته باشی. مراقب خود باش. به این طریق، به بهترین نحوی مرا خشنود خواهی ساخت.

پس از آن که وی سوگند خورد که خود را در معرض خطر و سوء ظنهای که به خاطر من او را تهدید می کرد، قرار نخواهد داد، از یکدیگر جدا شدیم. روزی زندانیان گفت که خود را شستشو دهم و لباس پاکیزه‌ای برتن کنم و برای بازجویی و محاکمه روانهی دادگاه عدالت شوم. پرسیدند که به چه دلیل غارتگران وایی، تیرهایی را در اطراف مزرعه‌ی من فرو کرده و از اموال من چشم پوشیده بودند. پاسخ دادم که چون خود من، به همراه ارش اتروسکان در سیسیل بودم، از این مسئله اطلاعی ندارم، اما تصوّرم بر آن است که روابط دوستانه‌ای که در شهرهای گوناگون اتروسکان برقرار کرده بودم، می‌تواند با این جریان مربوط شود.

صبح سردی بود. حاکم و بازپرسان، در زیر سکوهای خود آتشدان داشتند. کناره‌های ردای خود را باز کرده بودند و پاهای خود را بر سنگ سرد کف نالار محاکمه می‌کشیدند و خمیازه را به سختی در دهان خفه می‌کردند. تعداد آنان به قدری کم بود که به خود رحمت ندادند مرا به ملت نشان دهند. آنان گفتند، طبق اعتراف خود من، به هنگام جنگ، مرتکب خیانت شده بودم و تنها نکته‌ی قابل بررسی این بود که چون شهروند رومی نبودم، نمی‌دانستند که می‌توانند مرا محکوم به مرگ کنند یا نه. به این نتیجه رسیدند که پیش از این، به دلیل آن که مالک پانزده قطعه زمین زراعی بودم، با شهروند رومی، حقوق یکسانی داشتم و بنابراین اگر مایل بودم می‌توانستم تقاضای تابعیت کنم. اما به این علت که شهروند محسوب نمی‌شدم، نمی‌توانستند مرا محکوم کنند که از پرتگاه مقدس خود را به زیر افکنم و در اثر برخورد با سنگهای صخره قطعه قطعه شوم. بدین ترتیب، با این که شایستگی چنین مرگ پر افتخاری را نداشتیم، صرفاً مرا محکوم به خوردن تازیانه و بریده شدن سر کردند. انجام این حکم به روزی محول شد

که در حد امکان، بیشترین افراد حاضر باشند که تماشاگر اجرای حکم شوند و دیگر مجلس سنا را با خواستهای خویش به ستوه نیاورند.

مرگی چنین قاطع در انتظارم بود، زیرا که قوانین روم، بی‌رحم بودند و تغییری در حکم داده شده به وجود نمی‌آوردند و نمی‌توانستم از مردم استدعای عفو کنم، چون که همشهری آنان نبودم. اما ترسی احساس نکردم و آنچنان اعتمادی به سرنوشت خویش داشتم که باور نکردم خواهم مرد. افزون بر آن، سخنان هیروفیلا را به یاد آوردم که حتی از آن سوی درهای بسته، باید بازگردم. فکر کردم که شاید مرگ، فقط تعلیقی موقتی در سفری که در کاوش یافتن خود داشتم، ایجاد می‌کند و آن که مصمم‌تر از پیش به زندگی باز خواهم گشت. این افکار موجب آرامشمند شد، به طوری که توانستم در آن شرایط ناگوار خنده بر لب آورم. نمی‌خواستم به هنا فکر کنم، زیرا نمی‌توانستم به او کمک کنم. احساس گناه خویش را در قلبم مدفون کردم.

آرسینوئه حکم مرا شنید و موضوع را به گوش مردم رساند. همچنین می‌سمی برخلاف قولی که داده بود، زمانی که شنید هر لحظه امکان دارد در بازار و در ملاء عام، حکم مرا به اجرا درآورند، به دیدار مادرش رفت. در نتیجه، آرسینوئه در حالی که سبدی به دست داشت، به زندان آمد که میان مجرمان و زندانیان خیرات پخش کند.

هنگامی که زندانیان من، در را برای او گشود، وی وانمود کرد که مرا نمی‌بیند. به همسر سناتوری که او را همراهی می‌کرد، گفت:

- ظاهراً این مرد یونانی است. شما به کار خود ادامه دهید. من به او غذا خواهم داد، زیرا که مج‌هایش را به زنجیر بسته‌اند و نمی‌تواند چیزی بخورد. در کاسه‌ی سفالی، سوپی از گوشت گاو و بره درست کرده بود. روی آن حصیر پوسیده و کثیف زانو زد و در حالی که صورتش را به من نزدیک کرده بود، غذا در دهانم گذاشت. نجواکنان گفت:

- آه، ترمس، با خود چه کرده‌ای و چرا به کشور روم که فقط از آن مهرسانی دیده‌ای، خیانت کردی؟ نمی‌دانم که چگونه می‌توانم به تو کمک کنم یا نجات دهم. ترتیوس والریوس نیز نمی‌تواند به ما یاری دهد، چون در بستر بیماری است و نمی‌تواند سخن بگوید. دیروز دچار سکته‌ی دیگری شد.

آنگاه به پرگویی خود ادامه داد:

- چقدر کثیفی و به لاغری سگ ولگرد شده‌ای! با انگشتان خود، دندنه‌هایت را حس می‌کنم. با یک فاصلی مشورت کردم و او گفت که اگر تبعه‌ی روم بودی، می‌توانستی از مردم تقاضای بخشش کنی. اما کسی که مرتکب خیانت شده باشد، نمی‌تواند تقاضای تابعیت کند. اوه، ترمس، مانند همیشه مغایر با شرایط عمل کردی! دست کم باید به میسمی می‌اندیشیدی. ایشک به دلیل وضعیت تو، فقیر و بی‌خانمان شده است. فکر می‌کنی چه کسی دختری که پدرش مرتکب خیانت شده است را به ازدواج خویش در می‌آورد؟

زمانی که عاقبت توانستم سخن بگویم، گفتمن:

- آرسینوئه، دست از یاوه‌گویی بردار. در غیر اینصورت، با وجود آن که به زنجیر بسته شده‌ام، تو را خواهم کشت. در حالی که سرگم را پیش چشمانم می‌بینم، به تو التماس می‌کنم که برای یک بار، حقیقت را برایم بگویی. آیا هنگامی که هنا را آنگونه بی‌رحمانه تازیانه می‌زدی و او را مانند یک برده فروختی، می‌دانستی که فرزند مرا در درون خویش پرورش می‌دهد؟

با ناراحتی، ملاقه را در کاسه گذاشت و خواهش کرد:

- چرا از روزگار قدیم و مطالب نامطلوب حرف بزنیم؟ آن هم وقتی که هنوز می‌توانیم با چشمانی زنده به یکدیگر بنگریم. توسط آن دختر ناسازگار، مرا کاملاً اندوهگین و افسرده کردی. حال که اصرار داری، می‌گوییم که نتوانستی مرا بفریبی. ورای تمام مسایل، یک زن هستم. با یک نگاه دریافتمن که در آن شب، در پانورموس، وقتی تو را تنها گذاشتم چه روی داده است. پس از آن، زمانی

۳۲۴ بیت شکنی در عصر داریوش

که هنا فکر می کرد مراقب او نیستم چشمانش مثل سگ در پی نگاه تو می دوید،
مراقب بودم. ابتدا این حرکت او مرا می خنداند، اما می توانی تصور کنی وقتی که
دریافتیم که وی باردار است، چه احساسی به من دست داد.
حتی، یس از گذشت نه سال، چهره اش از فرط خشم برافروخته شد و
صدایش را بلند کرد:

- برای این خیانت نفرت‌انگیزی که به من کردی، قادر بودم تو را با دستهای
خودم خفه کنم.

دیگر خشم او ظاهر نبود. نه، واقعاً معتقد بود که من، و نه او، مسئول
سرنوشت هنا هستم. از این حقیقت که به خواست تقدیر یا الهی خود او، از
من باردار نشده بود، به شدیدترین وجهی غضبناک می نمود. از این جهت، من
 فقط سپاسگزار بودم و دریافتیم که خواست خدایان بوده است. از فرزند
 آرسینوئه هیچگونه انتظاری نمی توانستم داشته باشم؛ حتی به میسمی نیز کاملاً
 اعتماد نداشتم.

آرسینوئه در آن غلیان خشم، اشک ریخت و سپس اعتراف کرد:
- اکنون گاهی از کردهام پشیمان می شوم و به شدت می ترسم که هنا و
 فرزندش در ایام پیری مرا به چنگ آورند و انتقام بگیرند. اما ترمس، در آن
 زمان، کورکورانه دلبخته‌ی تو بودم. غرورم جریحه‌دار شده بود، اما دیگر تو را
 بخشیده‌ام.

خم شد، عطر گل نرگس از صورت و گردنش به مشام رسید و متوجه شدم
 که لبانش را سرخ کرده و پلک‌هایش را سایه زده است. هنگامی که در گوش
 زمزمه می کرد، با صدای آرامی گفت:

- او، ترمس، چقدر دوست داشتم. اما باید به آینده‌ام می اندیشیم. تنها
 دارایی من زیبایی ام بود.

با نگریستن به چشمان درخشان، دهان، بینی و گونه‌های او، گفتیم:

- تو هنوز هم زیبایی و در چشم من، زیباترین زن روی زمین هستی.
- سرش را بالا گرفت و دست بر گونه‌ی خویش گذاشت:
- ترس، چقدر عالی دروغ می‌گویی! دیگر زن مسنی هستم و به پنجاه سالگی ام چند سالی بیش نمانده است.
- به وی اطمینان دادم:
- آرسینوئه، زیبایی تو هیچگاه محو نخواهد شد. مانند الههات، ابدی خواهد بود.

از شنیدن گفته‌هایم دلگرم شد، اما هنگامی که لبخند زد، برق طلا را در دهانش دیدم. نalan گفت:

- حتی دندانهایم را از دست داده‌ام، وقتی جولیوس را به دنیا آوردم، چندین دندانم فاسد شدند. اما یک دندانساز اتروسکانی، اینها را از طلا و صدف برایم ساخت و آنچنان ماهرانه به لثام محکم کرد که از دندانهای اصلی‌ام بهتر است.
- تائید کردم که به طور بی‌نظیری بهتر از دندانهای تناکیل است. سپس پرسیدم:
- چگونه نام جولیوس بر پرست نهادی؟ جولیوس‌ها یکی از قدیمی‌ترین خانواده‌های اشرافی یونان نیستند؟

آرسینوئه با ناراحتی حرکتی به خود داد و گفت:

- من، از اقوام جانبی شاخه‌ی خانواده‌ی جولیوس هستم. هنگام ازدواج با ترتیوس والریوس، این امر را اثبات کردم و بنابراین، پسر ما با عنوان نجیبزادگی به دنیا آمد. جولیوس‌ها، اندک و فقیر هستند، اما از اعصاب و اولاد اسکانیوس، پسر انیاس تروابی هستند که بینانگذار باللونکا بود. دو فرزند دیگرم، ناموفق هستند. هیولس، شاه قوم وحشی سیکان‌ها و میسمی هم احتمالاً چیزی نخواهد شد. اما نشانه‌هایی حتمی مرا امیدوار کرده‌اند که امید زیادی به جولیوس داشته باشم. به این دلیل، زمانی که ترتیوس بیچاره بمیرد، با مانیوس والریوس ازدواج نمی‌کنم. افزون بر این، همسر مانیوس هنوز زنده و ظاهراً

کاملاً سالم است. در عوض، جولیوسی خوشایند، اما فقیر هست که از دوستان خانوادگی ما شده است. وقتی با او ازدواج کنم، کاملاً خاندان والریوس را به دست فراموشی می‌سپارم و پسرم یک جولیوسی خواهد بود. سالخورده‌ترین کاهنه، که پادشاهان را به یاد دارد و تمامی خانواده‌های قدیم را به بهترین وجهی می‌شناسد، چنین توصیه‌ای به من کرده است.

به هنگامی که وی درباره‌ی پرسش سخن می‌گفت، ناگاه هنا به یاد آمد. آرسینوئه متوجه و هوشیار شد.

- البته، در فروش هنا اشتباه کردم، اما می‌خواستم در حد امکان از روم دور شود. یک بازرگان فنیقیایی او را خریداری کرد.
با چشممانی براق به من نگریست.

- به تمامی خدایان و هیولس و میسمی و قسم به موهايم که کشتنی تاجر با تمام کالا و برددها، در طوفان سهمگینی در سایمه شکست و در آب فرو رفت. حتی یک تن نیز نجات نیافت. پس درباره‌ی هنا و کودک به دنیا نیامده‌ی او نگران نباش. به خاطر آنان از من نفرت نداشته باش.

می‌دانستم که دروغ می‌گوید، اما عاقبت گفت:

- آرسینوئه هرچه می‌خواهی بگو. بنابراین اگر هنا غرق شد، گناه من بود، نه تو. نباید از ارواح آنان ترس داشته باشی. تو را می‌بخشم و از این که نتوانستم مرد دلخواه تو باشم، مرا بیخش. همیشه به زیبایی و درخشندگی این لحظه بمان، آرسینوئه. همیشه و برای ابد.

چهره‌اش درخشندگی یافت، از موهايش اشعه طلایی ساطع شد و نور الهه از وجودش تاییدن گرفت. گویی که خورشید در آن سلول تاریک می‌درخشید. حریص، خودخواه و حتی بی‌وفا و دروغگو بود، اما همیشه خودش بود. فکری به ذهن او رسید، گفت:

- قوانین و احکام روم، به تو کمک نمی‌کنند، اما به دلیل وجود الهه می‌دانم

چگونه تو را نجات دهم. بدین ترتیب، اگرچه در آینده یکدیگر را ملاقات نخواهیم کرد، دیگر به هیچ وجه دینی به یکدیگر نداریم.
آخرین باری بود که او را دیدم.

این دیدار سبب شد نگرش من نسبت به مرگ، مرا خشنود سازد و هر بامداد انتظار داشتم که صدای فریادهای مردم در میدان و گامهای قراولان به گوشم رسد. توجهی به قولی که آرسینوئه داده بود، نداشتم. اما پس از چند روز در سلول باز شد و زنی پیر به درون آمد. سرش را با ردای قهوه‌ای رنگ پوشانیده بود و از لای انگشتان به من می‌نگریست، بنابراین نمی‌توانستم چهره‌اش را ببینم.

پس از آن که زندابان در را بست و پیروز، مدت درازی به من خیره ماند، چهره چروکیده‌ی خود را نمایان کرد و او را که سالخورده‌ترین کاهنه بود، شناختم. بارها او را در آمفی‌تئتر، در جایگاه باکره‌ی مقدس دیده بودم. وی گفت:

– تو مردی هستی که در جستجویش هستم. چهره‌ات را می‌شناسم.
در برابر او به زانو افتادم و سر خم کردم. با گونه‌های فرو رفته، لبخند کم مایه‌ی زنی سالمند را بر لب آورد و دست بر موهای کثیف و ژولیده‌ام گذاشت.
ادامه داد:

– خدایان مأموریتی را بر عهده‌ی من گذاشته‌اند. ناظر اسرارآمیزترین و پنهان‌ترین پیشگویی‌ها هستم و مراقبم که پیشگویی‌های پنهان مانده، در لحظات خطر، به درستی تفسیر و تعبیر شوند. بنابراین، ترمس، رومی‌ها نمی‌توانند به تو بی‌احترامی کنند یا تو را به قتل برسانند، زیرا با این کار سبب می‌شوند که روم با بدبهختی هولناکی مواجه شود. برای نجات روم و به خاطر تو، باید آزاد شوی،
زیرا روم سرزمهین تو نیز هست.

گفت:

- روزهای خوشی در روم نداشتام. طعم زندگی در دهانم به تلخی گراییده است. از مرگ باکی ندارم سرش را تکان داد:

- پسر عزیزم، باید بیایی. سفر تو به پایان نرسیده است. فرصتی برای استراحت و فراموشی نداری.

با چشمان سیاه و پرقدرت خود مرا نگاه کرد و گفت:

- چقدر فراموشی شیرین است، اما تو به دلیل خودت، به شکل انسان متولد نشده‌ای. تا این لحظه، اجازه داشتی آزادانه سفرکنی، اما اینکه به لحظه‌ی موعود رسیده‌ای. بنابراین، تاج برگهای بلوط را بر سر بگذارد باید به جانب شمال حرکت کنی. این یک فرمان است. مطیع تقدیر خویش باش.

با لحن طعنه‌آمیزی گفتم:

- مقدر آن است که تازیانه بخورم و گردنم زده شود. ای پیروز، در برابر این حکم، چه قدرتی داری؟

سر را بالا گرفت و گفت:

- ترمیس، خدای تو برای رومی‌ها ناشناس است، اما به میزان کافی نشانه‌های به نفع تو صادر کرده است. تگرگ به مزارع تو هیچگاه آسیب نرسانده است. احشام تو هرگز بیمار نشده‌اند. میش‌ها دوقلو به دنیا می‌آورند. رومی‌ها به قوانین خود احترام می‌گذارند، اما بیش از آن، از خدایان ناشناس و حشت دارند. همسر یک سناتور نجیب‌زاده، برای گفتگو در مورد تو، به دیدار من آمد. ابتدا نمی‌دانستم منظور او چه کسی است و به او بدگمان شدم. اما، الهی او در زمانی که من ناشنوا و نایینا بودم، محافظ من بود. به سرعت موضوع را درک کردم. عالی مقام ترین شجره‌شناس، نام تو را در کتاب خویش دید و مجلس سنا به فریاد درآمد، زیرا خانواده‌های کهن می‌دانند که مفهوم آن چیست. ترمیس، حکم تو فسخ شد و تازیانه نخواهی خورد. اما باید روم را ترک کنی. به سوی

شمال برو که در انتظار تو است. دریاچه‌ی تو و کوهستان تو، چشم انتظار تو هستند.

خریبه‌ی محکمی به در زد. زندانیان با سطحی آب وارد شد. پس از او، آهنگری آمد که زنجیرهای مج و دستهایم را بگشاید. آن سالخوردۀ ترین کاهن، با دستهای خویش، تن پوشم را بیرون آورد و بدنه را شستشو داد. حتی موهایم را شست و روغن زد و بافت، تمام این اعمال را با ملایمت و احترام و با دستهایی مطمئن و آزموده انجام داد. قراول، سبدی به دست او داد و وی پیراهنی از لطیف‌ترین پشم بیرون آورد و بر تن من کرد، اما ردای قهوه‌ای رنگ زیر و خشنی را که همانند ردای خود او بود، بر شانه‌ام افکند. در خاتمه، تاجی از میوه برگهای بلوط بر سرم نهاد و گفت:

- آماده هستی. به یاد داشته باش که همه چیز پنهان و بدون آگاهی مردم انجام شده است. آنانی که از این موضوع آگاه هستند، سوگند خورده‌اند که ساکت بمانند. پس، برو، ای آهوی مقدس، بستان. برادران خاک، چشم به راهت هستند و تو را به مرز روم، در آن سوی رودخانه، هدایت می‌کنند. آنان در مقابل هرکسی که تو را شناسایی کند، از تو حمایت به عمل می‌آورند. برای نخستین مرتبه است که در این جمهوری، فرمانروایی حکمی را که صادر شده است، لغو می‌کند. اما مردم درباره‌ی آن هیچ نمی‌دانند.

با گرفتن دست من، مرا از پله‌های سلول مرطوب به بیرون هدایت کرد و بردۀ‌ی زندانیان، دروازه را برای ما گشود و با احترام زیاد، از زن مقدس خدا حافظی کرد. هنگامی که قدم به میدان گذاشتیم، مه غلیظی اطراف ما را پوشاند، بنابراین، برادران متظر در راههای خاکستری و تاجهای ذرت، در آن مه، همچون اشباح به نظر می‌رسیدند.

کاهن گفت:

- به چشم خویش می‌بینی، خدایان برای حمایت از تو، به صورت مه بر

زمین فرود آمده‌اند.

دست بر شانه‌ام گذاشت و اندکی فشار داد. برای وداع، رو بر نگرداندم. حسی در درونم می‌گفت که چنین زنی نه توقع وداع دارد و نه سپاس. مه مقدس، صدای گامها و حرفهای مرا در خود خفه کرده بود و برادران خاک، شانه به شانه‌ی من حرکت می‌کردند. وقتی خسته شدم محتاطانه دست زیر بازویم بردازد و یاری ام دادند که قدم بردارم، زیرا پس از آن بیماری طولانی، هنوز ضعیف و رنجور بودم.

قرارلان روی پل، با دیدن ما که مانند اشباح در مه پیش می‌آمدیم، پشت به ما کردند. برای آخرین بار از پل روم گذشتم. بوی کود گاو به مشام می‌رسید و صدای تخته‌های ضخیم پل را که در اثر عبور هزاران چرخ، شل شده بودند و در زیر فشار پاهایم به ناله درمی‌آمدند را می‌شنیدم. مه آنچنان غلیظ و آرام همه جا را پوشانیده بود که حتی رود تیر را که در زیر پل جریان داشت، نمی‌دیدم. فقط پرخورد ملایم آن را با ستونهای پل شنیدم، گویی که با من وداع می‌کرد. آرزو داشتم که از لبه‌ی پل خم شوم و یک بار دیگر به مزرعه‌ی کوچک خوش نگاه کنم، اما برادران خاک مرا کنار کشیدند و نجواکنان مرا مطمئن کردند:

– مراقب مزرعه‌ات خواهیم بود. از بردۀ‌های پیرت حمایت می‌کنیم. مراقب احشام تو هستیم. از مسیر خود منحرف نشو.

زمانی که به شمالی ترین نیزک مرزی رسیدیم، رداهای خود را تکان دادند و پیرامون من، دایره‌وار بر زمین مرطوب نشستند. مه، رقیق‌تر شد و نسبیمی وزید. موقرانه، نان ذرت پخته شده در خاکستر را بیرون آوردند و آن را میان خود، از بزرگ‌ترین تا کوچک‌ترین، تقسیم کردند. مسن‌ترین آنان، آبی در کاسه‌ی سفالین ریخت و دست به دست گرداند تا همه از آن نوشیدند. اما چیزی به من ندادند. بر شدت باد شمال افزوده شد و مه را ابتدا به صورت غبار و سپس

آسمان را روشن و تابناک کرد. هنگامی که خورشید از افق پدیدار شد و گرمای مطبوعش را به ما ارزانی بخشید، آنان مانند یک تن، برخاستند کیسه‌ی چرمین غذا را برگردانم آویختند و مرا با مهریانی به آن سوی مرز، به خاک اتروسکان راندند. در دل احساس کردم که آنچه انجام می‌دادند، برق بود. باد شمال، شادمانه بر صور تم نواخت و خون با گرمای بیشتر در رگ‌هایم جریان یافت، اما آینده‌ای که در آن پای نهاده بودم، برایم نا آشنا بود.

در مسیر خود، به سوی شمال پیش می‌رفتم. بیش از پیش احساس آزادی می‌کردم. از گذشته‌ام، مانند تکه‌ی پوسیده‌ی لباس، کنده شده بودم. ناگاه بیماریم را رها کرد و احساس سبکی و روحانیت کردم. گویی پاهایم بال درآورده بودند. دیگر تماس با زمین را حس نمی‌کردم. تابش خورشید مرا مست و سرخوش کرد. درخشش چمنزار سبز، در چشمانم نشست. هنگام گام برداشتن، لبخند بر لب آوردم. بهار با چهچهه‌ی پرنده‌گان، رودهای پرآب و باران ملایم در کنار گام بر می‌داشت.

از جاده، به مسیر چوپانان رفتم. کنار چشمه‌های ایشان استراحت کردم و صدای نی آنان، از تپه‌ای به تپه‌ی دیگر، مرا همراهی کرد. اما مسیر پر پیچ و خم من به سوی شمال ادامه داشت. دسته‌های پرنده‌گان شاد که بر فراز سرم پرواز می‌کردند، راهنمای مسیرم بودند. سحرگاه، به آوای شیپوری غازهای وحشی بیدار شدم و مشاهده کردم که آسمان به آرامی لا جور دین می‌شود.

و جدی امیدوارانه در قلبم جوانه زد. به هیچ چیز فکر نکردم. امیدی به چیزی نداشتم. حسی در درونم به من آگاهی می‌داد که در مسیر پایانی هستم، جایی که باید خویشتن را می‌یافتم. تمام حدس‌هایم زاید بودند. می‌دانستم که در لحظه‌ی موعود همه چیز را درک می‌کنم، تمامی آنها را احساس می‌کنم. شتاب نکردم. در کلبه‌ی چوپانان و روستاییان فقیر به استراحت پرداختم.

اغلب اوقات، در پرتو گرم آفتاب دامنه‌ی کوهستان به خواب می‌رفتم. طعم آب بر زبانم شیرین و خوشایند بود. طعم نان در دهانم، خوشمزه و مطبوع بود. نیرویم بازگشت، گویی که جوانی را از سرگرفته‌ام. جسم من از سmom مرگبار زندگی، از اعمال، از افکار و از بار سنگین منطق دردناک رهایی یافت، خالص شد.

آزاد شدم. شاد بودم. در تنها‌ی خود، خوشبخت پیش می‌رفتم. آن‌گاه به تپه‌ها رسیدم. سایه ابرها بر آنان سرعت گرفت و طوفان شروع شد. گند آسمان، رها از چنگ ابرها در بالای سرم، قوس فلک را نشانم می‌داد، اما طوفان شدت گرفت. مانند روزی که من در کالبد نوین انسانی، از پلکان مقبره‌ی خویش صعود کردم. طوفان خشمگینانه می‌تازید. حتی اگر نوشه‌هایم نابود شوند، حتی اگر حافظه‌ام قصور ورزد، مرا حل زندگیم را می‌شناسم و با صدای رسا می‌خوانم. در آن روز، طوفانی در زیر آسمان صاف، در بالاترین قله‌ی کوهستان من برمی‌خیزد.

در شمال، دریاچه‌ام را دیدم. در دور دست، میان کوهستان پرتلاکلو، دریاچه‌ی بزرگ من، دریاچه‌ی زیبای من می‌درخشید. آن را شناخته بودم و از نزدیک، صدای سایش نی‌ها و شمیم ساحل‌ها و مزه‌ی آب گوارای آن را حس می‌کردم. در میانه‌ی طوفان، نگاهم را به سمت غرب، از میان گورها، به جایی که الهه همانند مخروطی در ابعاد آبی رنگ به نظر می‌رسید، گرداندم. آن را به خوبی می‌شناختم. تنها آن زمان، به نگاهم اجازه دادم که پلکانی را که به دور ستونهای رنگین می‌پیچید و مسیر مقدس را که از میان دره می‌گذشت و سپس از دامنه‌ی آن به سوی دیگر دشتهای سرسیز می‌رسید، دنبال کند و آنجا، شهر من قرار داشت. برایم آشنا بود. این سرزمین پرخروش، با زمین پر فراز و نشیب و مه آلود خود، دیار من و دیار پدرم بود. پاها و قلبم، حتی در آن لحظه که گام بر محدوده‌ی آن گذاشتم و زمانی که ابرها، قله به قله، به سویم می‌شتابتند، این را

تشخیص داده بودند.

سرگیجه‌ی شیرین بر من غلبه کرد. بر زانوانم فرو افتادم و زمینی را که زاده‌ی آن بودم، بوسیدم. زمین را، مادرم را، بوسیدم و از او تشکر کردم که پس از جنین سرگردانی طولانی، سرانجام، راه دیارم را یافته بودم.

پیکرهای درخشان، در آسمان، بی‌هدف با حرکات غریب و مضحك، می‌چرخیدند. از سراشیبی دره پایین رفتم. به اعماق تاریک چاه قریانگاه نگریستم و به مقبره‌ها نزدیک شدم. درنگ نکردم، سرم را بر سر ستونی که با آهان رقصان تزیین شده بود، گذاشتم و با صدایی شکسته نجوا کردم:

– پدر، پدر، پسرت بازگشته است.

آن گاه، بر زمین گور پدرم، بر خاک غلتیدم و آرامش خاطری که تا آن زمان نشناخته بودم، مرا فرا گرفت. خورشید در حال افول، پیکرهای رنگین خدایان را که بر روی بامهای معابد شهر، در آن سوی دره، ایستاده بودند، تابناک کرده بود. در میانه‌ی شب، با صدای غرش رعد، از خواب برخاستم. باد می‌خروسید. ابرها، باران گرم خود را بر زمین پیشکش می‌کردند و برق با روشنی خیره‌کننده‌اش، در پیرامون من می‌درخشد. ناگاه، با برخورد یک اشتعالی برق به قله‌ی کوهستان بالای سرم، زمین زیر پاهایم به لرزه درآمد. رایحه‌ی برق و سنگ خرد شده را استشمام کردم. با غلبه‌ی رقص کهن بر درونم، اندازم پیچانیده شد. در باران گرم، شادمانه، دستانم را بالا آوردم و همانند زمانی که در جاده‌ی دلفی، رقص طوفان کردم، رقص برق بدنم را به حرکت درآورد.

هنگامی که بیدار شدم، تنم از سرما می‌لرزید و خورشید در آسمان صاف می‌درخشد. برخاستم که دست و پایم را مالش دهم. جمعی از سنگ‌شکنان و نقاشان آمده بودند کار آن روز خود را شروع کنند. دیدم که با نگاههای وحشتزده به من خیره شده‌اند. وقتی حرکت کردم، خود را کنار کشیدند و نگهبان گورها، چوب مقدس را گویی که می‌خواست مرا از آن مکان دور کند،

بالا آورد.

سپس در امتداد مسیر پر پیچ و خم، مفسر رعد و برق را دیدم که با تاجی بر سر و در حالی که ردای ویژه‌ی حرفه‌اش را به دور خود پیچیده بود، پیش می‌آمد.

نگهبان به سوی او شتافت، با صدای بلند فریاد زد:

- بنگر، وقتی رسیدم، ناشناسی را با ردای قهقهه‌ای یافتم که در مقابل مزار ملوکانه‌ی لارس پورستا خوابیده بود. با ورود من، خرگوش ماده‌ای جهید و فرار کرد، اما دسته‌ای از کبوتران سفید از فراز دره، از کوهستان الهه گذشتند و ناشناس به خواب رفته را محاصره کردند.

کاهن گفت:

- در نیمه شب، اشعدی درخشنان برق را دیدم و آمدم ببینم در کوه مقدس چه روی داده است.

مستقیم به سویم آمد. نگاه زیرکانه‌ای به من افکند و ابروان را در هم کشید.
با صدایی لرزان گفت:

- چهره‌ات را می‌شناسم. تو را از تندیس‌ها و نقاشی‌ها شناختم. کیستی و چه می‌خواهی؟

پاسخ دادم:
- کاویدم و یافتم. قلبم خوشنود است. من، ترمیس، بار دیگر به دیارم بازگشتم.

پیرمرد سپیدموری در میان سنگ‌شکنان، ابزار خود را بر زمین افکند. بر زمین افتاد و اشک‌ریزان فریاد زد:

- او است، او را می‌شناسم. زنده برگشته است. پادشاه ما، به زیبایی بهترین روزهای مردانگی خود، باز آمده است.

پیرمرد خواست که زانوام را در برگیرد، اما با ناراحتی مانع وی شدم و

اعتراض کردم:

- نه، نه، اشتباه می‌کنی، پادشاه نیستم.

چند تن از کارگران، برای پخش خبر ورود من به سوی شهر دویدند. کاهن گفت:

- رعد و برق را دیدم. نه سال پیش، فرزانگان از بازگشت تو آگاه شده‌اند. تاکنون بسیاری وحشت داشتند که مسیر را نیابی، اما هیچیک جسارت نداشتند در امور خدایان دخالت کنند و راه درست را نشانت دهند. یکی از پیشگویان ما، هنگامی که برای نخستین مرتبه به روم آمدی، به توحوشامد گفت. تفال را برایت خواند و آن را به اطلاع فرزانگان رسانید. از کاهن اعظم رعد و برق در جزیره‌اش پیامی به دست ما رسید که تو در راه هستی. برق، به صورت حلقه‌ی شادمانی، ورود تو را اعلام کرد. آیا تو یک لوکومون راستین هستی؟

گفتم:

- نمی‌دانم. تنها چیزی که می‌دانم، این است که در سرزمین خود هستم.

گفت:

- همینطور است. دست کم پسر لارس پورسنا هستی. دیشب را کنار مزار پدرت خوابیده‌ای. شباهت چهره‌ات غیرقابل انکار است. حتی اگر لوکومون نباشی، نجیب‌زاده هستی.

می‌توانستم مردان کشاورز را در ده بینم که خیش و گاوها را رها می‌کردند و برای دیدار با ما به سوی جاده‌ی مقدس می‌دوند. گفتم:

- چیزی نمی‌خواهم. فقط در پی زادگاهم هستم. تنها، جایی می‌خواهم که بتوانم زندگی کنم. ادعایی بر میراث ندارم. در پی قدرت نیستم. درباره‌ی پدرم، برایم بگو.

درحالی که طفره می‌رفت، گفت:

- شهر تو، کلوسیوم نام دارد. شهر تو، شهر کاسه‌های سیاه و چهره‌های ابدی

انسانی است. تا آنجا که می‌دانیم، سفالگرها و مجسمه‌سازهای ما، در گل رس پخته، در سنگهای نازک و در مرمر سفید، چهره‌های انسانی نقش کرده‌اند. به این دلیل است که شناخت تو آسان بود. تصویر پدرت را خواهی دید. او در این مقبره خفته است. تصویر او، روی سرپوش تابوت، با جام مقدس در دست حک شده است. مجسمه‌ی نیم‌تنه‌ی او نیز در شهر است.

بار دیگر مشتاقانه پرسیدم:

- از پدرم برایم بگو. از خاستگاه او هیچ نمی‌دانم.

گفت:

- لارس پورستا، بزرگ‌ترین فرمانروای داخلی بود. هیچگاه خویشتن را یک لوکومون ننامید و ما، تنها پس از مرگش، وی را پادشاه خواندیم. از دور دست، مردم را دیدم که همچون نهری از دروازه‌ی شهر به بیرون جاری می‌شدند. نخستین روستاییان، هم اکنون به ما رسیده بودند و در فاصله‌ای ایستاده و یا صورتهای سیه‌چرده و دستان خشن و کارکرده‌ی خود که در پهلوها آویزان بود، با نگاههای احترام‌آمیز به من می‌نگریستند. میان خود زمزمه می‌کردند:

- لوکومون، لوکومون اینجا است.

کاهن رو به آنان کرد و با صدایی متین گفت:

- این مرد، پسر لارس پورستا است که از سرزمینهای بیگانه بازگشته است. حتی نمی‌داند مفهوم کلمه‌ی لوکومون چیست. با این سخنان ابلهانه او را آزار ندهید.

اما روستاییان به حرفهای زیرلبی خود ادامه دادند و کلمات ایشان دهان به دهان گشت.

- او با باران پربرکت آمد. او در روز مبارک مزارع، با ماه درخشان آمد. شاخه‌های درختان را شکستند. آنان را تکان می‌دادند و فریاد خوشامد سر

دادند:

- لوکومون، لوکومون به اینجا آمده است.

کاهن رو به من کرد و با لحنی خشن گفت:

- سبب آشوب میان مردم شده‌ای. بد است. در صورتی که لوکومون هستی، ابتدا باید اثبات کنی و سپس به رسمیت شناخته شوی. تا پاییز آینده، طی دیدار مقدس شهرهای ساحلی ولسی، چنین امری روی نمی‌دهد. تا آن زمان بهتر است که کسی تو را نبیند و با تو سخن نگوید.

در آن هنگام، نخستین شهروندان در حالی که به دلیل شتابی که کرده بودند، نفس نفس می‌زدند، سر رسیدند. عجولانه لباس‌های جشن برتن کرده بودند و به همراه آنان، فالگیران با چوبهای کج خود و کاهنان قربانگاه با کمربندهایی که اسمی خدایان بر روی آنها کنده شده بود، از گرد راه رسیدند. جمعیت راه را برای آنان گشود و ایشان به سوی من آمدند و نگاههای زیرکانه‌ای به من افکنندند.

ناگهان آسمان تیره شد و سایه‌ای بر ما افکند، اما قله کوهستان الهه همچنان به روشنی لحظه‌های پیشین بود و خورشید در آن سوی دره برآن می‌تاشد. آنچنان که در روزهای بعد دریافتیم، در آن هنگام، کاهنان دچار مخصوصه شده بودند. واقعیت داشت که سالم‌ترین آنان از ورود من آگاه شده بود، اما حتی فرزانگان نیز نمی‌دانستند که تا چه میزان، من یک لوکومون راستین یا صرفاً پسر لارس پورستا هستم، که این امر نیز موجب شادی و سرور شهر و مردم من می‌شد. دلالت‌ها و پیشگویی‌ها، به تنها یی برای اثبات این که من لوکومون هستم، کفایت نی‌کرد. باید نامم را چنین می‌نهادم و سپس به رسمیت شناخته می‌شدم.

این کار نیز فقط توسط دو لوکومون که هنوز زنده مانده بودند، باید صورت می‌گرفت. عصر نوینی آغاز شده بود. شماری از افراد تحصیل کرده که به ویژه

۳۴۰ بیت شکنی در عصر داریوش

در بنادر بیشتر شده بودند، به واقعیت لوکومون شک داشتند. این بدگمانی‌ها به دلیل نفوذ یونانیان بود.

کاهنان ترجیح می‌دادند که مرا به کناری بکشند و با من گفتگو کنند، اما اینک به صفت کسانی که در جلو ایستاده بودند، فشار می‌آوردند. مردم، شادمانه می‌خندیدند و با حمل هودج خدایان، از مسیر بالایی می‌آمدند. پسران و دختران جوان، به مسئولیت خود، هودج را از معبد برداشته بودند و آن را با بخشش و پاپیتال تزیین کرده بودند. نوازنده‌گان می‌نواختند، رقصان مقدس، زنگوله‌ها را به صدا درآورده بودند. سنجهای خود را می‌کوییدند. بدون کمترین واهمنای از پله‌ها بالا آمدند، مرا سر دست گرفتند و در هودج خدایان، بر بالشهای دوتایی، قرار دادند.

هنگامی که دست برداشت که هودج را بر شانه‌های خویش بگذارند، خشمگین برخاستم. آنان را به کناری راندم. ناگاه، فلوت و طبلها خاموش شدند. مردان جوان، مبهوت، به من خیره ماندند. با وجودی که به ملایمت آنان را اندکی به جلو رانده بودم، گویی که ضربه‌ی شدیدی خورده‌اند. دستهای خود را مالش می‌دادند: بر دو پای خویش به سوی پله‌های مقدس شتافتم و از آن پایین رفتم. در همان لحظه، خورشید مستقیم به من تابید و تمامی نور خود را به پای پله‌ی مقدس ریخت. با تماس اشعه‌ی خورشید با موهایم، جمعیت در پشت سر من، بار دیگر به شوق آمد و فریاد کشید:

– لوکومون، لوکومون اینجا است.

اکنون، دیگر صدای خنده و هلله در فریادها شنیده نمی‌شد، بلکه احترامی مقدس بود.

کاهنان در پی من می‌آمدند. در پشت سر آنان، مردم بودند که آرام و با حفظ حرمت، بدون کوچکترین همه‌مهه یا فشاری پیش می‌آمدند. از پله‌ها پایین رفتم. مستقیم از دره عبور کردم. از جاده‌ی آن سوی دره بالا رفتم و سپس از

دروازه‌ی قوسی شکل وارد شهر خود شدم. در تمام مسیر، خورشید بر فراز سرم می‌تابید و نسیمی گرم، به نرمی، چهره‌ام را نوازش می‌کرد.

آن تابستان زیبا را در آرامش و استراحت، در خانه‌ای که ریش سفیدان شهر برای من تدارک دیده بود، سپری کردم. خدمتکاران خاموش، نیازهای مرا برآورده می‌کردند. در قلبم به کاوش پرداختم و به خویشتن گوش فرا دادم. کاهنان سخنانی گفتند که باید می‌دانستم، اما افزودند:

- در صورتی که یک لوکومون باشی، معرفت را در درون خود خواهی یافت و نیز در گفته‌های ما.

خوشترین تابستان زندگی ام بود، زیرا هوشیارانه درونی‌ترین درهای روان خویش را می‌گشودم. با کاوش صبورانه، کشف کردم که یک لوکومون چیست: حضوری مافوق که تفوق او در خدمت به همنوعان خویشتن است. یک حضور ابدی که برای اهداف اسرارآمیز خدایان، بارها به دنیا می‌آید.

خواهاران پدرم به ملاقات من آمدند، اما مرا در برنگرفتند و فرزندانشان خاموش، به من خیره شدند. آنان مرا مطمئن ساختند که مشتاقانه آماده‌اند میراث پدرم را با تمام گنجینه‌ها با من قسمت کنند و هیچ گونه مدرکی در اثبات زایش من نمی‌طلبیدند. اما زمانی که به آنان گفتم که در پی میراث خویش نیامده‌ام، تسکین یافتند. برای آنان مشکل بود که همسران خود را متلاuded به قرار تازه‌ای برای میراث کنند، در حالی که میان مردم ما رسم بر آن است که زنان مانند مردان اختیار اموال خود را در دست داشته باشند و یکسان با مردان ارث ببرند. زنان در اتروریا آنچنان مستقل هستند که مردانی که به خانواده‌ی خود افتخار می‌کنند، همیشه همچون نام پدر، نام مادر را نیز در اسم خود می‌آورند. به من گفته شد که نام واقعی‌ام، لارس ترمس لارکنا پورسنا بوده است، زیرا مادرم منسوب به خاندان قدیمی لارکنا می‌شد.

خویشاوندانی که از طریق روابط خونی باید وابسته می‌شدم، بر من ناآشنا

۳۴۲/بیت شکنی در عصر داریوش

باقی ماندند. آنان از من کناره نمی‌گرفتند، البته بیش از مردم عادی هم به طرفداری از من سخنی بر زبان نمی‌آوردند. کاملاً بی‌طرف، چشم به راه روز اثبات بودند.

در طی روزهای تابستان، جوانان شهر، مشتاقانه خود را برای بازی‌های پهلوانی مقدس که در پاییز برگزار می‌شد، آماده می‌کردند. از میان آنان، خوش‌قیافه‌ترین و قوی‌ترین را بر می‌گزیدند که در رقابت سنتی که سالی یک بار انجام می‌شد، رهبری گروه ورزش شهر را در دست گیرد. تاج بسر سر او می‌گذاشتند و سپر مدور مقدس و شمشیر مقدس شهر را در دستهای او قرار می‌دادند که خود را به استفاده از آنان آموزش دهد. اما آنانی که به خوبی از این مسابقات آگاه بودند، گفتند که نتیجه‌ی مبارزه، هزاران سال می‌شد که هیچ‌گونه ویژگی سیاسی نداشت. اکنون وی فقط باکره‌ی محراب را آزاد می‌کرد و شهر او، برای سال آینده دارای جایگاه افتخار در شورای عالی می‌شد.

جمعیت انبوھی در جشن‌های پاییزی گرد آمدند، در حالی که فقط نمایندگان و همراهان آنان، اجازه‌ی گام نهادن بر زمین مقدس را داشتند و در کلبه‌های مقدس زندگی می‌کردند. شهر ثروتمند و پرقدرت ولسینی، در سفری که نصف روز به طول می‌انجامید، از کوهستان به آنسو روانه می‌شدند. این شهر برای کالاهای ظریف و مال التجاره خود مشهور بود و سود بسیاری از این جشن پاییزی نصیب می‌برد.

در نخستین بامداد، مرا به مجلس شورا راهنمایی کردند که در آنجا نمایندگان دوازده شهر گرد آمده بودند. تنها دو تن از آنان لوکومون واقعی بودند، اما پنج تن دیگر، خود را چنین می‌خوانندند. یک تن از آنان، پادشاهی بود که توسط مردم انتخاب شده بود و چهار تن دیگر نماینده‌ی انجمن عالی بودند. بعضی از آنان در سالهای جوانی به سر می‌بردند، مانند لارس ارنт و لتسورو از تارکوینی که به جای پدر آمده بود، اما تمامی آنان شنل مقدس شهرهای خود را پوشیده بودند و با کنجکاوی به من می‌نگریستند. میان خود دارای هیچ گونه امتیاز و اولویتی نبودند، بلکه بدون نشان دادن هرگونه احترام خاصی، هریک، در هر محلی که دلخواه او بود، نشسته یا ایستاده بود.

گوشهای از ردایم را که بر سر انداخته بودم، برداشتیم و دریافتیم که این نخستین و ساده‌ترین آزمون بوده است. زمانی که نگاهم را روی یکایک مردان می‌گرداندم، هر یک از آنان سعی داشت به نوعی به من علامت دهد، مثلاً انگشتی خمیده، چشمک، لبخند یا احتمی از آنان دیدم. تمامی آنان، ردهای خود را وارونه بر تن کرده بودند که نتوانم چیزی را از نشان شهرهای گوناگون ایشان حدس بزنم. در غیر اینصورت، فوراً درمی‌یافتم که کدامین دو نفر، لوکومون واقعی هستند. نمی‌توانم توضیح دهم که چگونه آنان را شناسایی کردم، اما آنچنان با اطمینان این کار را به انجام رساندم که از این بازی کودکانه لبخند به صورت آوردم.

پیش رفتم و ابتدا سر را در مقابل مرد ولسینی فرود آوردم و سپس به لوکومون سیه‌چردهای از شهر سرمای ابدی، ولترا خوشامد گفتم. وی مردی قوی جثه بود و حدود پنجاه سال سن داشت. شاید او را به دلیل نگاهش، شاید به خاطر چین و چروک دور چشمانش شناختم. چهره‌اش نشان‌دهنده‌ی شخصیتی جدی و خشک بود و فرد سالم‌تر، لبخند ملایمی بر لب داشت. با دیگران، صرفاً با حرکت سر، ابراز آشنایی کردم.

دو لوکومون، پس از تبادل نگاه، به جلو گام برداشتند. مرد سالم‌تر گفت:

- لارس ترمس، تو را می‌شناسم. در این روزها، آزادی که هرگونه مایلی به هر مکانی، خواه مقدس یا غیرمقدس، بروی. اگر دوست داری، می‌توانی در مراسم قربانگاهها شرکت کنی. به تماشای مسابقات بروی. هیچ دری به رویست بسته نیست. همچنین نیازی نیست که دری را فشار دهی.

لوکومون ولترا دست بر بازویم گذاشت. احساس قدرت و آرامش را در گرمای دستهای او حس کردم. گفت:

- لارس ترمس، خود را برای هرچه که مایلی، آماده کن. کسی بر این که خود را آماده کنی، اصرار ندارد. چرا باید چنین چیزی برای یک لوکومون

راستین لازم باشد؟ اما آماده‌سازی به تو کمک می‌کند آن چیزهایی را که تاکنون تجربه نکرده‌ای، دریافت کنی و بیازمایی.

پرسیدم:

- پدر، چگونه می‌توانم خود را آماده سازم؟ برادر، چگونه می‌توانم خود را آماده سازم؟

مرد سالم‌مند خندید و گفت:

- هر طور دوست می‌داری، ترمس. بعضی به خلوت کوهستان پناه می‌برند، دیگری در میان هیاهوی و سر و صدای زندگی روزمره، در پی یافتن خویش است. مسیرهای بسیاری است که به یک هدف متنه می‌شود. می‌توانی در این روزها بیدار بمانی و روزه بگیری. شب بیداری اغلب به یک مرد عادی یاری می‌دهد که چیزهایی را مشاهده کند که در غیر آن حالت نمی‌بیند.

نماینده ولترا گفت:

- ترمس، این را نیز به خاطر داشته باش که گرسنگی و تشنجی و حتی اشتیاق، در صورتی که تبدیل به بصیرت شوند، لذت‌بخش هستند، اما هر یک از ما مسیر خویش را طی کرده‌ایم. نمی‌توانم در این مورد به تو اندرزی دهم. تنها می‌توانم درباره خود برایت بگویم.

مرد سالم‌مند، با چشمان میشی خویش، نگاهی به او کرد و گفت:

- وی به صورت یک شبان زاده شد و در کوهستان به بصیرت رسید. جسم من در یک خانواده قدمی به خود شکل گرفت.

بیش از آن سخنی نگفتند، اما از نگاه و پرتو وجود آنان دریافت که هم اکنون در قلب خویش مرا شناسایی کرده‌اند. به عنوان لوکومون، آنان دیگر نیازی به اثبات نداشتند که من، ترمس، چه کسی هستم. اما سنت افتضا می‌کرد که مرا بیازمایند تا من خود را بیابم، کاری که برای یک لوکومون بس توانفرستا بود. مرد سالم‌مند، دست بر گردنم گذاشت و نجوا کرد:

- ترمسن، چقدر قوی و خوش قیافه هستی. خوشحالم که با چشمان زنده‌ام تو را می‌بینم. صرف نزدیک بودن به تو، جسم پیر مرا گرم می‌کند.

نمایندگان شهرهای گوناگون، به مدت هفت روز، امور داخلی خود را مورد بحث و گفتگو قرار دادند و مرازهای موجود میان خود را مطرح ساختند. هر روز که می‌گذشت آرامش روحی بیشتری به دست می‌آوردم. میان مردم گشتم. از مکانهای مقدس دیدن کردم. با دیگر تماشاگران، در بازی‌های معمولی قهرمانی می‌خندیدم و فریاد می‌زدم، اما هرگاه که شناخته می‌شدم، فضایی خالی در پیرامون من ایجاد می‌شد، اگر چه جمعیتی عظیم مرا پنهانی زیر نظر داشتند. بدین ترتیب، در بی خلوت و روشنایی رفتم. در دل کوهستان، زیر آسمان پرستاره، بیدار ماندم و احساس گرسنگی و تشنگی نکردم. وجدی عظیم درون مرا فرا گرفت و دیگر از دلم بیرون نرفت. نگاه، تماس یا کلمه‌ای محبت‌آمیز از یکی از لوکومون‌ها کافی بود که غبار را از ذهنم بزداید و بار دیگر آن را صاف و روشن سازد.

در آن هنگام، مراسم قربانی توان با بازی‌های قهرمانی آغاز شد. مراسم قربانی در معابد صورت می‌گرفت، اما بازی‌های مقدس درون یک دایره‌ی سنگی انجام می‌شد. لوکومون‌ها و نمایندگان شهرهای مختلف، بر روی دوازده سنگی که با بالشای نرم پوشیده شده بود، نشستند و تمام کسانی که اجازه داشتند به محوطه‌ی مقدس وارد شوند، به صورت گروه‌های منسجم، در پشت نمایندگان شهر خود قرار گرفتند. بقیه‌ی مردم روی دامنه‌ی کوهستان و بام خانه‌ها می‌ایستادند. صدای تشویق یا هرگونه سخنی ممنوع بود و مبارزات در سکوت عمیقی انجام می‌شد.

در روز خدای توران، قرعه‌ی انتخاب قوچ از میان گله‌ی بزرگ به نام من افتاد. تمام گوسفندان، زیبا، تمیز و کاملاً بی‌عیب و نقص بودند. قوچی که انتخاب کردم، به آرامی مرا تا معبد دنبال کرد و هنگامی که کارد سنگی کاهن

گلویش را درید، مقاومت نکرد. وقتی خون حیوان در کاسه‌های قربانگاه ریخته شد، کاهن شکم آن را باز کرد و جگرش در آورد. رنگ آن طبیعی و به غیر از این که دو برابر اندازه‌ی معمول بود، کاملاً سالم می‌نمود. مفسر این نشانها را تعبیر نکرد، اما وی و کاهنان همکارش، از آن پس با نگاه‌های متفاوتی به من می‌نگریستند و از مقابل من، کنار می‌رفتند و سر را به زیر می‌افکنند.

فردای آن روز، به خانه‌ی لوکومون سالم‌مند ولسینی فراخوانده شدم. وقتی که از میان هشت ستون به درون رفتم، او را در نخستین اتاق نیافتم، بلکه مرد دیگری که به جلو خم شده بود و با چشمان بسیحال است و نایینای خویش به رویرو خیره شده بود را آنجا نشسته دیدم. مرد با شنیدن صدای گامهای من، گفت:

– تو بخشیده‌ی مواهب هستی؟ ای شفادهنده، دستت را بر چشمانم بگذار.
گفتم که شفادهنده نیستم، بلکه مهمان آن خانه هستم. اما مرد نایینای سخنان مرا پذیرفت. خواهش خویش را تکرار کرد، تا این که با همدردی خالصانه‌ای دستهایم را بر چشمانش گذاشتیم. مدت درازی، دستهای مرا محکم گرفته بود و بر چشم خویش می‌فسرده. گویی جریانی از درون من به طرف او جاری می‌شد. هر لحظه احساس ضعف بیشتری می‌کردم، تا آنجا که دچار سرگیجه شدم و چشمانم بسته شد. عاقبت دستهایم را عقب کشیدم. مرد آه عمیقی کشید، چشمانش را محکم بست و اظهار امتنان کرد.

در اتاق لوکومون، دختر بچه‌ای به سپیدی مرگ‌گونه‌ای، روی تخت لوکومون دراز کشیده بود. دستهایش را برای گرم شدن روی آتشدان گرفته بود. با شک و بدگمانی به من نگاه کرد و وقتی سراغ لوکومون را گرفتم، گفت که به زودی می‌آید و خواست که کنار تخت بنشینم و منتظر بمانم.

پرسیدم:

– بیمار هستی؟

روانداز خود را به کناری زد و هر دو پایش را نشانم داد. ماهیچه ساقهاش آب شده و همانند شاخه‌ی خشکی لاغر بودند. گفت که در هفت سالگی، گاوی وحشی او را شاخ زده و لگدکوب کرده است. زخم‌ها و جراحات التیام یافته بودند، اما از آن پس نتوانسته راه ببرود. بدون خجالت، آثار زخمی که بر شانه‌هایش داشت را نشانم داد و پس از لحظه‌ای با صدایی وحشتزده نجوا کرد: - آه، بخشندۀ مواحب، پاهای مرا مالش بده. وقتی وارد شدی، درد شدیدی در آنها شروع شد.

در این هنر ورزیده نبودم، اما در جوانی آموخته بودم که چگونه پس از ورزش، عضلات خود را مالش دهم. همچنین رسم بود که پس از مبارزه، حریفان با مالش عضلات سخت‌شده‌ی یکدیگر، آنها را نوم می‌کردند و به این ترتیب به یکدیگر یاری می‌رساندند. اما با این وجود، اینک محتاطانه به مالش ساق‌های دختر بچه مشغول شدم.

اما سرگیچه‌ی من رو به افزایش بود. سرانجام لوکومون سالمند و خمیده به درون آمد و پرسید:

- ترمس، چه می‌کنی؟ چرا این دخترک بیچاره‌ی بیمار را می‌آزاری؟

از خود دفاع کردم:

- خود او از من خواست که این کار را انجام دهم.

عبوسانه گفت:

- هر که از تو طلب کند، پاسخ مثبت می‌دهی؟ بد هر گدایی می‌بخشی؟ گداما خوب و بد دارند. برخی از آنها از گناه خویش در عذابند و برخی دیگر معصومانه رنج می‌برند. آیا می‌دانی که چگونه میان آنان تفاوت قابل شوی؟

لحظه‌ای فکر کردم و سپس گفتم:

- این دخترک که در اثر اشتباه خویش در رنج نیست. اگر ببینم که انسانی دچار درد است، فکر نمی‌کنم که باید میان نیک و بد، بی‌گناه و گناهکار، تفاوتی

قابل شوم. به هر که بتوانم کمک می‌کنم. حتی خورشید نیز حرارت و گرمای خود را به طور یکسان برای خوب و بد پختش می‌کند. فکر می‌کنم بالاتر از آن چیزی وجود ندارد.

با ناراحتی سر تکان داد، گویی که می‌خواست اعتراض کند، آن‌گاه نشست و گفت:

- به نظر رنگ پریده می‌رسی. بیمار هستی؟

سرم گیج می‌رفت و بدنم از فرط خستگی می‌لرزید، اما مؤدبانه به وی اطمینان دادم که حالم خوب است و هیچ ناراحتی ندارم. این افتخار بزرگی بود که به آن خانه دعوت شده بودم و مایل نبودم با گله و شکایت، آن لذت را از بین ببرم.

در تمام مدت با نگاه معنی‌داری به دخترکی که روی تخت نشسته بود، می‌نگریست و دخترک گویی که در انتظار چیزی است، به او خیره شده بود. در آن هنگام لوکومون سیه‌چرده‌ی اهل ولترا وارد شد و پس از تکان دادن سر نشست. مرد سالم‌مند ناگهان به دختر اشاره کرد و تقریباً به حالت طنز به او دستور داد:

- فرزندم، برخیز و راه برو!

در کمال حیرت من، دختر در پاسخ لبخند زد و محتاطانه شروع به حرکت دادن پاهایش کرد و در حالی که هر دو دست را به لبهٔ تخت گرفته بود، جلو آمد و سپس با تقلای زیاد، روی دو پا ایستاد. می‌خواستم بشتابم و او را کمک کنم، پیرمرد بدون بیان سخنی، مرا کنار کشید و ما کاملاً آرام و ساكت به دختر خیره شدیم. گامی لرzan پیش رفت، سپس گامی دیگر و آن‌گاه از یک سوی اتاق به سوی دیگر رفت و گاهی به دیوار چوبی و رنگین اتاق تکیه می‌داد. اشکاریزان و خندان، فریاد برآورد:

- می‌توانم راه بروم، می‌توانم راه بروم!

۳۵۰ بیت شکنی در عصر داریوش

سپس، دستهای فود را به سوی من دراز کرد و بدون هیچگونه کمکی،
مستقیم بر پاهای لرzan پیش رویم ایستاد، زانو زد و بارها بر دستهایم بوسه داد
با لحنی پراحترام نجوا کرد:

- لوکومون، تو یک لوکومون هستی.

بهبودی ناگهانی وی، به همان میزانی او را متغیر کرد که من شگفتزده شده
بودم. با بدگمانی، به عضلات خشکیده ساق پایش دست گذاشتم و در حالی
که سرم را تکان می‌دادم، گفتم:

- معجزه است.

لوکومون سالمند، خنده‌ی خوشایندی کرد و پاسخ داد:

- تو این معجزه را انجام دادی. لوکومون، این قدرت در تو بود.

دست را به علامت اعتراض بلند کردم و گفتم:

- نه، نه، مرا مسخره نکنید.

پیرمرد به لوکومون ولترا که رو به در ایستاده بود، با سر اشاره‌ای کرد و گفت:

- ای که تو نیز ایمان داشتی، داخل شو و چشمان را نشان بده.

مردی که در اتاق بیرونی، با چشمان شیشه‌ای نشسته بود، در حالی که دستها
را بر صورت گذاشته بود، وارد شد. چند مرتبه دستها را پایین آورد، به اطراف
نگریست و بار دیگر با دست چهره‌اش را پوشانید. عاقبت گفت:

- می‌توانم ببینم.

سرشار از احترامی فروتنانه، در مقابل من تعظیم کرد و دستهایش را به نشان
شکرگزاری خدایان بالا برد. فریاد زد:

- لوکومون، نتیجه‌ی کار تو بود. می‌توانم تو و نور پیرامون سر تو را ببینم.

لوکومون سالمند گفت:

- این مرد به مدت چهارسال کور بوده است. هنگامی که دزدان دریایی به
گله‌ی احشام او حمله کردند، به دفاع برخاست. کسی در مقابل او ظاهر شد و

ضربهای بر سر ش فرود آورد. از آن پس، چشم او بینایی خود را از دست داد.

با پریشانی به اطراف نگاه کرد. با لحن ملامت‌آمیزی گفت:

- شما مرا مورد استهزا قرار داده‌اید. هیچ کار نکرده‌ام.

دو لوکومون هم‌صدا گفتند:

- قدرت و توان در تو است و اگر بخواهی می‌توانی از آن استفاده کنی. اینک زمان آن فرا رسیده است که تو پذیری که یک لوکومون زاده شده‌ای. ما تردیدی نداریم.

برای من هنوز پذیرش این امر مشکل بود. به چهره‌ی به وجود درآمده‌ی دختر جوان نگاه کرد. به چشم‌مانی که تا ساعتی پیش نایینا بودند، نگریستم. بار دیگر گفت:

- نه، نه، خواستار چنین قدرت و نیروی نیستم. از آن می‌ترسم. یک مرد عادی بیش نیستم.

مرد سالم‌مند به آن دو که شفا یافته بودند، گفت:

- بروید و برای شکرگزاری از خدایان پیشکش کنید. از هر دست بدھید، از همان دست می‌گیرید.

با حواس پرتی، دستی بر سر آنان کشید. آنان را تبرک کرد و سپس آن دو خارج شدند. دختر همچنان متزلزل راه می‌رفت. اما مرد که اینک می‌توانست بینند به کمک او شناخت. لوکومون رو به من کرد و گفت:

- به شکل انسان زاده شدی. بنابراین انسان هستی، اما در صورتی که جرأت یابی و خود را شناسایی کنی، لوکومون نیز هستی. آن زمان فرا رسیده است. وحشت نداشته باش. دیگر با خود مبارزه نکن. از خود نگریز. دوران آوارگی و سرگردانی تو به پایان رسیده است.

لوکومون جوان‌تر گفت:

- با تماس دست تو، زخمها بسته و خون لخته می‌شود. بازگشته‌ای و بار

دیگر نیز باز می‌کردی. خود را بشناس و آنچه را که هستی، نام بنه.
پیرمرد ابراز کرد:

- یک لوکومون حتی می‌تواند مرده‌ای را به مدت یک ساعت یا برای یک روز زنده کند، در صورتی که احساس کند که توان این کار دارد و به قدرت خویش ایمان داشته باشد. اما چنین عملی از عمر لوکومون می‌کاهد و سبب اندوه شدید مرده می‌شود، چون برای بازگشت روح به جسم که بوی مرگ می‌دهد، فشار زیادی وارد می‌آید. چنین کاری را انجام نده، اگر بخواهی، می‌توانی ارواح را مورد خطاب قرار دهی و شکل انسانی در اطراف آنان ایجاد کنی که بتوانند سخن بگویند و پاسخ تو را بدهنند. اما این کار نیز آنان را آزار می‌دهد. این کار را در صورتی که لازم نباشد، نباید انجام داد. ارواحی که مزاحم تو نیستند را مورد شکنجه و آزار قرار نده.

هر دو لوکومون، آنچنان اعتماد، قاطعیت و بصیرت کاملی از خود بروز دادند که در وجودم نیز مخالفتی با آنان احساس نکردم. به یاد آوردم که یک بار، برای بستن جراحات به میکان یاری دادم. زخم‌هایی که من بسته بودم، به سرعت بهبود یافتند و یک مرتبه وقتی انگشت بر روی رگ بریده‌ای گذاشتم، خونریزی آن متوقف شد. اما میکان در آن هنگام عهده‌دار بستن جراحات زخمی‌هایش بود و من هیچگاه فکر نکردم که در بهبود وضعیت آنان سهیم بوده‌ام.

آن دو لوکومون درک کردند که من میان شک و یقین سردرگم هستم. هم‌صدا گفتند:

- ترمس، تو یک لوکومون هستی. خود را بشناس و به خود ایمان بیاور. سخنان آنان را به رعشه درآور. گویی چیزی را از خود دور می‌کنم، دستانم را تکان دادم و فریاد زدم:

- نه، نه، من، ترمس، چگونه می‌توانم موجودی ابدی باشم
با احترامی عمیق، هر دو یک‌صدا گفتند:

- درست است. تو لوکومون هستی. اگر شجاعت شناخت آن را در خود داشته باشی، ابدی هستی. باید این پرده را از مقابله چشمانت برداری و حقیقت وجود خود را با نام درست بخوانی. در هر انسانی هسته‌ای از ابدیت وجود دارد، اما بیشتر افراد، خود را با جوهر زمینی راضی می‌کنند و بدین ترتیب این هسته هرگز نمی‌رسد و از میوه بارور نمی‌شود. غمانگیز است، اما هر مردی، در نهایت و به صورت تغییرناپذیر، قرعه‌ای را می‌کشد که او را حشنود می‌کند. چرا باید ابدیت نصیب کسی شود که خواهان آن نیست و حتی نمی‌داند با آن چه کند؟ چرا جاودانگی به مردی اعطا شود که چنانچه در هر لحظه سرگرم به کاری نباشد، اطراف خود را خالی می‌بیند و نمی‌داند با تنها یی چه کند؟ افسوس، این انسانها!

همچنین گفتند:

- دانایی ما محدود است، چون در کالبد انسانی زاده شده‌ایم. معتقدیم که هسته‌ی جاودانگی است که انسانها را از حیوانات مجرزا می‌کند، اما یقین نداریم. حتی با اطمینان کامل نمی‌توانیم جاندار را از بی‌جان مجرزا کنیم. در لحظه‌های خلوص خود، احساس می‌کنی که یک سنگ سخت در دستانت می‌لرزد. نه، با وجود آن که لوکومون زاده شده‌ایم، دانایی ما ناقص است.

بنابراین به من هشدار دادند و گفتند:

- وقتی خود را بشناسی، دیگر به خاطر خود زندگی نمی‌کنی، بلکه برای آسایش و سعادت مردم و شهر خود به زندگی ادامه می‌دهی. تو بخشندۀ موهاب هستی، اما تو نیستی و قدرت تو نیست که موجب می‌شود مزارع ذرت پربار شوند و درختان، میوه آورند. نیروی تو فقط در این میان واسطه است. به خود اجازه مده که وسوسه شوی. کاری برای خوشنودی روزمره‌ی مردم مکن، بلکه برای بهترین و ییشترين منافع آنان کار انجام بده. خود را به جزیيات مقید مکن، برای این موارد، قوانین و آیین‌ها، قضات، کاهنان، پیشگوها و

سیاستمداران وجود دارند. بهتر آن است که در خلوت خود بمانی. نیازی نیست خود را از چیزهایی که تو را در این زندگی خشنود و راضی می‌کنند، محروم کنی. همین که خود را در این کالبد جسم محبوس کرده‌ای، به اندازه‌ی کافی مشکل است. بد خدایان بی‌حرمتی سکن که آنان نیز به تو بی‌احترامی نکنند. تو، کاهن اعظم مردم، تعیین کننده‌ی بزرگ قوانین، والاترین قاضی آنان هستی، چون یک لوکومون هستی. اما هرچه کمتر به تو رجوع شود، بهتر است. کشورها و شهرها باید بیاموزند که بدون لوکومون زندگی کنند. روزگار شیطانی فرا رسیده است. دوران سختی‌ها در راه است. خود تو، روزی بازخواهی آمد، اما مردم تو هرگز در زمان موعود باز نمی‌گردند.

بدین ترتیب، آنان دلسوزانه مرا راهنمایی کردند. به دلیل تجربیات خویش، می‌دانستند که چه بار خرد کننده‌ای را بر دوش من می‌گذارند. التماس کردم:
- مرا از زیر سنگینی این بار آزاد کنید. من فقط ترمس هستم. خواه مایل باشم
یا نه، باید خود را لوکومون بدانم و به خود ایمان آورم؟
آنان گفتند:

- تو ترمس هستی، یک جاویدان و یک لوکومون راستین، باید به خود اعتراف کنی، زیرا دیگر نباید وجود خود را منکر شوی.

و بالحنی تسلی دهنده افروندند:

- تو را درک می‌کنیم، زیرا دردنگ ترین رنجهای بشر را تجربه کرده‌ایم. شک و اضطراب نسبت به نقص وجود خود را می‌شناسیم. اما در شب دوازدهمین روز، می‌توانی با ما در ضیافت خدایان شرکت کنی. درست مانند ما که با یافتن و شناختن خود در این مراسم شرکت کردیم. هنوز سه تن از ما وجود داریم که در این ضیافت شرکت کنیم، اما در روز مرگ زمینی تو، ترمس، باید خدایان را به تنهایی ملاقات کنی.

در روز دوازدهم، مبارزه‌ی سنتی که تعیین کننده‌ی شهر محل اجرای مسابقات ورزشی در سال آینده بود، انجام شد.

یک روز آفتابی پاییزی بود و حرارت خورشید بر دریاچه‌ی مقدس و کوهستانها می‌تاپید و در غبار آبی آن گم شد. لوکومون‌ها و دیگر نمایندگان از دوازده شهر، بر سنگ‌های مقدس جای گرفتند. من در میان ازدحام مردم که روی سنگ ساختمان سورای عالی ایستاده بودند، قرار گرفتم، زیرا هنوز در میان مردم به عنوان لوکومون شناخته نمی‌شدم و ردای مقدس بر شانه‌ام نیافتاده بود. اما حتی در آن ازدحام، گویی فضایی خالی در پیرامون من وجود داشت و هیچکس مرا لمس نمی‌کرد یا حتی به تعهد با ردای من برخورد نداشت.

در جلوی صفوی منظم، سالخورده‌ترین پیشگو، با عصای کنه‌ی خود قدم بر می‌داشت و پس از او، دوازده جوان، به نمایندگی دوازده شهر پیش آمدند. نواری ارغوانی بر پیشانی داشتند و هریک از آنان سپر مدور شهر خود و شمشیر مقدس را به همراه داشت. به حکم قرعه، ترتیب قرار گرفتن آنان در صف معین شده بود، چون هیچیک از شهرهای اتروسکان برتر از دیگران نبود، بلکه هر یک از آنان در میان دایره‌ی سنگی، جلوی نماینده‌ی شهر خود، قرار گرفت.

سپس، پیشگو به سوی کجاوهی پرده‌داری رفت و از درون آن دختر جوانی را بیرون آورد و به طرف سکوی سنگی مقدسی که در میان دایره قرار داشت، راهنمایی کرد. چشمان دختر را با نواری بسته بودند. نوار را از چشم او باز کرد و بدین ترتیب چهره‌اش نمایان شد. دختر، برافروخته و وحشتزده، به پیرامون خود نگاه کرد و مردان جوان وقتی او را دیدند، پشت خود را صاف کردند و خوی مبارزه در چشمان‌شان شعله‌ور شد. تا عمق وجود، سراسیمه و آشفته شده بودم، زیرا مشاهده کردم که دختر، میسمی است. اگر چه نمی‌توانستم آنچه را می‌بینم باور کنم.

می‌دانستم که زیباترین و اصیل‌ترین دختر شهرهای اتروسکان، هر سال به عنوان قربانی برگزیده می‌شود و این انتخاب، پرافتخارترین مقامی است که یک دختر می‌تواند کسب کند، اما میسمی را از کجا یافته و به چه دلیل او را برگزیده بودند؟ رفتار شرم‌آگین و چهره‌ی وحشتزده‌ی او مرا مشکوک کرد که وی برای قربانی شدن، به طور داوطلبانه موافقت نکرده است.

همانگونه که در رسوم حکم می‌کرد، سکوت عمیقی بر همه جا سایه گسترد و من بالا و پایین رفتن سینه‌ی جوانان را مشاهده کردم. قربانی بی‌میل، ارزشی نداشت. بنابراین، پیشگو با حرکات تسکین‌دهنده، میسمی را آرام کرد. به طوری که مغرورانه سر را بالا گرفت و بدون مضایقه نگاه جوانان را تحمل کرد. سپس اجازه داد که پیشگو دستهایش را با نوار ابریشمین بینند.

با دیدن این منظره تاب و تحمل تمام شد و سرایايم را اندوه و پریشانی فرا گرفت و دستهایم را به شدت حرکت دادم. نگاهم با نگاه پرسشگرانه دو لوكومون تلاقي کرد و مشاهده کردم که نمایندگان با همان کنجکاوی به من می‌نگریستند که میسمی را نگاه می‌کردند. نگاه دریافتیم که این نیز آزمون دیگری است. آنان فکر می‌کردند که میسمی دختر من است و می‌خواستند بینند حاضر هستم که تنها دختر خود را، طبق آیین مقدس اتروسکان، برای اثبات

لوكومون بودن خويش پيشکش کنم.

به درستي با رسوم اين ايثار آشنايي نداشت، اما مى دانستم که سکوي مقدس در ميان دايره‌ي سنگي، قريانگاه بود و اين که جوانان با سر و شمشير مى جنگيدند. فقط کسی که پس از زخمی شدن از دايره پا بپرون مى گذاشت، زنده مى ماند. اما پيشگو نيز مى توانست عصای خود را برای حمایت از کسی که به نحو بدی آسيب دиде و با اين وجود، شمشيرش را محکم در دست نگاه داشته بود، بالا آورد.

خاموش ايستادم که ناگاه نگاه ميسمي بر من افتاد. با چشمانی براق به من لبخند زد. نگاه او، آنچنان بود که بازتاب حضور آرسينوئه را در آن شناختم. نه، نيازي نبود که نگران ميسمي باشم. دختر مادرش بود و مى دانست که هم اکنون چه نقشی را بازی مى کند. بار ديگر آرام شدم، زيرا متلاعده شده بودم که با اراده‌ي خود در اين مكان قرار دارد. ناگهان نگاه لارس ارن特 را که بر سنگ مقدس تارکويني نشسته بود، مشاهده کردم. او نيز با نگاهی خيره، همانند دوازده جوان ديگر، فريفتدي ميسمي شده بود. در آن لحظه، ناگاه به من نگريست و گوئي که پرسشي داشت، ابروان را بالا برد. بدون اينکه منظور او را بدانم، با حرکت سر پاسخ مثبت دادم.

لارس ارن特، به آرامي، با وقاری زيبا از جاي برخاست. رداي خود را درآورد و روی شانه‌های جوان تارکويني که با شمشير و سپر شهر خود، در جلوی او ايستاده بود، انداخت. سپس پيراهن را از بالاي سرش بپرون آورد. گردنيد را از دور گردنش، بازويند را از بازوانيش برداشت و بر زمين انداخت و در پايان، انگشتري را از انگشت بپرون آورد. آنگاه، شمشير و سپر را از جوان گرفت، در جاي او ايستاد و به او گفت که بروند و بر سنگ مقدس تارکويني بنشينند. افتخار جلوس بر سنگ، به قدری ارزشمند بود که نوميدی و افسرددگی جوان را کاهش داد.

پیشگو نگاهی به اطراف کرد که جویا شود کسی به تعویض قهرمانان اعتراضی دارد یا نه. سپس، با عصای خود بر شانه‌ی لارس ارنست زد که نشان دهد با او موافق است. لارس ارنست، باریک‌تر از جوانان دیگر بود و پوستی آفتاب سوخته نداشت. با دهان نیمه باز و امیدوار به میسمی نگاه کرد و میسمی با نگاهی متعجب و حیران به او نگریست. به سهولت در چهره‌ی شاداب او این فکر خوانده می‌شد که تا چه میزان غرور دخترانه‌اش مجدوب آن شده است که نماینده‌ی حاکم یکی از بزرگ‌ترین شهرهای اتروسکان، مشتاقانه، زندگی خود را برای آزاد کردن و همسری او به خطر انداخته است.

کاری به غیر از لبخند زدن نمی‌توانستم انجام دهم و سرشار از آرامشی ناگفتنی، دریافتم که تمامی این جریان، طنز خدایان بود که می‌خواستند به من نشان دهند که روش‌بین‌ترین انسانها تا چه میزان می‌توانند نایینا باشند و چقدر بیهوده است که چیزی را در این کره‌ی خاکی، مهم تلقی کنیم. افکار لارس ارنست را گویی بر طوماری گشوده، می‌خواندم. بدون شک، مشاهده‌ی میسمی او را فریفته بود، اما در ضمن، دریافته بود که اگر به صورت فاتح بر سکوی مقدس قرار گیرد، چه امتیازهایی کسب می‌کند. در مذاکرات سیاست خارجی شکست خورده و پس از لشکرکشی ناموفق به هیمرا، محبویت وی کاهش یافته بود. پدر پیرش با نفوذ بدون تزلزل خویش همچنان زنده بود، اما حتی با وجود اینکه وی پسرش را جانشین خود کرده بود، می‌توانستند آن را نادیده بگیرند. سیاست قطعی لارس ارنست بر اساس دوراندیشی و با در نظر گرفتن نیازهای زمان بود، اما خوشایند نسل پیشین یا کسانی که طرفدار یونان بودند، واقع نمی‌شد.

در صورتی که به عنوان فاتح از این مبارزه‌ی مقدس سربلند بیرون می‌آمد، می‌توانست از طریق پا در میان گذاشتن شخص خود، جایگاه نخست را برای تارکوینی کسب کند و به این ترتیب، شهر او، شهر رهبر سال آینده می‌شد. در

روزهای قدیم، که اینک فراموش شده است، فرمانروای شهر برای کسب حق حاکمیت کشور، خود به مبارزه می‌پرداخت. امروزه باور نکردنی است که نماینده، زندگی خویش را به خاطر شهر خود به خطر اندازد. اگر لارس ارن特 پیروز می‌شد، موقعیت حاکمیت تارکوینی، فقط قالبی پوچ در جایگاه افتخار نبود، بلکه به نشانهی خدایی تعبیر می‌شد. در آن ضممن، او دختر یک لوکومون در قید حیات و افزون بر آن، نوهی لارس پورستا را به همسری خویش درمی‌آورد.

خدایان لبخند می‌زدند و من نیز با آنان لبخند به لب آوردم، زیرا همه چیز فریب و دروغی بیش نبود. اگرچه که آنان فکر می‌کردند میسمی دختر من است، اما نبود. با درک این موضوع، دریافتم که واقعیت و دروغ در دنیای انسانها دارای اهمیت اندکی است. همه چیز بستگی به آن دارد که مردمان فکر کنند واقعیت کدام است. خدایان بر فراز راست و دروغ، درست و نادرست، ایستاده‌اند و من تصمیم گرفتم که میسمی را دختر خویش بدانم و او را از سخن گفتن دریارهی پدر واقعی خود منع کنم. آگاهی به واقعیت امر، برای ما دو تن کافی بود.

در آن هنگام، پیشگو، ردای پوست سیاه را بر شانه‌های میسمی افکند و او را در حالی که دستهایش را در جلوی بدن بسته بودند، بر لبهی سکوی سنگی نشاند. سپس با عصای خود علامتی داد و مبارزان آنچنان شدید و سریع با طرف یکدیگر حمله برداشتند که نخستین ضربه، مانند برق از پیش چشمان ایشان گذشت. سریع‌تر از پلک به هم زدن، دو جوان خونین با شمشیرهای رها شده بر زمین غلتیدند.

طبق رسوم، به ترتیب شش به شش، بندرها در مقابل شهرهای داخلی ایستادند و قانون مورد پذیرش آن بود که از پشت حمله نشود. اکنون، برای لحظه‌ای توقف کردند که موقعیت جدید را بستجند و سپس بار دیگر، به حالت

پنج به پنج به یکدیگر حمله کردند، شمشیرها برق می‌زد و سپرها به یکدیگر می‌خورد. فریادهای ناله و استغاثه را شنیدیم و آن‌گاه فقط چهار جوان سالم، خود را از یکدیگر کنار کشیدند. نفس زنان، دو بار تعظیم کردند و به حالت آماده‌باش ایستادند. از مبارزان دیگر، یک تن، تعادل خود را از دست داده و از دایره بیرون رفته بود. دو نفر به حال خزیدن از دایره بیرون رفته و رگهای از خون، بر سبزه‌ی دایره بر جای گذاشته بودند، یک تن، شمشیر و انگشتان را از دست داده بود دیگری، در حالی که نفس او به صورت حبابهای قرمز روشن، از شکاف گلویش بیرون می‌ریخت، بر زمین افتاده بود و یک تن در حمایت عصای پیشگو قرار داشت، زیرا با وجود اینکه بر زانو افتاده بود، هنوز سعی داشت شمشیر را در دست نگه دارد.

چهار مبارز باقیمانده، بدون هیچگونه توجهی به همزمان زخمی خود، با نگاهی سریع یکدیگر را برانداز کردند. میسمی، خمیده و لرزان از فرط هیجان، نشسته بود و تماشا می‌کرد. لارس ارنست یکی از نجات یافته‌گان بود و من دستها را به سینه زده و می‌فسرده و امیدوار بودم که وی برنده یا به هر صورت جان سالم به در ببرد.

مدت کوتاهی، در امتداد لبه‌ی دایره با مرز مقدس ایستادند که پشت آنان محفوظ باشد. آن‌گاه ناشکیباترین آنان، خودداری خویش را از دست داد و با شمشیر بالا گرفته به رقیب مقابل حمله برد که با حالت دفاعی او مواجه شد و شمشیرش را به بدنه خود فرو کرد. مبارز سوم از فرصت مناسب بهره گرفت و برای زخمی کردن، نه کشتن حریف، به طرف مقابل حمله برد که او را مجبور کند از دور مبارزه خارج شود.

همه چیز با سرعتی باور نکردنی روی داد و ده تن از شجاعترین و زیباترین جوانان اتروسکان، تا آن زمان، از بازی خارج شدند. با افسردگی به امیدهای آنان و این که چگونه بدنها خود را ورزیده کرده و مهارت‌های خود را با

تمرینهای بی‌پایان ارتقا بخشیده بودند، فکر کردم. در طی چند لحظه‌ی کوتاه، همه چیز تمام شده و امیدها بر باد رفته بود. اکنون فقط لارس ارنست و جوان اهل وایی به جای مانده بودند و مبارزه واقعی شروع می‌شد. دیگر بخت و فرصت مناسب نتیجه‌ی مبارزه را تعیین نمی‌کرد، بلکه شمشیربازی، پایداری و قدرت شرط برنده شدن بود.

شتایب، ارزشی نداشت. هر دو تن باید این را می‌دانستند، زیرا محتاطانه به کنار دایره خزیدند. هریک برای لحظه‌ای به میسمی که با چشمان درخسان به آنان می‌نگریست، نظر افکنندند. پس از آن روز، شنیدم که جوانان اهل وایی در میان کسانی بود که میسمی را با خود آورده بودند. بنابراین، جوان تصمیم داشت در آنجا بمیرد تا تسلیم شود. اما لارس ارنست، با وجود جوانی، مکتب سیاسی سخت‌تری را در زندگی گذرانده بود و به خوبی از نیروی شکیابی و پشتکار در غلبه بر طاقت حریف آگاه بود. خونسردانه در انتظار ایستاد، حتی برای رفع خستگی کش و قوسی داد.

جوان وایی بیش از این تاب نیاورد و به جلو حمله برد. سپرها به هم هنگام برخورد، دیده می‌شد. اما دو جوان، هیکل و با مهارتی یکسان بودند و هیچیک موفق نشد دیگری را به عقب برآورد. پس از تبادل چند ضربه‌ی سریع، برای نفس تازه‌کردن، جدا شدند. خون از ران لارس ارنست سرازیر شد، اما وقتی که پیشگو خواست عصا را به حمایت از او بالا آورد، به تنده سرش را نکان داد. جوان وایی، موقعیت را فراموش کرد و به او نگریست و در آن لحظه، لارس ارنست، با سر خمیده به او حمله برد و شمشیر را به زیر سپر دشمن فرو برد. جوان به زانو افتاد، اما سپر را بالا گرفت و آنچنان شدید، شمشیر خود را مانند تازیانه حرکت داد که لارس ارنست ناگزیر به عقب نشینی شد.

جوان وایی زخم عمیقی از ناحیه‌ی کشاله ران برداشته بود و نمی‌توانست برخیزد، اما بر زمین زانو زده بود، شمشیر را در هوا می‌چرخانید که پیشگو کنار

برود و با نگاهی خیره به حریف می‌نگریست.

لارس ارنت، خواه ناخواه، وادار به ادامه‌ی مبارزه شد. ظاهراً حس کرد که جوان وایی بیش از او طاقت دارد و بدین ترتیب مجبور شد که مبارزه را با پایانی سریع ختم کند. در حالی که، در حد امکان، سپر را پایین گرفته بود، هجوم برد. اما جوان وایی حمله را دفع کرد و به سرعت برق، شمشیر را انداخت، مشت را پر از شن کرد و به چشمان لارس ارنت پاشید. سپس، بار دیگر شمشیر را به دست گرفت و با آنچنان نیرویی به سینه‌ی بسی دفاع لارس ارنت حمله برد که به زانو غلتید و با صورت بر زمین افتاد. لارس ارنت، بیشتر تحت تاثیر غریزه تا مهارت، کورکوارانه خود را برگرداند و فقط یک بردگی سطحی بر او وارد آمد. می‌توانست بالبهی سپر خود به گردن جوان وایی بزند یا انگشت‌های او را قطع کند. اما لارس ارنت، بدون وارد کردن ضربه‌ای دیگر، سینه خیز پیش آمد و صورت حریف را با سپر بر زمین فشار داد. این کار شرافتمدانه‌ای بود.

جوان وایی بی‌باک بود و بار دیگر تلاش کرد که خود را برهاند. تنها و آن زمان بود که شکست را پذیرفت و صدای گریه‌ی نومیدی از گلویش خارج شد. شمشیر را رها ساخت و لارس ارنت خم شد، آن را از زمین برداشت و به بیرون دایره پرتاب کرد. بزرگوارانه، دست خود را به طرف حریف برد و به او کمک کرد برخیزد، در حالی که چشمانش هنوز در اثر شن و خون خود، به درستی نمی‌دیدند.

آن گاه، لارس ارنت حرکتی کرد که یقیناً تا آن زمان انجام نشده بود. در حالی که هنوز از فرط خستگی نفس می‌зд و قطرات عرق بر پوست بدنش جاری بود، نگاهی جستجوگرانه به اطراف انداخت، به طرف پیشگو رفت و ردای رسمی او را از شانه‌اش برداشت. سالخورده‌ترین و مقدس‌ترین پیشگوها، مات و مبهوت ایستاده بود در حالی که غیر از پیراهنی بر بالای پاهای لاغر و برنه‌ی

او، چیزی بر تن نداشت. سپس، لارس ارنت با ردای پیشگو بر روی دست، به سوی میسمی رفت. نوار دور مچ‌های وی را با شمشیر خود گشود. با احترام خم شد و دست میسمی را در دست گرفت. هر دو شانه به شانه و دست در دست، با سرهای برا فراشته و نگاههایی که عمیقاً در نگاه دیگری گره خورده بود، ایستادند. زوج یا شکوهی بودند. پیشگوی غضبناک، ردای خود را ریود، آن را به دور خود پیچید و با عصای بلندش، بسیار محکم‌تر از آنچه که لازم بود بر سر آن دو زد و آنان را زن و شوهر، و تارکوینی را شهر رهبر اتروسکان در سال آتی اعلام کرد. آن دو، دست در دست، از دایره خارج شدند. ردای ازدواج بر تن میسمی و تاج سبز بر سر او نهادند. لارس ارنت لباس‌های خویش را بر تن کرد و من برای در آغوش گرفتن میسمی به عنوان دختر خود پیش دویدم. او را سرزنش کردم:

- چگونه توانستی این چنین مرا بترسانی؟

میسمی سرش را بالا انداخت. با صدای بلند خندهید و در پاسخ، از من پرسید:

- ترمس، اکنون خشنود هستی که می‌توانم مراقب خود باشم؟

با نگاهی به لارس ارنت، به آهستگی زمزمه کردم که در آینده باید مرا پدر خطاب کند و احترامی که برازنده‌ی من است از خود نشان دهد و به یاد داشته باشد که خود او، نوهی پهلوان مشهور، لارس پورستا است. میسمی نیز برایم گفت که برادران خاک کوشیدند که او و مزرعه‌ام را در جنیکولوم مورد حمایت قرار دهند، اما وقتی فاش شد که فرار کرده‌ام، مردم خشمگین، خانه و طویله را سوزانند، گله‌ی احشام را ریودند و مزارع را لگدکوب کردند. او و برده‌های پیر پنهان شدند و جان خود را نجات دادند. همان روز غروب، سر گاو را از مخفیگاه بیرون آورد، شاخهای آن را شکست و یک شاخ را به برده‌ها و دیگری را به مرد جوانی که نخست چوبان بود و سپس به مقام پیشکاری‌اش رسید، داد. به این ترتیب جوانی به نام میسمی، توانست آزادی زوج پیر را بخرد.

۳۶۴/ بت شکنی در عصر داریوش

زمانی که سریازان جلودار وایی متوجه آتش شدند، با اسبان خود به آن سوی مرز رفته و میسمی را با خود آورده بودند. آنان رفتار احترام‌آمیزی با میسمی داشتند، اما مرد جوانی که هم اکنون در دایره مبارزه می‌کرد، میسمی را سوار بر اسب خود کرده بود.

- چرا هیچگاه به من نگفته بودی که زندگی با اتروسکان‌ها آنقدر خوب و خوشایند است؟

با نگاه سرزنش‌آمیزی، ادامه داد:

- باید زبان مشکل آنان را زودتر به من می‌آموختی. واقعاً می‌خواستی مرا برای همیشه در روم رها کنی، پدر؟ روم را دوست ندارم و در میان اتروسکان‌ها، خواه در شهر وایی و اینجا در ولسینی، چیزی غیر از محبت و اوقات خوش ندیده‌ام. اما ابتدا فکر می‌کردم که زندانی آنان هستم و قرار است به عنوان برده فروخته شوم. زنان دوست داشتنی آنان، طرز حمام گرفتن و مراقبت از پوست و مو را به من آموخته‌اند و می‌گویند که زیبا هستم و این که به عنوان دختر برگزیده در مبارزات مقدس انتخاب شده‌ام، افتخار بسی همتایی است.

ناگهان حالت چهره‌اش تغییر کرد و گفت:

- نخست فکر می‌کردم که به خاطر خود انتخاب شده‌ام، اما اکنون فکر می‌کنم که مرا به خاطر تو، پدر، برگزیده‌اند که احترام خود را به تو نشان دهند. از زمانی که به اینجا رسیده‌ام، چند مطلب درباره‌ی تو شنیده‌ام.

برای میسمی و لارس ارن特 بسیار خوشحال بودم، زیرا فکر می‌کردم که لارس ارن特، برازنده‌گی خوبی‌های بیشتری را داشت و دختر آرسینوئه می‌توانست برای هر مردی، بیشتر موجب شادی نمود تا مشکلات. با این وجود میسمی سوگند خورد که عاقل‌تر و داناتر از مادرش است و فکر می‌کند که گویی مردی خوش قیافه‌تر یا خوشایندتر از لارس ارن特 در اتروسکان وجود

ندارد و همسری و فادر برای شوهر خود باقی می‌ماند. نمی‌توانستم سخنان او را کاملاً پذیرم، چون او سوگند خوردن در این زمینه را لازم دانسته بود، اما موقعی که به چشمانش نگاه کردم، دریافتیم که لارس ارنست به عنوان همسر میسمی، یک لحظه خسته و گرفته نخواهد شد.

آسمان مانند آینه‌ای آرام بود. به محض آن که غروب خورشید سطر تیره‌ی دریاچه را گلگون کرد و بر کوهستان آبی دور دست، رنگ صورتی روشن سایه افکند، کاهنان، چادر مقدس خدایان را بربا کردند. زنان در جلوی چادر، آسیاب دستی‌ها را می‌چرخاندند که نان خدایان را از محصول تازه برداشت شده، آماده کنند. هم اکنون، تورها را برای صید ماهیان سرخ چشم خدایان، به دریاچه انداخته بودند. یک گوساله‌ی نر، یک بز و یک گوسفند، قربانی و پیشکش خدایان شدند. آتش اجاقها در زیر آسمان صاف، شعله‌ور شد. کاهنان با خود مشورت می‌کردند و اشعار مقدس را پیوسته می‌خواندند. به این ترتیب، همانطور که سنت قدیمی اقتضا می‌کرد، خمیرهای نان را پختند و ظروف گوشت را آماده کردند، زیرا ضیافت خدایان، چندین سال می‌شد که برگزار نشده بود.

آرامش و سردی دریاچه، بقایای گرمای زمین و رایحه‌ی علف‌های پژمرده، بوی خوراک خدایان، نان تازه و گیاهان خوشبو را احساس می‌کردم. عاقبت، دو لوكومون وارد شدند. آنان شنل مقدس خود را بر تن کرده بودند و در قنای آنان، ظروف مقدس خدایان حمل می‌شد.

از من پرسیدند:

- خود را تطهیر کرده‌ای؟

گفتم:

- خود را تطهیر کرده‌ام. چشمانم پاک، دهانم پاک، گوشهايم پاک، سوراخ‌های بینی‌ام پاک و جسم من پاک است. سرم را شسته‌ام. دستها و پاهایم را شستشو داده‌اند. تمام بدنم را ساییده‌ام و پیراهنی از پشم لطیف برتن کرده‌ام.

لبخندزنان گفتند:

- ترمیس، امشب میهمان این ضیافت هستی. بخشندگی مواهب تویی. حق داری که دو خدا را به این ضیافت دعوت کنی. چه کسانی را دعوت می‌کنی؟
درنگ نکردم و گفتم:

- به الهه، ضیافتی مدیون هستم. او را که تاجی از پاپیتال برسر دارد، دعوت می‌کنم. نام مقدس او توران است.

لوکومون سالخورده و آنmod کرد که تعجب کرده است و زیرکانه گفت:

- برایم گفته‌ای که چگونه ارتمیس الهه اغلب به تو لطف کرده و چطور مانند هکیت حافظ منافع تو در زمین بوده است. همچنین برایم گفته بودی که به الهه‌ای زاده‌ی حباب‌های ریز، که در اریکس به عنوان آفرودیت و ایشتار معروف است، مدیون هستی.

گفتم:

- آنان، همه یک الهه هستند، اگرچه خود را به صورت‌های متفاوت در مکانهای مختلف و به مردم گوناگون نشان می‌دهند. نام راستین او توران است و ماه، نشانه‌ی او است. از این امر آگاه هستم، او را انتخاب و دعوت می‌کنم.

پرسیلند:

- و مهمان دیگر تو کیست؟

با شور و شعف گفتم:

- او را، وجود تغییرپذیر را، والتومنا را دعوت می‌کنم. او را نمی‌شناسم. او را

درک نمی‌کنم، اما اکنون سرانجام می‌خواهم او را بشناسم. سب دریایی به دلیل وجود والتومنا است که همان تقدس سحرگاه ازلیت را نزد فالیوسی‌ها، اتروسکانی‌ها و یونانیان داشته است. نشانه‌ی او، خورشید و پیکر او. کیمیرا^(۱) است.

لبخند از لبان ایشان محو شد، به یکدیگر نگریستند و با لحنی هشداردهنده فریاد برآوردند:

– خود تو می‌دانی که چه می‌خواهی؟ درک می‌کنی که تا چه حد جسور هستی؟

در حالی که سراپایی مرا وجودی مقدس فرا گرفته بود، فریاد زدم:
– او را برگزیدم، او را، والتومنا را دعوت می‌کنم.

آن گاه، آن دو، مرده‌های مقدس چادر را برای ورود ما کنار زدند.

در پرتو روشنایی فانوسهای بدون دود، جایگاه استراحت خدایان را که بر سکویی بلند قرار داشت و چندین تشک چند لایه و بر روی آنان بالشهای دوتایی افتاده بود، دو مخروط از سنگ سفید قرار داشتند.

ما سه تن، هر یک تختهای کوتاه و میزهای کوتاهی در کنار آن، در اختیار داشتیم. آن هنگام، آب در کاسه آماده بود و دسته‌های ذرت، میوه‌های زمینی و حلقه‌های گل را دیدم.

دو لوکومون گفتند:

– تاج بر سر میهمانان آسمانی خود بگذار.

تاج گل پاییتال را برگزیدم و بر یکی از مخروطهای سپید قرار دادم و گفتم:

– تقدیم به تو، توران. تو، همچون الله، من، همچون انسان.

آرامش و لذت مرا دربرگرفت. تار غنچه‌های گل سرخ را برداشت و روی مخروط دیگر گذاشتم و همزمان گفتم:

۱. کیمیرا جانوری که سر شیر، بدنه بز و دم مار داشته است.

- تقدیم به تو، والتومنا. برازنده و شایسته‌ی هر تاج گلی که مطلوب تو است،
هستی. این تاج غنچه‌های گل سرخ را بپذیر. تو، همچون الهه، من، همچون
انسان.

بدین ترتیب، خود را جاویدان شناختم. کجا و چگونه روی داد و به چه دلیل
تاج غنچه‌های گل سرخ را برگزیدم، نمی‌دانم. اما همه‌ی بدگمانیهای من، مانند
مه محوشد و آسمان قلب من با پرتو خجسته‌ی جاودانگی، روشن گردید.
بر تختها نشستیم و آنان حلقه‌های گلهای پاییزی، توت و برگها را بر گردن ما
انداختند. نوازنده‌گان فلوت، فلوتهای دوتسایی را برداشتند و بر لب گذاشتند.
سازهای زمی به صدا درآمدند و رقصان در لباسهای مقدس، رقص خدایان را
به اجرا درآوردند. غذاها را در کاسه‌های سیاه قدیمی، در روی میزها قرار دادند
و ما از چنگالهای سنگی استفاده کردیم، در حالی که چنگالهای طلای دو
شاخه‌ای به هر یک از ما داده شد. در برابر هر مخروط، یک کاسه قرار دادند که
سپس برداشتند. همچنین، هر یک از آنان، یک چنگال سنگی و یک چنگال طلا
داشتند. خرچنگ دریایی، سپیداچ و ساردین در روغن، ماهی سرخ چشم دریا،
سرخ شده و بی‌استخوان، گوشت گوساله و بره که پخته و تنوری شده بودند با
سس‌های شیرین و ترش خوردیم.

ترنم فلوتها و چنگها پراحساس‌تر شدند. رقصان با رقص زمین، رقص
دریایی و رقص آسمانی، حرکت می‌کردند. آن‌گاه، رقص الهی باکره، همچنین
رقص عشق، رقص سگ، رقص گاو نر و سرانجام رقص اسب را به اجرا
درآوردند. ابرهایی از بخور، عودسوزهای پایه بلند به هوا برخاست. اما هر چه
مراسم خوردن خوراک‌ها بیشتر به طول می‌انجامید، با دیدن آن دو مخروط
بی‌حرکت روی سکوی بلندپایه‌ی خدایان، بیشتر احساس نومیدی کردم.
لوکومون سالمند، روی تخت سمت راست من لمیده بود. نگاههای مرا دید و
خنده‌کنان تسکینم داد:

- ترمس، ناشکیبا نباش، شب دراز است. شاید خدایان خود را آماده‌ی دیدار با ما می‌کنند، مانند ما که برای دیدار ایشان آماده شدیم. شاید اکنون در مقر سکونت ابدی، هیجان و شتاب دیده می‌شود و شاید عجولانه، با لباس‌های ضیافت و روغن‌ها، بالا و پایین می‌روند و موی میهمانان ما را می‌بافند. که می‌داند؟

با رنجیدگی گفتم:

- مرا مورد استهزا قرار مدها

دست چروکیده‌اش را پیش آورده و بر شانه‌ام گذاشت و هشدار دهنده گفت:

- ترمس، این مهم‌ترین شب زندگی تو است. اما مردم نیز باید در آن شرکت داشته باشند. باید مخروطهای سنگی که بر آنان حلقه‌ی گل نهاده‌ای را مشاهده کنند. باید بینند که همراه آنان می‌خوریم و می‌نوشیم. باید رقص مقدس را تماشا کنند و از موسیقی لذت ببرند. فقط وقتی که این مراسم پایان یابد، ما سه تن تنها می‌مانیم، پرده‌ها می‌افتد و میهمانان تو از راه می‌رسند.

در تیرگی بیرون چادر، جمعیتی متشكل از هزاران نفر، در زیر خیمه‌ی آسمان پرستار ایستاده و به چادر نورانی خیره شده بودند. آنان نزدیک به یکدیگر قرار گرفته بودند، اگرچه احتمالاً نفس می‌کشیدند، اما کوچکترین صدایی، حتی خش خش علفهای خشک در زیر پای ایشان شنیده نمی‌شد و جرأت اینکه پای خود را حرکت دهند، نداشتند.

آن گاه، اجاقهای پخت غذا خاموش شد و خدمتکاران، یکی پس از دیگری، خارج شدند. رفاصان ناپدید، موسیقی خاموش شد و همه جا را سکوت فرا گرفت. دو مخروط با حلقه‌های گل، گوبی به تیرگی سقف چادر، صعود کردند. آخرین خدمتکار، یک کاسه‌ی سرپوشیده را روی میز مقابل من گذاشت. دو لوکرمون را دیدم که از تختهای خوبیش برخاستند و نگاههای تندی به من افکنندند. خدمتکار، سرپوش را برداشت و من رایحه‌ی قوی گیاهان معطر را

استشمام کردم، تکه‌های گوشت را در شیره‌ی غلیظ و چرب دیدم، چنگال را برداشتیم و یک تکه در دهان گذاشتیم. طعم آن در دهانم بد نبود، اما نتوانستم آن را بجوم یا فرو دهم. بار دیگر آن را از دهان بیرون انداختم.

در همان لحظه، آویزهای جلوی چادر با صدای حرکت تازیانه، بسته شدند. خدمتکار بیرون شتافت و کاسه که هنوز از آن بخار بلند می‌شد را در روی میز مقابل من رها کرد. هر دو لوکومون مشتاقانه به من نگاه می‌کردند. پرسیدند:

- ترمیس، چرا این خوراک را نمی‌خوری؟

سرم را نکان دادم و گفتم:

- نمی‌توانم.

سر را به نشانه‌ی تائید حرکت دادند و گفتند:

- ما نیز نتوانستیم. این غذای خدایان است.

تکه‌های گوشت را با چنگال خود جایه‌جا کردم. ظاهر آن بد نبود و بویی که از آن به مشام می‌رسید، مطبوع می‌نمود.

پرسیدم:

- این چیست؟

توضیح دادند:

- خارپشت است. خارپشتها، کهن‌ترین جانوران هستند. هنگام فرا رسیدن زمستان، خود را به شکل یک توپ در می‌آورند و همه چیز را فراموش می‌کنند. در بهار بار دیگر بیدار می‌شوند. به این دلیل، خارپشت خوراک خدایان است.

لوکومون سالمند، تخم مرغ پخته و پوست‌داری را برداشت و در مقابل چشمان ما گرفت و گفت:

- تخم مرغ، منشاء همه چیز است. تخم مرغ، نشان تولد و بازگشت است، علامت جاودانگی است.

تخم مرغ را در جام مسطح قربانگاه نهاد. لوکومون جوانتر و من، هر یک،

تخم مرغی را پوست کنديم و به همان طريق در جام‌های خود گذاشتيم. لوکومون ولترا برخاست. با دقت، کنده‌ی سفالی در بسته‌ای را برداشت، چوب‌پنه و موم آن را با چاقوی سنگی گشود و مقداری جوشانده‌ی تلخ گیاهی را در جام‌های قربانگاه رينخت. سپس گفت:

- وقت آن فرا رسیده است. خدابان از راه می‌رسند. نوشيدني ابديت را می‌نوشيم که چشمان ما، در مقابل اشعه‌ی نوراني آنان تاب مقاومت داشته باشند.

هرماه آن دو، من نيز جام خود را خالی کردم، گلويم سوخت و معده‌ام بی‌حس شد. سپس، به تقلید از آن دو، تخم مرغ را خوردم. لوکومون سالمند با صدایي آرام گفت:

- ترمص، تو به اتفاق ما، نوشابه‌ی ابديت را نوشيدی. تخم مرغ جاودانگی را خوردي. اکتون آرام باش، خدابان وارد می‌شوند.

هر سه تن، در حالی که وحشت ما را در برگرفته بود و به مخروطهای سنگی خيره بوديم، دراز کشيديم. مخروطهای در مقابل چشمان ما بزرگ‌تر شدند. شعله‌ی شفاف فانوس‌های بدون دود، تیره شد و مخروطهای سنگی با نور بيشتری درخشان شدند. سپس، ناگهان ناپديد شدند و من، او را، الهه را ديدم که به خود شکل گرفت و زيباتر از همه‌ی زنان زميني، بر تخت نشست. لبخند بير لب آورد که ما را وحشتزده نکند. چشمان تخم مرغی شکل او می‌درخشيدند، اما طره‌ی گيسوانش، پر پیچ و تاب، به دور او می‌پیچيد و او روشن و سرزنشه شد. تاج گل پاپيتال بر سر داشت.

سپس، موجود ناپايدار، پديدار شد. نخست، ما را مورد آزار قرار داد. او را به صورت نفس سرد باد حس کرديم که سبب شد فانوسها به شدت به حرکت درآيند. حضور او را مانند آب احساس کرديم و همانند کسانی بوديم که در حال غرق شدن دست و پا می‌زنند که نفس بکشند. آب از دهان و بینی به

گلوی ما می‌ریخت. سپس، احساس کردیم که مانند آتش وارد بدن ما می‌شود و فکر کردیم که مانند تکه زغالی می‌سوزیم و می‌میریم، اما هیچ نشانی از سوختگی بر بدن ما دیده نمی‌شد و آنگاه ما را به آن درجه سرد کرد که گویی با روغن تعنایی، روغن مالی شده بودیم. مانند اسب دریایی غول‌پیکر، در بالای سر ما سایه افکند. سرانجام، الهه توران از تفریح ناچیز خود خسته شد و با دست اشاره‌ای به ولتومنا کرد و با این اشاره آرامش یافت و با اندامی درخشنان از نور بر تخت نشست و وانمود کرد که همانند ما، بشر است.

ضرورتی نبود که برخیزم و غذا به میهمانان تعارف کنم. زیرا گوشت خارپشت در ظرف آنان به تدریج ناپدید شد، تا این که در کاسه چیزی نماند. چگونه آن را خوردند؟ نمی‌دانم. در آن حین، سطح معجون مقدس در ظرف مخصوص پایین رفت تا این که آخرین قطره‌ی آن محو و داخل ظرف خشک شد. آنان گرسنه نبودند، زیرا خدایان مانند انسان، احساس گرسنگی یا تشنجی نمی‌کنند، بلکه وقتی به عنوان میهمان به ضیافتی وارد می‌شوند و خود را به صورتی که برای ما قابل درک باشد، آشکار می‌سازند، با خوردن خوراک و نوشیدن معجون مقدس، رفتار دوستانه‌ای نشان می‌دهند.

ناگاه، پیکری استوار، بلندتر از تمامی خدایان و انسانها، در وسط چادر برپا خاست. شنل بی‌رنگی از نور او را در برگرفته بود. نوارهای پارچه چهره‌اش را می‌پوشاند و آن را غیرقابل رویت می‌کرد. او بود که حتی خدایان نیز نمی‌شناختندش. او که نام‌ها و زبان‌های بسیارش برای کسی، نه انسان و نه خدایان، شناخته نبود. الهه‌های زمینی با درک پیکر پایدار، در میان سایه‌های تخت خود محو شدند.

آن‌گاه، گویی که مرده‌ام، طعم فلز را بر زیان خود حس کردم. صدای رعد یک طوفان در گوشهايم پیچید، سرمای یخ در بینی‌ام نفوذ کرد و شعله‌ی آتش، چشم‌ام را خیره ساخت.

زمانی که به هوش آمدم، خود را بر روی تخت افتاده دیدم. فانوسها خاموش شده بودند. معجون بر روی زمین پخش شده بود. خوشی‌های ذرت خالی بودند و دو مخروط سنگی مانند ارواح بر بالش‌های دو تایی بستر خدایان ایستاده بودند و من دریافتیم که نور بامدادی آنها را روشن کرده است. تاج گلهای آنان پژمرده و سیاه بود، گوبی آنان را سوزانده بودند. من با بدنه بی حس و خشک از سرما بر تخت دراز کشیده بودم.

فکر می‌کنم، هر سه، در یک زمان بیدار شدیم و در حالی که سرهای خود را در دست گرفته بودیم، نشستیم. عاقبت به یکدیگر نگاه کردیم.

پرسیدم: خواب می‌دیدیم؟

مرد سالم‌مند سرش را تکان داد و گفت:

- نه، خواب نمی‌دیدی، یا اگر هم چنین باشد، هر سه یک رویا دیده‌ایم.

لوکومون ولترا گفت:

- خدای پنهان را دیده‌ایم. جگونه امکان دارد که همچنان زنده باشیم؟

لوکومون سالم‌مند گفت:

- به مفهوم آن است که یک عصر به پایان رسیده است. عصری نوین در راه است. شاید آخرین لوکومون‌ها باشیم.

دیگری، پرده‌ها را به کناری زد و بیرون را نگاه کرد. گفت:

- آسمان ابری است. سحرگاه سردی است.

خدمتکاران با کاسه‌هایی پر از مخلوط شیر و عسل داغ وارد چادر شدند. با خود آب آوردند که صورت، دستها و مایای خود را بشوییم. متوجه شدم که پیراهنم پر از لک و از بینی ام خون آمده است.

آنان، پرده‌ها را کاملاً کنار زدند و در زیر آسمان ابری، هزاران چهره‌ی پرسشگر را دیدم. ناگهان تندبادی، پرده‌های چادر را به لرزش درآورد. ردايس را بر دوش افکندم و از چادر بیرون رفتم. زانو زدم و زمین را بوسیدم. آن‌گاه

۳۷۶/ بت شکنی در عصر داریوش

برخاستم و دستهایم را به سوی آسمان دراز کردم. در آن لحظه، ابرها، دو نیم
شدند و خورشید فروزان درخشید و مرا در حرارت خود غوطه‌ور کرد. اگر تا
آن لحظه به خود شک داشتم، دیگر نمی‌توانستم این چنین بمانم. پدر من،
آسمان، مرا به عنوان پرسش شناسایی کرد و برادرم، خورشید، با مهریانی مرا در
آغوش گرفت. معجزه‌ای روی داده بود.

فریاد مردم، بلندتر از صدای باد، برخاست:

– لوكومون، لوكومون حاضر است.

شاخه‌های سبز، همچون جنگل، در برابر چشمانم به جنبش درآمدند. مردم
رده‌های خود را تکان می‌دادند و فریاد می‌زدند. دو لوكومون دیگر، راهنمایی
من، در آن زمان، به بیرون از چادر گام نهادند و ردای مقدس را بر شانه‌ام
افکنندند. با تماس این شنل بر شانه‌ام، آنچنان آرامش و لذتی احساس کردم که
تا آن زمان نمی‌شناختم. دیگر پوچ و تهی نبودم. دیگر تنها نبودم. دیگر سرد و
بی‌رنگ نبودم.

۳۲

سرگذشت من، همچون زندگی ام، نزدیک به پایان است. بعضی روزها، از پلکان باریک بالا می‌روم و نور زمین را می‌بینم. با چشمان زنده‌ام، قله‌ی زیبای کوهستان الهه را که در آن سری دره کنار مزار من قرار دارد، تماشا می‌کنم. خود را می‌شناسم و به یاد می‌آورم. آن‌گاه، طوفان برپا می‌خیزد.

ایمان دارم که من، ترمس، فرزند طوفان، جاویدان هستم. اگرچه آنچه می‌نویسم ممکن است از بین برود، نوشته‌ی آن ناپدید و پاپیروس آن پوسیده شود و زبانی که من به وسیله‌ی آن افسانه‌ی خود را بیان کرده‌ام، دیگر قابل درک نباشد. اما با نوشتمن سرگذشت خود، آنچه را که میل داشتم به یاد آورم، بر قلم آورده‌ام.

آری، ایمان من این است. دستهایم می‌لرزند، نفسم در سینه می‌پیچد، ده سال عمر باقیمانده‌ام، به زودی می‌گذرد و سرانجام، زمان مرگ من، وقتی که از این کالبد خاکی رها شوم، فرا رسد. اما ملت من کامیاب است. احشام فراوان شده‌اند، مزارع، برداشت خوبی داشته‌اند. زنان کودکان سالم به دنیا آورده‌اند. به آنان گفته‌ام که حتی پس از مرگ من، زندگی آسوده‌ای خواهند داشت.

زمانی که از من، درباره‌ی بخت و اقبال خود می‌پرسند، به آنان می‌گویم:
- برای یافتن پاسخ پرسش‌های خود، شما، پیشگویان، فالگیران و کاهنان را دارید. به آنان ایمان داشته باشید.

وضع قوانین را بر عهده‌ی شهر گذاشته‌ام و مردم باید آن را تائید کنند. قضاوت را بر عهده‌ی قضات گذاشته‌ام که طبق وجودان و احساس خود، حقیقت را تشخیص دهند. تنها هشدار من این بوده است:

- قوانین باید حامی منافع ضعیف در برابر قوی باشند. قدرتمندان نیازی به حمایت ندارند.

وقتی چنین سخنانی را بر زیان آوردم، به یاد هنا افتادم که دلباخته‌ی من بود و خاطره‌ی کودکی که هنوز به دنیا نیامده از من دور شد، در ذهنم جان گرفت. آنان ضعیف بودند، اما من، من قادر به حمایت از آنان نبودم. به محض آن که قدرت یافتم، کوشیدم آنان را بیابم. حتی تا مرز فنیقیه رفتم، اما بیهوده بود. احساس می‌کردم از داغ این گناه می‌سوزم و دعا می‌کردم:

- ای تویی که مافوق خدایان زمین ایستاده‌ای. تو که صورت خود را پوشانده‌ای. تو، ثابت و پایدار. تو، تنها کسی هستی که قدرت آمرزش گناه مرا داری، می‌توانی زمان را به عقب برگردانی، حتی می‌توانی مرده را از قعر دریا به پا خیزانی! اشتباهات مرا نیکو بگردان و به من آرامش بدده برای خودم نمی‌خواهم. بازمانده‌ی زندگی من، متعلق به ملت من است. حتی با این که از زندان کالبد خود خسته‌ام، عهد می‌کنم که در این ده سال عمری که خدایان به من بخشیده‌اند، برای مردم خود بهترین باشم. اما به من رحم کن و اجازه بدده که بدانم هنا و فرزندم، به دلیل ترس من، دچار سرنوشت تلخی نشده‌اند.

و معجزه به وقوع پیوست. سالهای طولانی بود که به عنوان لرکومون در میان مردم زندگی می‌کردم که روزی دو روستایی ساده، دیدار با مرا درخواست کردند. به محض آن که زن را دیدم، فوراً وی را شناختم. هنا بود اگر چه او نیز مانند همسرش، فروتنانه سر به زیر افکنده بود. زن روستایی زیبایی، در اوج سالهای جوانی. اما نگاه او، هنگام تلاقي با نگاه من، سرد و اندوهگین بود.

برای دیدار من، راه درازی را پیموده بودند. گفتند:

- ترمس، لوكومون، مردم بینوایی هستیم، اما برای گرفتن هدیه‌ای بزرگ به نزد تو آمده‌ایم.

سپس، هنا برایم گفت که چگونه، شب هنگام، زمانی که کشتی برده فروش فنیقیایی، نزدیک ساحل پوزنیدونیای یونان بوده خود را به دریا افکند. ترجیح می‌داد که بمیرد، اما تسلیم سرنوشتی که آرسینوئه برایش رقم زده بود، نشود. اما امواج، مهربانانه، او را به ساحل برداشت و در آنجا با چوپانی روی سرو شد که از وی مراقبت کرد و با این که فراری بود، او را پنهان ساخت. هنا گفت:

- وقتی پسر تو به دنیا آمد، نزد چوپان ماندم و گله را به چرا بردم و او نیز از پسر مراقبت به عمل آورد و هیچگاه با من به خشونت رفتار نکرد. به دلیل مهربانی او، به وی وابسته شدم و اینک سالیان دراز است که او را دوست دارم. تولد پسر، ثروت زیادی برای ما به ارمغان آورد و اینک در مکانی امن، یک خانه، یک مزرعه و یک تاکستان داریم. اما، ترمس، فرزندی غیر از پسر تو نداریم.

مرد، با فروتنی به من نگاه کرد و گفت:

- پسر فکر می‌کند که پدر او هستم. با ما خوشبخت است و زمینی که بر آن کشاورزی می‌کنیم را دوست دارد. آموخته است که فلوبت بنوازد و ترانه بسازد. کمترین فکر شریرانه‌ای در ذهن ندارد، اما ما به خاطر او اندوهگین هستیم و دیگر نمی‌دانیم چه کنیم. نمی‌خواهیم او را از دست بدھیم. چند روز پیش که پانزده ساله شد، دیگر تحمل ما به پایان رسید. باید به دیدار تو می‌آمدیم و مشکل را به دست تو می‌سپردیم. تو، پسر خود را می‌خواهی یا این که به ما اجازه می‌دهی او را نگهداریم؟

هنا گفت:

- تو، یک لوکومون هستی. بهتر از ما می‌دانی که برای خوشبختی او چه باید کرد.

با قلبی لرzan و ضعیف از فرط احساس، پاسخ دادم:
- پسرم اینک کجا است؟

در پی آنان رفتم و پسری با موی مجعد دیدم که در میدان بازار نشسته بود و فلوت می‌نوشت. آنچنان خوب و زیبا می‌نوشت که مردم برای گوش دادن به نرای موسیقی، پیرامون او جمع شده بودند. پوستی تیره و نگاهی آرزومند داشت. پای او برهنه بود و ردایی از پارچه‌ی دستیاف بر تن داشت. زیبا بود، آن سه تن، به یکدیگر تعلق داشتند. دعایم پاسخ داده شد. چگونه می‌توانستم آن سه را از هم جدا سازم؟ عمل شیطانی آرسینوئه به خوشبختی هنا منجر شده بود. چگونه می‌توانستم او را اندوهگین و افسرده کنم؟ مدتی دراز به پسرم نگریستم که تمامی ویژگی‌های صورت او را به خاطر بسپارم. سپس، بازگشتم و به خلوت خانه‌ی خویش پناه بردم. از هنا و همسر او برای این که به تزدم آمده بودند، سپاسگزاری کردم. دستور دادم که هدایای مناسبی دریافت کنند و پسر را فرزند آنان خواندم. من، هیچ حقی نسبت به این کودک نداشتم. از آنان استدعا کردم که بدون کمترین ترسی به خانه‌ی خود بازگردند و در صورت نیاز به من خبر دهند. آنان هیچ چنین نکردند. هرچند گاه، هدایای ساده‌ی برای ایشان می‌فرستادم، تا این که از آن سرزمین یونانی فرار کردند و جای دیگری سکونت گزیدند. هنگام رفتن، هیچ پیامی بر جای نگذاشتند. هنا کار درستی کرد. بهترین عملی بود که می‌توانست برای خود و پسرش انجام دهد.

با چنین مرحمت بی‌پایانی، از بار گناه خویش آزاد شدم. از آن پس، برای بهبود وضع مردم شهر خود کوشیده‌ام و برای آنان کافی است که به عنوان لوکومون، میان ایشان زندگی می‌کنم.

حتی برای رویارویی با رومی‌ها به آنان رخصت رفتن به جنگ ندادم. اجازه ندادم به ارتش لارس ارن特 ملحق شوند. تنها پس از سرزنش‌های میسمی، که مرا ضعیف و سست کرد، به کسانی که مشتاق جنگیدن بودند، اجازه دادم بروند. این واقعه، شش سال پس از جنگ هیمرا بود. ناوگان ما در سواحل کوما به سختی شکست خورد، شکستی که تا آن زمان کشتی‌های اتروسکان به خود ندیده بودند و اکنون دیگر دریا به ما تعلق ندارد. یونانیان در حال تأسیس مستعمراتی در جزایر دریایی ما هستند. به جای ساختن کشتی، مشغول ایجاد دیوارهایی هستیم که از شهرهای ما محافظت کنند. اینک یونانیان، داد و ستد در شهرهای بندری ما را نابود کرده‌اند. ثروتی که نسل‌های گذشته اندوخته بودند، صرف این دیوارها می‌گردد. هر سال، رومی‌ها گستاخ‌تر و جسور‌تر و غیرقابل تحمل‌تر می‌شوند.

زمانی که شکست مردم خود را در دریا شنیدم، پیش از آن که مکان مزارم را تعیین کنم، در میان آنان ظاهر نشدم. به عنوان یک لوکومون، مجاز دانستن شرکت آنان در جنگ، خطأ و گناه بود. ده سال است که خود را به مردم شهر نشان نداده‌ام. سالهای درازی بود، اما قوم من، به خوبی عمل کرد و من نیز با نوشتن، گذران وقت کردم. اکنون، سرانجام، این سالها به پایان رسیده‌اند.

مردم اتروسکان هنوز زنده‌اند، شهرهای داخلی همچنان آباد هستند. سفالگران وایی، نقاش‌های تارکوینی و مجسمه‌سازان شهر من، هنوز در حال رقابت با یکدیگر در جاودانه ساختن انسانها و خدایانند. مجسمه‌ی من، در درون کوه، بر تابوتی از مرمر سفید آماده است. یک جام قربانگاه در دست و حلقه‌ی گل بر گردن دارم. ترجیح می‌دادم که بر بستری از سنگ در میان دیوارهای رنگی و هدایای قوم خود به خواب ابدی فرو روم، اما نمی‌توانستم احساسات مجسمه‌سازان را جریحه‌دار کنم. هنر آنان، بشر را همانند زمانی که می‌زیسته،

زنده نگاه می‌دارد. مردم و شهر من، حتی پس از مرگ و نیستی، در آثار این هنرمندان زنده خواهند بود. به مردم و شهر خود افتخار می‌کنم.

با این وجود از این قفس جسمانی خسته‌ام. امروز، خورشید در حال طلوع نوید آزادی مرا می‌دهد. چادر خدایان را در مقابل مقبره‌های کوهستان مقدس برپا کرده‌اند. مخروطهای مقدس بر تخت خدایان ایستاده‌اند. شمیم پاییز در هوا احساس می‌شود، طعم آرد تازه را دارد. مرغان آبزی در حال جمع کردن گروه خود و آماده شدن برای پرواز فصل‌اند، و زنان هنگام چرخانیدن آسیاب دستی‌ها، آواز می‌خوانند. آرد را آماده می‌کنند که نان خدایان را از محصول امسال به دست آورند.

اما من همچنان باید بردبار باشم. در حالی که دستها، بازوan و صورتم را رنگ سرخ زده‌اند، با شنل لوکومون بر شانه‌هایم و تاج پاپیتال بر سرم، بر محمل خدایان قرارم داده‌اند و بر بستر مرگ در چادر خدایان حمل می‌شوم. در حالی که عرق مرگ بر پیشانی ام نشسته و ردای سیاه مرگ در برابر چشمانم آویخته است، باید به رقص خدایان خیره شوم و در مقابل چشمان مردم خود، در خوردن میوهی خدایان سهیم کردم. سپس، پرده‌ها فرو می‌افتد. در تنها‌ی، خدایان را می‌بینم و آب جاودانگی می‌نوشم.

برای آخرین بار، طعم زندگی را در حلقه‌های نان که در خاکستر پخته و با آب چشمه مخلوط شده است، می‌چشم. آن‌گاه، زمان استراحت و فراموشی فرا می‌رسد. فراموشی باشکوهی که برای یک صد سال، برای یک هزار سال، مرا در برخواهد گرفت. تگاهی باز می‌گردم. من، ترمس، که جاودان هستم، بار دیگر به زمین باز می‌گردم.



شیخ

ابو قاسم



راسی نو

ISBN: 964-2646-03-X



978996426460358

طراح مدد: ا. الدهبائی

۵۸۱۰ تومان